

بازدید شد

۲۷

بازدید شد  
۱۳۵۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		شماره دفتر
نام کتاب	فرهنگ رشیدی	۲۲۵۷۱
مؤلف		۲۱۹۳
موضوع تألیف	شماره ۲۳۴۴	
۲۱۹۳		

کتابخانه مجلس شورای ملی  
۲۱۹۳



بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

X

۲۴۴

بازدید شد  
۱۳۵۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
نام کتاب	فرهنگ ریاضی
مؤلف	
موضوع تالیف	
شماره ۲۳۴۵	شماره دفتر ۲۲۵۷۱
۲۱۹۲	۲۱۹۳

کتابخانه مجلس شورای ملی  
۲۱۹۳



بسم الله الرحمن الرحيم  
ملفوظ من محاضرات  
دارالافتاء كرام الله  
الشيخ محمد صالح المنجد

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
في شهر ربيع الأول سنة ١٤٢٥  
والله اعلم بالصواب



دیا چہ ہر ہنک و رشید و عاقل و فاضل و نام و منافع تمام بود کہ با ان مقصود

[illegible]

کبریا یاران

[illegible]

7











بدان شود خواه در آخر بود چون خیار و خیال و نیکار و بدکار و سیر و سیرال و خواه در وسط  
چون ار و نند و نند و خواه در اول چون روخ و لوبخ و امثال و لبیا راست چنانکه در کتاب  
بیاید از خواص است که هیچ تازی بدلی شود چون دوز و روح و غیر آن چنانکه در تبت بدلی  
بیاید هیچ قول سامانیت از او مثل لغت نیست چیم مولد است چنانکه در چیم گد  
از غیر خاصه و بر است از خواص است که هیچ تازی بدلی شود چون کاژ و کاج و لاد  
و لا جور است از خواص است که بشین هیچ بدلی شود چون کتی و کتی و فرشته و فرشت  
یعنی فرشته در اصل فریب بود یعنی فرستاده که بعضی سول گویند و لحد املک نیز از  
الوک گرفته اند یعنی ساله و در قدیم بشین هماده بود و حال بشین هیچ خوانند  
و چون بعد از فعل واقع شود ضمیر مجرب و متصل که صاف چون بعد از اسم واقع شود چ  
ر دیش چون رکوش **ق** ضمه واحد غایب است و بصل و افاده معنی مفعول که چون خود  
و زدیش و کاهیه یی ضاف نیز بد چون چشم و رولیش و از خواص است که کجا چیم تازی  
استعمال کنند چنانکه چیم بجای و چون کاژ و کاج و کاهیه و افاده معنی حاصل ص  
کند چون رانز و پیش و خواص و کاهیه و کاهیه و پیش و امثال آن **ق** ضمه و کاهیه و کاهیه  
در لغت فرس نیامد بلکه **ق** ضمه خاصه لغت است چنانکه صاحب قاموس و کاهیه و کاهیه  
شصت و قدیم بشین مینوشند و متاخرین بواسطه رفع اشتباه یکدیگر در کاهیه و کاهیه  
و اما طراز و طیلدن و طایفه و طال و امثال آن بنای فرشت است که متاخرین بواسطه رفع  
اشتباه و با و یون بطا و یونسند و همچنین اگر کاهیه در کاهیه فارسی یافت شود در اصل  
الف بود که تغییر لهجه عین خوانند **ق** از غیر و بعضی شعار بدلی را ده کرده اند بواسطه آنکه  
غیر از است بجای است و هم از معنی بیاید است انوری گوید **ق** چون حرف لغت است  
زاجید که سخن و داسی چهره نخستین ایجاد است و از خواص است که در آخر بعضی کاهیه  
را بدلی بدین کاهیه و کاهیه و کاهیه و متاخرین هیچ کاهیه بقا بدلی کنند چون چنان و چنان  
و باغ و باق و این بدلی بدین است در کاهیه و کاهیه و از خواص است که بجای یی فارسی و کاهیه  
فا در ادب چون جامه سلف و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه  
متبعین با اعتقاد است که فادر اصل لغت فرس نیامد بلکه در غیر لغت عرب نیامد و مرج  
یافت می شود در اصل یی فارسی بوده حتی لغت یونان و فلاطون و بلاطون و فلاطون

پنار کور شود و در مختار لغت یونان مفصل بیاید لیکن کلیه بودن این محتاج به تامل و تامل  
**ق** از غیر و فرس نیامد و اگر یافته شود در اصل یا غین بوده یا کاف چون قایچه و قلند  
و امثال آن اما قدیم عربی گد است با کاهیه یا ان کاهیه و فارسی بود که فارسی کاهیه برده اند  
یا معرب است استعمال متاخرین عجم است که زبان ایشان زبان عربی و متاخرین و بواسطه آنکه  
بیمج حرف غین و کاهیه یا کاف یا باقی خوانند **ق** از برای تصحیف باشد و آن تصحیف کاهیه برای تحقیر  
بود چون مردک و کاهیه برای خرم بود چنانکه سعدی گوید **ق** بر و تاز خوانست ضمیمی همد  
که فرزند کاهیه نظر در دهند بدین است که زبان طفلان پیدار و تاز می دزدند و در دست خود  
و کاهیه یی زایدی تصحیف و کاف نیز از بد چون ستوخک و یارک و عیارک و از خواص  
اوست که در بعضی کاهیه است بدلیت خصوصاً کاهیه که آخرش او باشد چون او و زول و و زول و و زول  
و و زول و و زول و و زول **ق** از غیر و لغت عرب نیامد و در لغت ذکر آمد و مردم فارسی بعضی  
کاهیه از کاف فارسی خوانند و امثال او را از کاهیه کاف تازی چون کاهیه و کاهیه و کاهیه  
از خواص است که بجای یی هماده و یی هماده بجای او استعمال کنند چنانکه در واکند است  
شعار لغت از غیر و کاهیه که کاهیه چون در آخر واقع شود بجای ضمه و کاهیه که کاهیه  
متصل بد چون کاهیه و کاهیه که کاهیه در کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه  
بجای ضمه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه  
بر اینک تمام خاطر از شام روم یعنی از کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه  
گوید **ق** کاهیه که کاهیه از باغ کل دیده و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه  
القصد از کاهیه است که کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه  
افاده معنی کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه  
شود و کاهیه است که کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه  
روی هم و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه  
حیات در میان است و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه  
جاریست و مشخص هم ندارد و بعضی اوقات بیون بدلی کنند چون کاهیه و کاهیه و کاهیه  
**ق** از برای افاده معنی همی چون نکر و نکفت و چون کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه و کاهیه  
او زیاده کند برای اظهار حرکت فتح چون **ق** معنی نادان حکام است که در آخر کاهیه و کاهیه











و نیز **نکته** در دوا و اخرا سماء فایده معنی ضمیر واحد حاضر در هر دو چون نسبت فاعل است  
و در دوا و اخرا فاعل یعنی ترا باشد چون میگوید میباید مدت مانند وقت و گفت  
یعنی ترا و ترا که او ترا نظایم میگوید **نکته** بنا شد باید تا همین وقت بجهت و را کن بنده می  
گویند بجهت **نکته** دوا سماء و اخرا فایده ضمیر تکامل واحد هر دو چون در زمره و کوه و  
و مرکب بر فضل مقدم بود یعنی مرا بود چون در دم و دار و اسم بخشید و کاهی و خواهر  
نیز این فاعل که در چنانکه در حروف تخیل گذشت و کمال این نیم را متحد و فاعل است  
بقیة می که سابق مذکور است چنانکه مثالش نیز گذشت و مرکب که یکی از این شش کلام  
که ضمایر متصل است با فاعل که در آخرش می باشد مثل کند هسته مفتوح می باشد در  
تا و سا که جمع نشود چون جامه را شو نام را شو نام است و کرده ام و گفت ام و شنیده ام  
و دانسته ام و چون باشد ضمیر یا ضمیر الف و فاعل می که در دوا فاعل جمع کند چون  
شان و نان و بعضی گفته اند که الف بر ضمایر است اصل است یعنی کثرت استعمال حذف  
شده و وقت ضروری بیانند و بعضی گفته اند که این کلمات فی الف ضعیف شده و دیگر  
کردن با الف می که در آخرش هست الف میمانند در اندیشه دفع اجتماع دوا که میگوید  
راجع است و **نکته** که برای ربط کلام است فاعل حکم کند چون بر کمال یاد را نشات  
معه و در او انچه عدم اجتماع ساکنین با نشانی فاعل شریک بود در بدل این ضمایر  
آورده باشد چون کرده است و رده است و جو شده که در لغت غیر منضمه خالی از این  
رابطه نیست که تغییر از آن بکلامه هست بود و مانند آن میکنند مگر آنکه کلامه است  
برابطه تمام نماید و لا حوا را بر سابق معطوف سازند مانند آنکه **نکته** خدا را عز و جل  
که طاعتش واجب بر است و بشکر اندر شکر زیادت یا کویم نیکان دانست معنی و کاه  
باشد که حرکت یا فاعل کار را ربطه مثل زندید نیز بعین دوا است یا کویم خوش و کوشش  
یعنی خوش است و نیست **نکته** بعضی سماء و حروف تخیل که سوا می باشد معنی دیگر  
نیز دارند **نکته** کلامه است که فاعل مصاحب و الصاق کند چنانکه گویند این چیزها باین  
چیز است **نکته** کلامه است که برای کاهی گویند و برای زنها نیز آمد سعدی گویند  
**نکته** رضا حرفه یا سخن شنوی که گر کالبدی بپیمان شوی و معنی آنها مراد فاعلی  
مشهور است برای علمه چیزی نیز باید چنانکه گویند فلا فلان زدم فلا فلان کار

نکند **خا** امر بنیائید و خایید **دا** کلام است که افاده معنی فاعل کند و کما هو افاده معنی ضا  
نیز کند سعدی گوید که آنرا نشاند و آنرا نماند **حیر** که کفنی باوندند سندان سبیر و  
نیز ایدانوری گوید زمانه طی نکند جز برای حسنی و بمعنی رای نیز ایدانور گوید  
خدا را بیکظرای پوزاد **نا** امر بنایید و زانید **س** امر بنشیند و بنشینند  
**فا** امر و چنانکه انجلی با فاقت یعنی واقت و بجای این نیز استعمال کنند چنانکه **فا**  
او گفت یعنی او گفت **کاف** شکاف و اهر شکافتن و شکافند **نون** محقق اکنون **ما**  
بمعنی اینک **یا** کلمه تردید است که بعین و او گویند **پان** کلماتی که برای نفع حسن دارند  
و در بعضی دخلی ندارند چنانکه مولوی گوید این نزهت مریکی است و روح ترا برآورد  
خوشترها را برآورد و کما افاده حصر کند سعدی گوید مرا و دانسد کربا و موی  
که ملکش قدیمست خانه اش و در این مثالها نام است چه در این قسم مقام بی کلمه معنی  
حصر مفهوم میشود **در** چنانکه گویند در بست یعنی بست **بر** چنانکه گویند **بر**  
و بر گفت یعنی گفت و خواند **فل** سعدی گوید و قیافه افاده در نام هر کس از گوشه  
فرا رفت یعنی گوشه رفت و چون نخت و فرو کوفت و فرو خواند و فرو دید  
**خو** چنانکه گویند من خو چه کم **بی** چنانکه بگفت و بیفت مخصوصا در جایی  
که اقبلش لفظ دریا باشد چنانکه گویند بلند او رویکره بر یعنی در دریا و بر  
**هی** چنانکه گویند هی رفتی و هی کفنی یعنی رفتی و کفنی **پان** کلماتی که افاده معنی  
خداوند میکنند **س** چون مستند و احدها مستند و مانند **کار** چون خلد مستند  
و مستند و کار و **در** چون تاج و روز و کما هو این و او را بجهت تحقیر ساکن  
سازند و اقبل او را ختم دهند و گویند کجور و عز و **ریان** کلماتی که افاده معنی  
فاعلیت کنند که چون کاسه کروشید که و بغضی گفته اند که کار دارد اصل  
که بوده الفاظ در آن زیاد کرده اند چون سر و سر و برین تقدیر این هر دو کلمه  
یک معنی داشته باشند **ان** چون خندان و گردان و چون خریدار و فروختار  
**پان** کلماتی که فایده استواری و بسیاری در **دل** چون سنک لاخ و دیر لاخ و  
رو دیر لاخ و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر نه در آمد و در کلمه  
اول در شعر بسیاری دیدیم شد اما در دیر لاخ نیز از جاما نسبتا مخرجی



[illegible]

کرمادہ

[illegible]







یکایک میگردانند و با الفنون جمع کنند چون فیکان و بیکان و اعضا نیز و جها  
 و الف جمع کنند چون دستها و پاها و از سر و گردن اگر مراد عضو باشد پس حکم دارد و اگر  
 مراد مردار و مهر باشد با الف و نون جمع کنند چون سران و گردان و سراران و صاحبان  
**فان** در فارسی بعضی الفاظ جمع را ضد ادب باشد چون سوختن یعنی بر آوردن و فرو بردن  
 و هر صیغه که ازین مشتق شود چون سوز و سوزیدن و فراز و فروزیدن و گشتن و گشتن  
 یعنی کشیدن محل تمام است **کاه** این لفظ مفرد و جمع هر دو دارد چون درخت و کوه  
 نشانده هیچ یک نیست در کار که در زبان اینها را و بر تقدیر از جمع او مریدان  
 بود و گاه باشد که برای شخصی احدی را تعظیم یا عظیم جمع اند چون تعظیم و تعظیم  
 و ما را بزرگ از دهها گویند **عظم** **فان** همی آنکه در عربی بعضی کلمات را اینا آید  
 میار و علم و معنی ندارد چون حسرت و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم  
 سرگشته و حیران و دلسرد و در می غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم  
 گویند بعضی پیشانی این حرف میان عربی فارسی است که در عربی بوا و عطف و در فارسی  
 بوا و عطف **فان** چون در کلام با و نون مقارن شوند با و نون مقادیر خوانند و نون  
 چون بنام و بیکان و غیره که از این است حرف را بدین میان کلمه معقول نیست  
 همی آنکه در عربی بعضی حرف جامد باشد و در فارسی نیز بسیار جامد چون قاز و قکا  
 و امتا لان که نمیتوان گفت میخاز و غان و قکا و قکا و قکا و قکا و قکا و قکا و قکا  
 توانست و شتافت که میتوان گفت میشتابد و شتابد و شتافت و شتافت و شتافت و شتافت  
 و میتوان بدین استعاره از آنکه هر صیغه که مصدرش باضم نام باشد و گردن میاید بجا آید  
 چون نماز کردن و قکا کردن و قکا کردن نامیده و هر صیغه که مصدرش باضم نام لفظ  
 کردن و شتافتن از اصل صیغه میایدان تصوفست چون شتافتن و شتافتن و شتافتن  
**فان** چهارده صیغه ماضی مضارع که در هر یک است و او است شصت و یکه در کلام فارسی  
 مقرر شده بدین نحو که شصت و یکه غایب حاضری تمام حرکت مند و از شصت صیغه  
 مذکور غایب حاضری و تنبیه ترک شدن چه در فارسی هر چه از واحد زیاد است  
 در عدد و جمع باشد چنانکه در آوده صیغه مذکور و مؤنث بجا از اختصاص یافته و دو صیغه  
 مشکو و احد و جمع البیجا ان خود مانده و آوردن حرف البیجا سنی نیست چهار و آوردن

چهارده صیغه پیش از لیل روشن است بجا از اختصاص از اینان و مصدر آخر الکل  
 ماضی و دل ایشان از اینان دارد **فان** مگاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرفی بود  
 باشد چون صیغه مضارع و غیر این صیغه تمام اینها حرفی که بتدیل یا بدین شلا مگاه  
 در صیغه مصدر و فعل ماضی حرف **ما** باشد چون صیغه مضارع و امر و امر **فان**  
 منقوط بتدیل یا با چون ساختن و ساختن و مضارع و امر این میسازد و بسیار  
 همچنین اموختن و اموختن و امیختن و امیختن و افروختن و افروختن و افروختن و افروختن  
 و باختن و باختن و بیختن و بیختن و ناختن و ناختن و سوختن و سوختن و سوختن و سوختن  
 و فوختن و فوختن که در جمع مضارع و امر این مصدر بجا از اصل و در شتافتن  
 میاید مگر در چون میسازد و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن  
 بعضی بخلاف فیاسر آنگونه که امیختن در اصل اختن و شتافتن و شتافتن در اصل شتافتن  
 و گشتن بوده پس ازین باب نباید باشد چون فریختن و شتافتن میان معنی روشن  
 کردن و میخیزان و خفتن جامد و در شتافتن شتافتن و امر از فریختن بعضی میفرود  
 و میروند و از دوختن و شتافتن و شتافتن و میروند و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن  
 نیز آمد چنانکه میفرود و میروند و موافق قاعده و همچنین در وختن و شتافتن و شتافتن  
 جامد بدین موافق قاعده و در وشتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن  
 در معنی مصدری و ماضی حرفی باشد و مضارع و امر **فان** بدین شود چون کوفتن  
 و تافتن و شتافتن و در وفتن و شتافتن و شتافتن که در مضارع و امر این نشانده و بسیار  
 گویند و میروند و در وختن و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن  
 فارسیان ظاهر بقیه لفظ او و روقن و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن  
 اما در مضارع و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن و شتافتن  
 نیز این و چون معلوم می شود که با در این لفظ نیز در مقابل آمده اما تمثیل **فان**  
 چون گفتن و گفتن میگوید و میگوید و گفتن و گفتن و گفتن و گفتن و گفتن و گفتن  
 و میگوید و میگوید و میگوید و میگوید و میگوید و میگوید و میگوید و میگوید  
 چه مضارع و امر از گفتن میگوید و میگوید و میگوید و میگوید و میگوید و میگوید  
 خوب صیغه مضارع و امر ندارد و همچنین اگر در مصدر و ماضی حرفی باشد و ما







رفع کرده و بصرف فقط اضر و یا با یک گرفت چنانکه منافع از آن در وسط باشد و آنرا برای سهولت ابرام  
برداشتند و خصم را از عقد باطل کرد چنانکه در نکاح است و اولی است و نجایب و معی و غیره  
درست وجه ثانی و یا بصرف همان با یکدیگر که برای تسهیل و وسطی نیز و درین عقود ثالثا و غیره باید  
گرفت و سرانجام هر طرف که باشد تا بقدر ثلثه اولی است و بگوید که در آن برای عشو و سرانجام  
سنتیاب و معنی با و بفضل اولی باشد و ایها ما باید بدانیم چنانکه فرق میان دو آنست که با فضل و  
مشابه باشد و آنرا برای عفو هر طرف و عقد نیز و یا با یکدیگر و وسطی است و نیز با فضل  
با یکدیگر است چنانکه بپنداری که از غلبه ایها ما را در میان اول و سیاه و وسطی گرفت و اما  
وسطی را در دلالت بعین و مدخلی نیست و اوضاع آنرا برای عفو و احاطه تغییر و سبب نکرد  
و اخصا ل ناخر ایها ما بطرف عقد نیز و یا با یکدیگر و دلالت بعین که در آن برای ثلثه  
ایها ما را قایل داشت و سرانجام با هر طرف ناخر و یا با یکدیگر چنانکه وضع سیاه یا با یکدیگر  
باشد و در عفو و غیره که هر چه بود و عقد ایها ما را در میان اولی باشد و دلالت بر قصد و کند و یا با یکدیگر  
واقع نکرد و از برای بعین باطل از غلبه ایها ما را در میان عقد نیز و یا با یکدیگر چنانکه  
ایها ما و طرف که هیچ فرجه نماند و جهت خصم و سیاه را قایل و منصبی است ایها ما را تمام  
ختم نماند و در یک با یکدیگر و محاذی سیاه از برای خصم است ایها ما را ختم داده باطل عقد و در  
سیاه یا در پشت ناخر و یا با یکدیگر چنانکه در شصت و هفت و هشتاد است و آنرا برای عقد ایها ما  
قایل داشت باطل عقد و اولی را در وقت سیاه و یا در طرف ناخر و یا با یکدیگر چنانکه در پشت ناخر ایها ما  
تمام مکشوف است و از برای شصت و هشتاد ایها ما را منصبی است طرف غلبه سیاه را در پشت و بفضل  
اغلبان باید بدانیم و آنرا برای عفو و سرانجام سیاه یا در فضل عقد و در میان ایها ما باید بدانیم چنانچه  
در عقد عفو و بفضل اغلب اولی باید بدانیم و چون این جور و اوضاع هیچگاه که در نکاح و غیره  
عقد خصم و بصرف و وسط ذکر کرده شده و در عقد سیاه و ایها ما شرح داده اما در اینجا  
گفته شده و در عقد و نقد است سابق و روشن است که اگر چه در دست است دلالت بر عقدی  
از عقود احاد کنند و یکی تان در دست چنانکه در میان عقدی از عقود الوفا کنند و یکی از آن  
نه هزار و هشتاد و دست است دلالت بر عقدی از عقود نه هزار و هشتاد و دست است و آنرا  
در دست دلالت بر همان عقدی از عقود است که در میان عقد و یا صا هر دو دست آن یکی  
تانه هزار و هشتاد و در میان صورت هر دو که ضبط توان کرد اما هیچ عقدی در هر طرف غلبه

[illegible]















مسند جعفر و ما من است چون از هر کتاب احکام انشعری را که در ابواب است شرح  
میدانند باین نام موسوم شده و این سخن بطریق لایزال ندارد چنانکه احکام انشعری  
در وقت سورت چنانکه انشعری را نشود و چنانکه ابواب است از احکام امیران و امیران و  
عمو و سیاه و سفید و صفا که بفرمانی بدیده می گویند ابواب معرین است گویند که  
بدانکه بدو و در و در یکی است صبح صادق نگردد و در میان ابواب **ابواب الفتح** الفتح  
و ضمیر لام منافع و در وقت شاه را می گویند بود از ان جوق قلند با باری مراد با باری و  
**ابواب الفتح** چون اخبار و ان افلاطون حصان باشد و بعضی بتقدیر فو که با کت انداز می گویند  
در سوره هند که در هزار ابواب **ابواب الفتح** همان ابوابی است که در تمام جبهه انشعری  
بی باشد ابواب یعنی ابواب **ابواب الفتح** یعنی در گانه سوزی گویند که با ابواب و چون کنم  
و عنصری نو که ان سوره ابوابی که در تمام جبهه انشعری است و کسر با انشعری و فید انشعری  
منجیان گویند هست از انشعری و از انشعری و از انشعری و از انشعری و از انشعری و از انشعری  
سوزی بیابانی خطی آورده چنانکه در فصل یا ابواب **ابواب الفتح** و کسر با ابوابی و از انشعری  
اذری گویند انشعری انشعری حجاج شدند نوای روزی و از انشعری و از انشعری و از انشعری  
**ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
یعنی باده ابواب **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
اشوب بعد از انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
**ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
بجای تحسید عقاب لبر که انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
یعنی شد و حجاج با باری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
با الطم بودن ابواب **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
قلع نیز گویند ابواب **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
**ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
**ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
بر کانه بین و گران فر و ختن ابواب **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
و مر که بفرمان شد انشعری **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری

صد و مسند ابواب **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
**ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
**ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
که بی که بظاهر خود را بین نماید و در وطن نچنان باشد خاقانی گویند با جهان آن بی که  
مباش نات یا بر نکه نکند **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
خسود و وصف قلم گویند ابواب **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
و بعضی گفته اند ابواب **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
و وقتش و وقتش و وقتش و وقتش و وقتش و وقتش و وقتش و وقتش و وقتش و وقتش  
عنان خواند ابواب **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
و ساد انشعری و ساد انشعری و ساد انشعری و ساد انشعری و ساد انشعری و ساد انشعری و ساد انشعری و ساد انشعری  
شود و در طمع که در انشعری **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
چار و این نیز و و خوش رفتار از انشعری **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
سخت و از انشعری و از انشعری و از انشعری و از انشعری و از انشعری و از انشعری و از انشعری و از انشعری و از انشعری  
**ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
حوالی و این نیز و و خوش رفتار از انشعری **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
و باطل طمع سالکان عشق و محبت باطل طمع سالکان عشق و محبت باطل طمع سالکان عشق و محبت باطل طمع سالکان عشق و محبت  
شعرا و من معشوق و نکلام و **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
نیز و ابواب **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
**ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
**ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
ان و شیشه و پاله ابواب **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
رضا داد انشعری **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
یعنی تان سازها یعنی انشعری و از انشعری و از انشعری و از انشعری و از انشعری و از انشعری و از انشعری و از انشعری و از انشعری  
یعنی روزگار و روز مشبک **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
با کسر انشعری **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری  
باستان و بخلاف هم نیز آمده **ابواب الفتح** انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری انشعری



















چون ساخت کار اندام با پ برآمد کرد از کتب لیکن اینجا بعضی اشکند اراده  
توان کرد بعضی جوشان و افروخته مانند اشکند با سبب آمدن و مویا نکه سامانی  
بیت نامشدا یعنی ساخته و بعضی برای بعضی بقع همین بدست آورده لیکن شدافت  
و این بدست و وسیع برای بعضی بقی است از اشکند که بدست آورده و بعضی  
از کتب **آنکه کتب اشکند** است که کتب اشکند که بدست آورده و بعضی  
بهار و بیشتر از خری و کاو چشم گویند و در فرهنگ و شیخان بود که کارهای این  
سرخ رنگ شود و بیاندازد سیاه باشد **آنکه** بدست آورده و بعضی که کارهای این  
رای و فتوح و روش و نورانی و در اصل از رنگهای اشکند بود و بعضی که  
آمدن از هر دو سنگ دلی سنگ کشته از هر دو رنگ یعنی اشکند است چو گویند  
محتم آن رنگ که در خاک افکند چون باد رنگ و بعضی رنگ و هاله بدست  
چنانکه کشته است **آنکه** در حقیقت نام که در اشکند صفات مانع بود چون سنگ  
میخواست خراب کند خود را از صورت و از صورت و از صورت و از صورت و از صورت  
سنگین است خراب کند خود را از صورت و از صورت و از صورت و از صورت و از صورت  
ساخت سنگین و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
جادو گویند **آنکه** در حقیقت نام که در اشکند صفات مانع بود چون سنگ  
رای و هاله و فتح و نامی و سکون و غم و آتش و بعضی که بعضی که بعضی که  
گویند نکو که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که  
کف و بجای پای کف و بجای کف و بجای کف و بجای کف و بجای کف و بجای کف و بجای کف  
کنند شرم اندون اما درین بدست اندون و در لغت آمده که بانه گویند شود  
**آنکه** از اشکند که در فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ  
بعضی طاق از اشکند و بدست آورده **معنی** از اشکند و بدست آورده و بعضی  
مرکز است که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که  
**آنکه** در فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ  
آرد و بدست و بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که  
و بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که

گویند هر دو نشید با نام تو و در فرهنگ با فرهنگ و در فرهنگ و در فرهنگ و در فرهنگ  
بن بعضی با و موجد و گویند **آنکه** معروف و در فرهنگ و در فرهنگ و در فرهنگ  
فردوسی گویند سوی و یکی نامد نوشتن از اشکند که کشته است **آنکه**  
نواست از نوامای بدست **آنکه** برای فتوح و فتح و فتح و فتح و فتح و فتح و فتح  
نیز معروف و بدست و **آنکه** برای موقوف و معروف و در فرهنگ و بعضی که بعضی که  
**آنکه** در فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ  
**آنکه** در فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ  
بجای کف و **آنکه** در فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ  
نام کل از کون **آنکه** بسکون را و فتح و فتح و فتح و فتح و فتح و فتح و فتح و فتح  
مدنیز آمد **آنکه** با رای و موقوف و رای و موقوف و رای و موقوف و رای و موقوف و رای و موقوف  
**آنکه** در فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ  
و بنار در فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ  
از این بدست و یا را بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که  
با موقوف و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
کشدی **آنکه** برای موقوف و موقوف و موقوف و موقوف و موقوف و موقوف و موقوف  
برای موقوف و موقوف و موقوف و موقوف و موقوف و موقوف و موقوف و موقوف  
میرشد **آنکه** در فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ  
و آرمیده **آنکه** بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
**آنکه** در فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ و فرهنگ  
عالم و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
بخار و زمان و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
دست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
بر طبل و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که بعضی که  
چون گفته بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست



دلخیزان چه کنار بعضی زمین در خاک بعضی را می حاکم و در دلی گوید هرگز نیک رویی  
 من خستد نگاهم از آنکس خواهد که شود شاد دلش و معنی هیچ و سخت شغل است در  
 شعر کمال هرگز نانو مور سید بموی آنکس از آنکس برای قاصد است نه برای صفا  
 لیکن در فرزندانشان چه عسایری با نیتی نیز شام آورده گشته ترا سلام شوق و شگفتا  
 و اقبال بودن مضرب دشمنان در خاک داد بار سامان گوید از آنکس لغت است در خاک  
 بمعنی لون یا آنکه در خاک مخفیات و لغت است در خاک در لاف هیچ یا آنکه هیچ و غیر  
 اوست و تعقیب آن در خاک نیست عسایری از باب بقدر است در کلام قدم نهاد است  
 و در بیت ظاهر بمعنی لوست و بمعنی هرگز نیز آورده است بدست و در کتب شامه  
 این معنی است میتوان شد کرد در فرزندش برای همانا آورده است که در باب کافی باید  
**آر و بخت** را در فرزندش بمعنی امر و آفریده و ظاهر این لغت صفا هاست چنانچه در  
 که حضرت امیر بصره صفاهائی گفت که استاده حدیث از حضرت امیر بعد از حدیث ما اجنبی  
 اصفا هائی گفت خط آوردت در بعضی امر و زنت است **بیک** بوان معروف صفه های خوب  
 و نیک عسری بار و نانو نیست در بوم رست جهان را با نانو آفرین است **بیک** بیای  
 معروف بجهت **آر و بخت** معروف بجهت شفا و نیز آمد **آر و بخت** بیای معروف بجهت شفا  
 برای بجهت است چنانکه نباید **بیک** بیکسرای و سکونهای بخواب و ناله همد و  
 فتح یا موحده و کسرای دوم و سکون شانه بخند در قافون آورده که در نیک است مانند  
 بصل مشقوق **آر و بخت** اگر و محض فاده فری و می گوید نه من پیش از در زخم شد فر  
 که برید و پور میانسار و در فرزندش سفیدان که از آن دو عن کشید باشند و کجاست  
 نیز گویند **آر و بخت** بالفتح و نشانداده و نایقی است مسج مشاعر بر در و کجاست و نایقان و میا  
 او آرد و بچان رود و در سر جایست و در فرزندش گوید بلیو کست از ولایت از در بچان  
**آر و بخت** و بای موحده و او معروف و او را بود و یعنی رخسار و دشمن گوید  
 بر سر چشمه برای بودار لیس **آر و بخت** در تار و تار **آر و بخت** بفتح الف تاء نازی ملح ای که بخت  
 چنانکه و نازی جراد الح گویند **آر و بخت** بالکسر و فتح تا و حین نازی و فریاد حول گوید  
 شد و نیست و نیست بیای جوار آنکر در جوار آنکس در دست و در سر می گوید اسباب  
 زمین شفق در لکرم شاهان اربیل و کوسر شد و در آنکس **آر و بخت** بفتح الف  
 را مرقه؟

و تائی موقوفاتی بنکارخانه مایه و ارجنات بچشم فارسی و اندک نزاری فارسی نام نقلی از  
چین نظرمای نقاش و هند و شاه گوید که نام بختانه است تحقیق است که از آن صنایع  
و تخت که نقاشان چین صنعت خود را بر آن اظهار می کردند و کار نامه نقاشان چین  
صنعت خود را از آن کار نامه نقاشان دوم را از آن صنایع **ارشداد** بالفصح و  
بای مجبول و مشین منقوطه موقوف سپاهی لشکری در دست هم گوید هنر و زنده  
شادان و نیکداران سلجورنده سا با سواران و تمام رودیت سیرج رنگ در دست  
فجاق **اراج** بالفصح از روش قیمت و مرتبه و معنی کنند نیز گویند سوزنی گوید بطل  
همای همایون جامست دیوادی باغ و ریخ اراج کرده و در فرنگ معنی کردند  
آورده و ملو می گوید باجهانی بدوای پیل و اراج طاسی که نمادی سبز سرخ و نیز  
مرفی که بلان بغایت زه باشد و آنش بدان برسانند و نیز می گویند اما معنی قد و  
فقیه راجع معنی از روش قیمت است که مکه گوید و بدکده اراج و اردان لفظ است  
که زای محمدان بچشم بد شده **اراجات** بالفصح بنده از اسباب که بادشاه طوران بود و  
روشن و روشن داشت و بدست چند پل کشتا به رجن کشت و لهر اسپ پل کشتا به  
که ترک بادشاه کرد و بود و راجع بایات مشغول شد بقتل آورد و به آفرین و همای  
دختران کشتا به را در روشن و در محو و داشت آخر اسفند یاد بر فرمود بدید و روشن و  
دفعه فتح نمود و ارجاس پل کشتا به را از اخلاص **ارد** بالفصح مهر و خشم و ازین مرگ است  
ارد مشهور با اضم شبر و مانده با کسر و زبست بچشم ماه شمس و قرنت است که موضا  
از روز بدو متعلق است فرد و سب می گوید سر آمد کون خصم نزد جرن ماه سفیدار  
نند و زار **اردا** بفتح و سکون را و دال ممله قبل از الف نام یکی از معانی که در معنی  
ارد مشهور بدان بود و در لغات قدما لث **سایلد** **ارد** **دشیر** نام همی چون جدش کتاب  
او را بدید بدید بدید نام خواند چه ارد معنی خشم باشد و نام اول ملوک ساسانیان  
که او ارد مشیر بایکان خوانند و اندا اکاسه نیز گویند **دشیر** بضم خا و ر می شد  
الکد است عظیم از فان و خزنه ارد مشیر نیز گویند آرد که در ارد مشیر بایکان و بعضی گفته  
آرد کرده همین و اولاً خج است تفصیل آن در لغت خزنه آمد **ارد** **دشیر** **ارد**  
نوعی از مری که کتخ باشد **اردک** بالضم معنی است از مرغابی معروف **ردکان** بالفصح نوعی



[illegible]

۵۰

۴۲  
مظرفانی نقاشی و منقحه و کما فی کمال و صورتها و اسکا الغریبه در ان نقش کرده و دست او برهنه  
ساخته باشد نقاشان روم شک و نقاشان چین از تن نامند و بتای هر تن از تن  
بنام نقاشی در لغت فرس رسیده چنانکه از اشعار مغرب و میکرد و عسکر گوید کرد  
چنین بدیدم از ارشاد بر کار کردی دایره و بی کار **وله** بقصر دولت ما یزید و از تن  
طراز نقش محبت شد بر تنک و نظامی گوید روان کرد کمالک شبر بنک ما هم را ب  
ما فی وارثانک **وله** که چون کرده اند این دو صورت منکار دوار تنک و بر یکی  
نکار و نیز نام دیویت و نام پهلوانیست که بدیدن زره نادر داشت و طوس نو را و او  
کشت **من** بضم سر و کوهی که بنام یزید بدل فتح الف و ها و سکون بای و حقه گوید  
لطیفی گوید نوی شهسوار جوان فرس خد و قد و ماه است بر آرس و بالفتح ارشاد  
و بالفتح تن و و دست مع و ف که از کوه های ارز روم از اشعار گوید تا هم بود یک ست  
در رخ آرس بود آرس برین مایه بخش و بعد الف نیز آمده شاعر گوید زنجوی دیدن  
میشد آبا آرس بفتح الف و سین همل و در اخرون بخش باشد **من** بخش از اریخ  
تا سارنگتن و شمریت از شروان **ای** با الهم مغرب های بدی چون مغرب ادام و پس  
و کردگان با جریخ گوید بفتح زای مجید و کسرون و در اخراخی **عج** **از غایب**  
**از غایب** بالفتح جوی آب سوزنی گوید زهر و دیدن دوار غا و خون شدادت **از**  
و سف گوید انکه از غنای های اوراق می دهند ز غریب سراب و در غنای  
این لغت را هر کی گفته **از غ** بالفتح و کسرون عشق و زای هر نیز گفته اند چنانچه  
باید **از غن و از غن** سازه عرف و ضح افلاطون و شکا در ریخته  
سوز خواصد شخافان گوید اگر ناهید در عشرت که چرخ سراید شعر من با  
از غن و نیز از غن قسم از اسپند و غن قبل از ترکان شاعر گوید ترا جبر ناله  
کوش چنانکه از غن ببر و زشت جو با شیری نشسته از غن و واسدی گوید  
هزار اسپد بگردین بستم از از غن و داناتی تیر کام **از غن** کل مع و ف  
جوان بالضم مع و ف داناتی **از غن** بالفتح و زهر و هب خشمناک و ازین  
ما خود ست از غن شیر و ازین دکر و ازین ما خود ست از غن ابل و است  
با بین سیستان و غن ها را و دی که با بین عراق و آذربایجان نیز گفته اند



و بعضی آغده و آغده و محلی از غده ها و در اندام مشابه که شخصی خوانند با نوا و باغچه  
دیگر با نوا و آغده اعلم فردوس گوید سیاه بیک را دارند مشهور و موهومی گویند آغده  
شای قوچان منست زانکه او فردوس گوید سویی زنه آمد چو آغده شیر ازادین در  
مصراع آغده هم توان خواند **از کاف** بالکسار و خون غوره قطر و شهاب الدین خطاط  
گوید بله قطر و از کاف با قوتش اما شورید و قطر و غمران محط است **از بقیع** هر  
قلعه گردان قلعه باشند و نام **کاف** است حوالی آن غازی گوید سترنده و موی  
و از او و آله و نام قلعه از میدان اول است **از کاف** بالضم و فتح کاف فارسی  
بای تخت عوارزه و ای شکر است و بقیع که کج **از بقیع** بقیع از و بعضی معنی چشم  
و اسور که معنی و نام و وضع البت و توان فردوس گوید که بقیع نماند بایان  
و **ما** بیکر نام یاد شده زاده و کرمایل یاد شده زاده که هر دو بواسطه خنجر خنجر  
مطبخ خنجر شوند و از هر دو نفر که بواسطه ماران خنجر از بقیع و بقیع و بقیع  
از آن می گویند و چند کوسه فلاد و مصرع می فرستادند و گویند که زانو و لایان  
**از بقیع** و **از بقیع** بالضم و زانو از هر دو نام شمسین نام مستری و نام فرشته که امور  
و مصالح روز از هر دو و متعلق است پس زاده اسفند **از بقیع** و **از بقیع** بقیع  
الف و مین راه آورد و در فرهنگ بضم هم آورده **از بقیع** بالکسار نزدیک کنده خاوان  
گوید که نوکر نویا مکان کعبه درین کنیاستان کعبه زقور و بجای و دان بخت مک  
بقیات از مکان یافت **از بقیع** بقیع الف و مین هم بقیع که بر یاریون گویند و ظاهر  
از یون و ابیجی و یون خوانده اند لفظی گوید متهم و زنی با جان خریدار که از یون  
داده ام جان بدایا از **از بقیع** است معروف و نکوه از دیباچه **از بقیع** و **از بقیع**  
تحقیق آید **از بقیع** بالفتح یا زده شقی **از بقیع** بالفتح یا زده شقی **از بقیع** بالفتح یا زده شقی  
پس چنانکه قبلاً در حدیث از نیکابوس اما اصح که ازین است فردوس گوید  
چهارم یکی ازین که یاد شده است سپهر ندیکتی با رام و کام **از بقیع** تحقیق آید چنانکه  
گذشت **از بقیع** بقیع و سکون و اول نکار بر مرآت گوید و از خلق و بقیع  
کردند و چنانکه بکار و ازندان **از بقیع** بالفتح خواهی چشد که شتر ناز خواه  
دگرش بود و هر دو با صحت در خانه داشت فردوس و هر دو از کاف و صحت اگر است

*(Faint red stamp or mark)*

۱۱ **از این باب** بادال مفتوح نانی زده و یونق و ولول مفتوح و نون و قیم زده نام پدید خواهد بود  
و خطا کرده آنکه بپورس خوانند **از این باب** بالغه شانی زده و نون مفتوح و بای میگوید  
بازی هم زده بقر باشد و اراش خون و تبر خون نه گویند و بنای هر طریح خوانند  
**از این باب** با نون مفتوح و معنی دارد اول مغوی از ماده شش بر است دوم نام کلی که اودا حری  
صحنی خوانند و او را بخور کنند هر بوی که کند باشد و از این که **از این باب** بالغه الف  
و ختم را کلا پور بار گویند و زود کار و سر و قرارش از نه **از این باب** کوه مهرا ن طری  
الوند و نام جلد و تجربه و آن مایش فروسی گویند بنای قوار و نند و جلد خوان  
اگر بار سنی و نانی زبان **از این باب** بارمان و از ندر هر فراز آورد کونه کون سیم و وز  
**از این باب** بالغه و کسر و آن مایش و بدین آمده **از این باب** بالغه و کاف و فارسی قطب  
از تاجان **از این باب** بالغه کج و محض **از این باب** نیرک و هو شیار و در فرهنگ بسین  
مهمه و در موبدیشون محمد آورده **از این باب** از این **از این باب** مستانک و شاره اکثر  
**معنی از این باب** از حری باشد عید و مجروح و تعلقی و از نه نیز گویند و سر و از  
بخور است غیره یا بل و سوسن از این معنی که گاهی نیز است و سامان گویند و سر و از  
از آن گویند که از دست بر بخران از دست سوسن سپید از آن از آن از آن گویند که از آن  
رنگ از آن دست و در فرهنگ گویند و سخت است که بیشتر در یکسان بود و چون هر چه در آن  
و قطع است از آن که بیشتر خوب دانسته شود و ما می است در یکسان است و در پنج و نیز  
ضمی است از خرما گذاشتن الفاصول و انا در اصل فاصول است معر که در اندام ما می  
از آن مطاق بگویند از آن ما می گویند و درخت از آن درخت گویند و نه از آن **از این باب**  
**درخت و درختی** است که در جهان زهر زمین و در قار سرخ درخت طاق گویند و چون به نام  
نخوندند میزد و مشحون گویند و شجره است که از ارباب تشبه بکار و بری شجره است  
و بطریقتان تاخل گویند و رقان بقول صاحب جانی و غیره است که در دود و در یکند  
و در نام شجره است و نهایت طول است و بطریقتان و از آن در آن گویند و شجره من  
سند و آن که جواز در درخت **از این باب** و در است از سفر است که اگر میوه در آن خوب میشتی  
و توانی از موسیقی **از این باب** است و با دام قند **از این باب** و معنی و معنی که زده و در  
گویند هم ازادی تو بر آن کنم در پیش از آن در آن کنم **از این باب** گوشتیان که در و و اعضا پدید



و بعضی قولند هندی مسکونید و بهما الف زکونید و در فرهنگ برای فاسی و قدید **آزاد**  
**آزاد** معروف از امر است از آن و بمعنی بام بلند اعلا هم علیه السلام مرا نیست  
سوزنی گوید نکار از رومانی غلامی صورت است و نیز بدین که گفته گران رویان  
کامی از آن را مال کرده قافیه شیر و زکون می گوید در جهان چندانکه خواهی بیند  
نیتی و محنت و آرزوست در فلان چندانکه خواهی بیند نغمه ای خوش شهرت  
لیکن باید بالفنوش چنانکه قاعده آمده است **آزاد** بفتح زاه یعنی زده و فروسی گوید  
سوی خانه است دختر زده زنانه و صفت چون آرده و این زدن بمعنی ضرب نیست  
بلکه از باب اینست که گویند جامه به نیل زدند از آن سامانی و در جهان که به معنی نیک  
کرده آورد ما بر معنی بر نیز بدست آن خود نیست و اصل معنی نداشت **آزاد** بفتح زاقبول  
سامانی بمعنی یون معروفی آن لغو است و زدن در آن حذف آنست علی اختلاف الفصح  
و بقول جهانگیری بعضی طلق زدن قطران گویند ایر به درین بیان در چنین آمده  
درد کشت خرمی با فراق ترکش آرد و زرد **آزاد** بویست از آنکه مرغان به خرمی شیر  
کشت کاستن آن آرده گوهر چون سیر میر کشت ایکن درین و بدینست که شامه آرد  
معنی سامانی مناسب و جهان راست بلکه بدست فانی بقول جهانگیری بعضی نادر جهان  
بر سخن همان پوشیده نیست چه را دانست که بویان زرد گوهر چون سیر میر کشت که از آن  
**آزاد** سر و حیاء و فقه و مدارا و در فرهنگ بمعنی عزت و دهم و حوش عدل و نگاه داشت  
و توان و طاقت گفته اماد در شواهد این نشر بمعنی چون نیک نام و بدیده بعضی زبان  
مناسبه است بمعنی راحت گفته چنانکه نظامی گوید دو کس را و زکار آنم دادمت  
یکی کومر دیگر کوز را بدست لیکن درین بدست آرام خوانده اند نه آنکه آرد و بعضی  
شهر و حیایست آن گفت باعتبار آنکه در قمار و تمکن باشد و بعضی چشمه گفته نظامی گوید  
دو کس را و زکار آنم دادمت و باعث چنان فادام این چهر را که بنام آسپ آن زیرا  
لیکن درین بدست آسپ آردم بمعنی خشم است یعنی آتش آن به خشم باشد نه آنکه آرد  
بمعنی خشم است **آزاد** محبت مد الف لغوی و دختر پرور که بدو بدست کرد و شش ماه  
ملاکند اندیشه زیست حولی که بان شامان ساز کرده او و بمعنی ترک پی از دخترش میکند  
و آنم بخلاف کلمه دخت نیز آمده فردوسی گوید یکی دختری بود آردم نام و آن دخی

2

[illegible]



که امید انبیا را می خواهم شرح و گوید. مبارک است قلمی چه اندوز را که اندید به مخصوص است  
از **کتاب الفیه** **خون** **چکیدن** کتابید از فک و اندیشه **از زبان در آمدن** یعنی سر و گردن در  
تکلم **از زبان در آمدن** یعنی زود رفتن. **خزای** گوید و دای که در وان شلوان سرای  
**از سر دست** کاری سخن که در قلم چست و جلد کند نظامی گوید سخن تا چند کوشی  
از سر دست همانا هم نویسی هم سخن **از زبان در آمدن** یعنی ضایع شود و دیگر از زبان  
نمی آید **از کمر رفتن** تلف شدن چیزی از زود و غیره کرد یا چوبیت باشد خسر و گوید  
او میرود میان و که میزند تلف مردن مر است از که او چو **از دست رفتن**  
**خزای** کتابی که پیش از این آمدن **خزای** **از زبان در آمدن** یعنی بوی و میاند و تفاخر  
می کند و لا فیه **از زبان در آمدن** **بکر** **خسر** و سکون **از زبان در آمدن** در پاکت چون شلوان و قلم  
کمال گوید در پا چسروان که بود **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** یعنی کوزیشت و نیز چار و انور  
کردیشت **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از دست رفتن**  
گوید از که در مقام **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از زبان در آمدن** **از دست رفتن**  
بضم زاد در زمان **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از زبان در آمدن** **از دست رفتن**  
باله **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از دست رفتن**  
اکثر **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از دست رفتن**  
تازی **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از دست رفتن**  
و در زبان **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از دست رفتن**  
شان **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از دست رفتن**  
و اثر **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از دست رفتن**  
گفته و در سامانی **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از دست رفتن**  
اثر **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از دست رفتن**  
زیر **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از دست رفتن**  
ناشی **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از دست رفتن**  
حوالت **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از دست رفتن**  
و صاحب **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از زبان در آمدن** **از دست رفتن** **از دست رفتن**

[illegible]



بلند و بهر ناله این شعر آورده پوسته هوس شتاب مخمس این شاه کطاعت بود  
از عمر تو می کند چرخ و ام ز آسای تو می کند دست قرض و در غم منک بعضی روشن  
گشای من کوید چگونه دوخت با آسای بی بدم و در بر معنی و منالقامت  
چند معنی آرایش نیز نیست **مجاذبات** مستکی مدد که بدان غلام آرد کند و آسای با  
و آنچه باب کرد و دست آسای بدمست کرد و عمر اسانچه بستور کرد و با اسانچه بی  
کرد و آسای با راصل اسانچه بود چون من مکسور به از الف واقع شد از بیاد دل  
کرد و چنانکه در مقدمه گذشت و برین تقدیر آسای است و آسای با در دست نیست  
بکثرت استعمال باجلی سیاب و و آسای و اطرح کرد و آسای گشت و نزل بر غلام آرد کرد  
مخاری کوید من بر اسانچه و برین خطا کردم تا بدست آسای رخ گشتم آسای و در غم منک نام  
جا نوریت گزینش پوست من ساند و برین قافه گویند و آسای رخ گشتم آسای معروف  
که شکوه خوش دارد و گویند عصای موسی علیه السلام از آن بوده و بدین معنی بعضی  
عریض و بهر آسای مورد گویند **آسایان** یعنی آسایان نزاری کوید هنوز از آسای خود کز  
از آنست که این باب دید اسانچه **آسایان** و **آسایان** و **آسایان** و **آسایان** و **آسایان** و **آسایان**  
نیز گفت **آسمان** یعنی فلک زیرا که بار می بارند و گردش روز نیست هفتم از ماه شرف و قمر  
که مصالح اند و مذکور است **آسمان** سقف خانه که نسبت با آسمان دارد باعتبار  
بلندی **آسمان** یعنی که کشان **آسمان** یعنی پنج و یک و آن شخص که آنف کویا **آسمان**  
میرند و نا یعنی میرند **آسمان** یک کون من جمله و ختمیم یکی از اولاد بایر کوش  
انگشتن و غمازی کردن بوی معوض است طیان گوید مستخرج چیلکی دروغ و بوی و غم  
چون چهار آسمان بود **آسمان** زمزمه زد کرد برای زراعت و آب زبانی با و مفتوح  
و دانه ز گفته اند **آسمان** بستم من گشت از وظاها که تصحیف آسمان حرم است و بر تقدیر  
یکی ازین و لغت تصحیف خوانده اند و استاه کرده اند میان ها و رای مهله مجیک  
گوید چو بر کفش تقاطری کند از آسمان طبع سایل و بدو سامانی گوید **آسمان**  
بفتح من و دایمه مهله مخفف آسمان و الله اعلم **آسمان** بایا با بوسه گوید ز دانا  
سینده که همان شکن زن حاف حافت آسمان کن **آسمان** ضد دشواری و خوب و  
آسایش سنانی گوید روی کار می شب آسانی که معنی هر سر سلطان و ناصر خیر

چند

[illegible]

پیشگوئی







[illegible][illegible]



کوتاه نرا شکوبختن شتر است فکرت من **اشد** بوا و معروف در فرهنگ معنی مرد  
مجهول آورده حکیم طرطری گوید چکنه انجفای دهر که من هستم اشوخ درد دار شما  
لکن **للات** فاضحه بر مراد او ندارد **اشام** اشامیدن و امر با اشامیدن است  
و اشرفی که توان اشامید و در اصل اش را عبود بکنش است استعمالش بر حذف شده  
و در فرهنگ معنی قوت مطاق که بدان قوام بدن باشد آورده و خبر گوید اشام خود  
در خم زبان و بخورد و خوان اری در بدن کان همه آب از زبان خون را در غده میز آمدن  
کما گوید که اصل خانه خود را اشام میدهد و بعضی گفته اند اشام بعضی مصدو  
مفعول هردو آمده و ازین بابت اشام یعنی اشامیده و اشامیدنی معنی با کول  
نیز از زبان مجاز **اشمید** مختصر اشامیدن نظای گوید هم مورد و لم اشید با **الاشد**  
معروف و اشتی حوزه حلوا و طعمای که بعد از اشتی خوردند **اشان** شمس و شیان و ارامکا  
مردم **اشد** بالکپاشیدن و اسپنج بپاشیده و اشیمان کشتن بپنج نیز گویند و  
اضار می گویند در ویسی خاکیست بپنج و ای بر و اسپنج و در تن عیارش می بر و باشد  
مناسب ترست از ای بر و بپنج و مردم بغلط ای بر و بپنج خوانند **اشاد** یعنی  
شتاب **اشد** معروف و اشترک یعنی موج و اشترک و پلنگ حیوانیت و شتر و شتر  
در خواج و مصر که در شتر چون کردن شتر و شتر چون سم که او در کش چون پلنگ بود  
و بعضی اند افکنند و اشتر و موریت و جنگل های مغرب زمین بکافی نیز از غوطه ها  
کسی بدان جنگل غوا می رفت و اشتر خا را ریت که شتر می خورد و اشتر خا را به درختان  
که از آن چارسانند چون شتر و را بخورد و ریت کند و شکاف کند چنانچه بعضی شکافتن  
آمد و در جمیع این الفاظ حکف الف نیز آمد **اشالک** و **اشانک** بالکسر که با از آن  
سان و حیوان و قمار با از آن بدان بازی کنند و تحول گویند **اشم و شتم** بالضم ظلم و غدر  
و غلبه **اشد و شش** بالکسر معروف **سفت** بالکسر که می خورد و در لپش افتد و تپام  
کنند و می گویند **سفت** و موش حادش بالان خوردن **اشی** بالضم الف و ثاقب یفخ الف  
انکشتان و در فرهنگ بعضی الف ختم با و موجد انکشتان و ان یفخ الف و ختم تا شده انکشتان  
و بالضم الف و ثاقب و در حال منصور و یاری از قلم لطف و قلم بچکد و رون کون  
دو رخ لب شود **اشی** بالضم فطر اب عمو و قطر چشم خصوصاً بر دو معنی

[illegible]











[illegible]

ضحاک را دها ده می کشد چه ده عیب داشت چنانکه مقصیل ان پاید به عیفات ستر  
 گوید المریه برغان من خدایان را تو سید آن و پهلایان آمدن استانی گوید ان فکته  
 بجای همرا که وان بد کرده هم بعثره درم **آب** بفتح کاف قیل بالضم درون دهن که صفا قاف  
 لب گویند بضم لام و یاریان بش گویند خسران گوید کداز ریختن و می پنهان  
 میمون بخورد و اگر بخوریش **آب** بفتح کاف جوی که بر سران قلاب استوار کنند و بان بفتح در  
 بخدان کنند و یکا رجنک میزاید و در زان دریا کشتی خضم و البور بخورد کشتی  
 گوید کشتی مه ان ساحل مغرب یکشد یان زایش فرقه کشت پی زحمت **آب** و قبل قاف  
 که بر جوی ضربه باشد **آب** بفتح کاف مسکون خا خالب باشد و بفتح الف مسکون  
 کاف و کسر خا نیز گفته اند **آب** بضم کاف و در آخر مین محله ان خراشیدن سنگ  
 یعنی پولادی که بدان سنگ تراشد **آب** بفتح کاف اسپ ریختن مختاری گوید بر کوفت  
 از ده نهشت آفت در پیغری بدست و برقت و مثال دیگر این بفتح کاف در لغت یافت  
 خواص آمد و سامانی گوید آفت بضم کاف نازی لغت است در آفت که کوفت محقق  
 آفت و در فرهنگ بفتح کاف آورده است انشعاب الفرج و صحیح اوست چار ابو  
 الفرج برای ضرورت بفتح آورد و ضرورت سند نشود لیکن در شعر خناری در  
 تشوهرام نیز بفتح کافست و محله ضرورت شاعر خالف اصل است **آب** بفتح کاف  
 و قیل بضم طویل و اصل طبل ناصر خسته گوید خواه سرخ بانشان تو خواه سم خر خواه  
 با آگند بانش خواه بصحرای سوزنی گوید اند که کدکان دران حجر بر سگینان جو خوش  
 کند و بعضی کرده و ملو یکا فایز است لیکن در جها نکریم عی و املایه بشارت  
 گفت **آب** بفتح الف و کسر رای هماده و در آخر مین هماده ساروغ **آب** بفتح الف  
 و الد و تخمدان ترک هند و ماستان که بر عی و مولد گویند و اسپ که بدین شان جنبی  
 بود و بعضی مطلق محبوب و مطلوب نیز است معا اگر کشد و یکدش نیز گویند الف بجای  
 یا باشد و در شرف نامه و عوید و لغات ترکی آورده **آب** بالکسر فعی از دیاساه  
 دنک و بغایت نفیس و قیمتی **آب** بالفتح و استعراق و نیز گمان را گوید و در بعضی  
 فرهنگها بجای کاف اول لام گفته چنانکه باید **آب** بالفتح نام دیو است که در غم داند یا  
 انداخته بدست استم گفته مثل **مع الکاف الفاصی** **آب** بالکسر یعنی نیلوفر مخفف







محاصر کرده و بسازند تا سپاهیان در آنجا باشند و مانع آمدن دشمن شود و موید  
نیز گویند عید گویند چهل و این بد که در دیوستان آید و عون حق چنانچه  
حقیران نهاد و بغیر مدتی آمده چنانکه باید **آو** میوه معروف کبیر پلج  
گویند و این ماحول از آنست زیرا که ایلان و اسب و میوه و خف و آلود و مولی  
گویند چله اصل بدست خشم آلودند و در فرسنگ بمعنی اسب شتر میگویند و  
ظاهر است **آو** بر جستن و جفته انداختن است و بغیر مدتی آمده و الیزند  
معنی میچند سلاح الدین بدیج گویند نفس چون سیر کشت بدست تو سوار  
سوار نیز **آو** بفتح الف و تشدید لام و تخفیف ناز و اسعد انجبال او و مولد او  
اگر کند اج گویند بضم هاء و کاف و میان مملکت لان و جبال الحق قلعه است که  
اعراب باب لان گویند خاقان گویند شفیق هندیش هند و ستانی علی التروین در ویر  
و لان نماید و نظام گویند بکر اگر خمرگاه کیانی فروست غلامان **آو** باقم  
مربوب که پیکار گیرند و الحاکم که در راه گرفته بران سوار شوند و شخصی که پیروز او را  
کار فرمایند و این ترکیب است **آو** با کسر جیم و سوزنی گویند نر و رسته الیادی  
گویند چنانکه در فرسنگ گفته اما چون الیاد از لب که بمعنی غداست که فرزند  
معنی غدا علیک باید و عمر بدست نرغان میگویند در غلامان مصد و یافتند  
و لیاد بمعنی مال آمده شاید در شعر سوزنی الیاد بود نه الیاد و الله اعلم **آو** میگویند  
بمازندگان که از نواحی طاهران گذشته و گویند که قباد در آن عبادت مشغول بود و  
رسم او را از آنجا آورد و مختار بران نشان **آو** با بضم الف و فتح هاء میگویند و حاکم  
است ترکان را و در فرسنگ قلعه یونی گفته بجای **آو** گویند دوشتر کان مرا الدیر  
افزاد و سوزنی گویند رویت چوبی کاسه آگوسته نازن و نکاح قفا کشته به  
شاه **آو** با بفتح الف و ضم و بای قاری در فرسنگ گویند بارجا است که مرکبان  
جامه از جانب پشت و در زینجهت خوش ایل میگویند و از ترکیب و بهار می و درینم گویند  
بخت می و سکون داعی بجای **آو** گویند آن قاسم و از که نجاج بر کشید الباقی چون  
بقدرش قصر شد **آو** بفتح و سکون لام و جیم نازی خداوند بکر و عز و **آو** بفتح الف  
و جیم فارسی و سکون خاطم **آو** بفتح و ضم غن خشم و اعراض که محبوبان از روی

نازکند بخدا میگوید چو یکشتی پیدار کنی میفانان تر شل بود پس هفتاد لافند  
 الغنخار و میوه البت شیشه زرد الوکر کنش زرد و سبز و متفش و دیگر الوان شود  
 طمعش خوش بود **الفاسخه و الفاسخه و الفاسخه و الفاسخه** و اعتقدت بهیض لغت  
 بالغه بمعنی انداختن و برین قیاس الفقه و الفقه و الفقه یعنی انداختن و الفقه  
 و سالفه و یلفح یعنی پند و خست و ابغی یعنی الف و سکون فون انداختن چیز  
 و انداختن و امر بانداختن ابوسکور گوید ز الفخ و الش و لکش که بود جها نندید  
 و دالتش بفتح بود و ساقی گوید بافاحت کشتار کیم غم و بیج و رنده میکند عقل  
 و عشق بفتح و ابوسکور گوید ز الفخ و علم است ناجار و ناصرخ و گوید نو  
 بی ممتز از الفخ و ان ثواب مرا و خسر و گوید **الفخ** ز الفخ و خوشتر پندنیان **الفخ** بالغه  
 و کسراف و شددید با و تخففات ان سائل سوزنی گوید که راحت سالفه کلا  
 پند **الکوس** بالغه و کاف و مضموم و او صحول و الوان **الماله** بوزن افلاک و میلد  
 و این اخته رنخته سرور دایر شرفنامه نقل شد و در فرهنگ احکام گفته بکاف  
 چنانکه گذشت **المارس** جوهر معروف تیغ تیزه نازک گویند **الموت** بفتح بر قلعه  
 معروف در هستان که حسن صباح و ملاحان در اینجا می بودند و اصل الموت  
 بوده یعنی عقاب اشیان زیرا که عقاب اشیان خود جای میلد میکند و این قلعه  
 نیز بر کوه بلند واقع شده و در آنرا اهل او گفته آموت و معنی تعالیم است و چون  
 پادشاه بجهت شک و عقالی مراده بود او بران کوه رفت و پادشاه بی و رفت  
 و مقامی وسیع و منبع دیل قلعه ساخت و الموت نام کرد زیرا که تعالیم عقاب بود  
 و برین تقدیر آموت مخفف اموخند است و تفصیل به **المال** بفتح الف و غم نام از  
 در فرهنگ جها نکر میسر و می و شرفنامه و الم المصنفین یعنی فوج فوج **التک**  
 بفتح بر و لب سکون همان الت یعنی موی جان و خسر گوید هیچ شتران کاکشید  
 سپید را در درون کشید **اللی** بالغه و کسبون خوب بازوی و **الوا** بفتح بر  
 دارستم و با کسر در لغت است معروف که عصا ان صبر است و در هند بسیار میلد  
 و بهرینش سقوط میست که در چین بر سقوط می شود و کاهان انحصار را نیز  
 گویند که از صبر باشد چنانکه در ساجی آورده و مشهور نیز همین است و در فرهنگ بقم







[illegible]

وَقَدْ

[illegible]



باندا یعنی **انداختن** معروف **اندازانند** معنادا چیز نیمی و نیز اندازانند و امر باندا  
 و قصد و آهنگ چنانکه گویند اندازانند و در بطریق مجاز در مقامی که اقتضای معنی را  
 وجوب کند استعمال کنند چنانچه گویند فانی انداز ندارد یعنی او را اینقدر مرتبه  
 نیست و معنی انداز و قصد و خفاقی گویند از هر طرف که اندازانی انداز و اضطراب فانی  
**اندودن** **اندازانند** کلام کردن و بدین قیاس اندود و بیند و اندا بالفتح اندازند  
 کلام اندازند و امر اندایش معنی گویند درم بخورستانان و در نیز پیشده بنای خانه  
 کنند و بام خضر اندا و معنی خواهم که در مصالح را در ایشان بنمایند و درکی گویند  
 باندا نمودند و مشهور را ندیدان سراپا نمودن را و معنی سعایت و گریزی کردن معناد  
 گویند بجمع و صامت خوانند یا کسی و گفته اند آید بغورش بر **اندایش** اندود و در کمال  
 مالی و اندایشگر یعنی کمال **اندایه** کلامی که بدان کمال انداید و اندود نیز گویند  
**اندیش** معروف **اندیش** اندیشه کشته و امر باندا **اندیشیدن** **اندود** و بخند و معانی  
 معنی حاجت و ضرورت نیز آمد و بدین معنی است اندود است و اندایه است و اندایه  
 گویند اندود الغیر است و در و معنی کوشش و مجتهدانند و معروف و معنی مقادیر  
 و باز گویند **اندود** بضم و پند **اندود** از اندایه لغت را هر سنگی که میان زهر و کادی  
 باشد و کادی زهر نیز گویند و بتازی حجر البقره خوانند و در لغت میرزا اندود و معنی باز  
 آورده اند و بالغت شود نیز **اندوخس** بفتح الف و ال سکون خاوسین معناد و آخر  
 پناه باشد و اندجیدن پناه گرفتن و اندی خواهر یعنی جای پناه سراج الدین صاحب گویند  
 چرا را یکی از زیر خویش که اندی خورشید و نوی گویند زختم و خشن گویند که  
 نذار در جزو دست انداز حس واره و صاحب صراح در ترجمه معاند خیدک آورده اند  
 بالغت علی وجهی میان یک و ده و در و است الفضل گفته میان سه و ده و اندیدن  
 معنی شتاب گفتن **اندود** و **اندوخوار** در خور و سوار است و الغافله تعظیم کند  
 و بقول اسامی بنجای شوی و تکن است در لغت عرب **اندیک** معنی بوله باشد که یعنی  
 لعل و عس گویند و رادات معنی باید که آورده و این کلام اکابر پیشتر معنی و میگوید  
 همان گویند اندیک در زیر خود خوان بنام و خاقانی گویند کوحله حاجت طر اندود  
 اندیک در معاندان کسوت از با و در فرهنگ جهانگیری معنی چرا که آورده اختصار

گوید با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم هم راضی اندک تو زیاده ای از آن **نه** بفتح  
 الف ضم دال کای که به جهان خوب می آید که کند و حکام رنگار بران نشیند اسدی  
 گوید **ع** در آن یومش اند و بخوانند نام **الله** **نه** معروف معروض جمع **الله** بفتح  
 الف دال و میم با د آوردن هم گذشته بود که گوید بهتر یاران و نزدیکان همه نزد  
 شان دارم سرایان **الله** **ندام** نظام و راستی و ادب معروض سوزنی گوید چون  
 سخن در نظر اطفال خواند ام گرفت بعد باز و رخصت خواند نام و حال  
 الدین گوید **ع** سکوته با ندام کنند که **تو الله بیان** بوزن عند بیان نام و سلمات  
**اول** بفتح الف ضم دای مهله قویا باشد که و او نیز گوید افضل که با او گوید **ع**  
 کرده بود در پیش محبوب که در ای بر همه اندام از **ب** بوزن نظر زشت فید  
 محکم گوید **ع** نور کشت ماه کل اما بی زیع اسفان از خط کله و بخاطر میرسد که  
 مراد فریاد باشد یعنی اسفان هیچ آنکه گویند ز کدایان **انفت** بفا و سینه مهله  
 بوزن برجست نیند عکود و خسرو این گوید عکوت با شش پرل من کرد بر کرد  
 بریتند **انفت** **انکرا** بفتح الف سکون فنون و کرا و فارسی سکون نای مهله  
 و قبل نای فارسی بعد و او و الف شجای کو سبند **انکت** بفتح الف ضم کاف  
 معروف و کرا و فریخته **انکت** استای و قوف نانی که بر آن کشت نیند و انکت چکا  
 و مایه و انکت خوانند که هر چه من که خط را نکست که ندان سوزن انکت ویش  
 نشود و بعضی گفته اند انکت خوانی که بعد از پنج نشان انکت بر آن مانده باشد  
 و از انجند کثر گویند که است از انکت معروف و او و کد لغتی است دریا و معنی کپی  
 و اشتوان نیز مخفف انکت است و برین مقدمه اولی که کرا **انکت** بضم کاف فارسی  
 الی که از ان حوس بان به یاد دهند و بکرا **ع** از ای که خندست کار و کار کن بسیار  
 داشته باشد معنی اول کشای گوید از کار ووش و انکته به او فراق ماستر فی و وین  
 و کرا **ع** کزی در داه نشا بود هر بدیم لبر خواص انکته او را نه عدد بود و نه سوزن  
 و انکته بفتح کاف و بجای با بای وحد و بین مهله و بای فارسی نیز خوانند **اندا**  
 اعلام **انکت** **ع** لغت بهار و در دناک ابوالعباس گوید همانم ایضا پیرک و سوزان انکتال  
**انکته** **ع** جوامید و بلند کردن و برین قیاس انکته و انکته **انکته** معروف و ازین مرکب



سنان تکبیر و سرکه انگیدن و ترانگیه **انکام** و انکامه یعنی هنگام **انکاسات** و **انکاس**  
**انکاسات** بنداشتن و تصور نمودن و برین قیاس انکارده و انکاریدن و انکاسته **انکاس**  
 افانده و سرگذشت مجریه خاصه اسحق بن دین هر چه پیش از تمام شدن سنجی گوید  
 دان پیش که پیش از تمام شدن سنجی گوید و پیش از تمام شدن سنجی گوید و پیش از تمام شدن سنجی گوید  
 که ان سرگذشتها سنجی گوید انکاره می کند و انکارده برین قیاس انکارده و انکارده و انکارده  
 گفته ام و عشو و فرشته و انکارده و عشو و فرشته و انکارده و عشو و فرشته و انکارده  
 بنداشتن و تصور و امریه بنداشتن و تصور و کردین و بنداشتن و تصور و کردین و بنداشتن  
 نقش کشیدن و انکارده و امریه بنداشتن و تصور و کردین و بنداشتن و تصور و کردین و بنداشتن  
 مانده که بر آید و ان صورت و انکارده و مردم انکاری **انکار** با الف و بر این معنی است و ادوات  
 مولوی گوید صنعت نمودار و انکاره و **انکار** یعنی الف و ضم کاف تازی و زای فارسی است  
 کنه جهت کراهت این لفظ هندی مثالش در لغت ارباب گذشت و مثال دیگر تاج المکار  
 گوید نو گویند که طو است و همین معنای عصاره انکاره **انکار** و **انکار** و **انکار** و **انکار**  
 و حلقه که کوی گریبان و نگه کلاه در ان گذشت و ان نگه کلاه و کلاه و کلاه و کلاه  
 گوید این که کوی گریبان و نگه کلاه در ان گذشت و ان نگه کلاه و کلاه و کلاه و کلاه  
 گریبان و نگه کلاه و نگه کلاه و نگه کلاه و نگه کلاه و نگه کلاه و نگه کلاه و نگه کلاه  
 کسی که مکروه طبع باشد ما می گوید و لغت گفت که انکار و انکار و انکار و انکار و انکار  
 و کاف فارسی و سکون لام و ضم بای می شود و کشف الحجب گوید هر چه عیار باشد باشد  
 یونانیان انکلیون گویند و در فرهنگ گویند که هر چه نام عیسوی و نصرانی و صلیب مانده  
 شود و انجیل و هر چه نقش و نگار باشد و انکاره و انکاره و انکاره و انکاره و انکاره  
 بهارستان روم چیز ترسناک مانده و مثال دومی سخن عجیب و رفته و دور و زبانه را از  
 بدان جای به و از ان زمانه تا بهاران ان نشینان قوت گیرند و انرا انکلیون گویند و ظاهر  
 که از عنون باشد و در معیار جمالی شمر می خیزد یعنی هفت دان و دره و از ان خاسته  
 ظاهر شد که انکلیون هر چه غریب غریب گویند **انکار** و **انکار** و **انکار** و **انکار** و **انکار**  
 گوید انکار چشم است حال کوی و نور از چشم کوی **انکار** و **انکار** و **انکار** و **انکار**  
 در حق است که انکار یعنی جلالت صفت است و انکاره و انکاره و انکاره و انکاره و انکاره

و انکیز یعنی صفت انکه چه شد برای فانی صفت باشد و انکاره و انکاره و انکاره و انکاره  
 میان فلکی گوید خواصه چسبیده نافه بار کند مشک را از انکه در حصار انکیز  
 بنوع و کسریون و سکون یا و سکون و نافه بنوع و کسریون و نافه بنوع و کسریون و نافه بنوع  
 در وجودش بود هرگز نماند **انکیز** و در لغت بود هرگز نماند و در لغت بود هرگز نماند  
 اینگونه نیز گفته اند **انکیز** و در لغت بود هرگز نماند و در لغت بود هرگز نماند  
 هم کردم ای نگار و صحت باشد است چنانکه با مثالان بیاید **انکیز** و **انکیز** و **انکیز**  
 فردوسی گوید بند و گفت شاهما انوشه بری انوشه کسی کو خرم بود انوشه که  
 کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد  
 و در فرهنگ یعنی شرب آب آورد و سوجه ری گوید انوشه و خور و طرب کن جا و در ان  
 درم ده و دوست جو دشمن چاکر لیکن بعضی در معنی می توان گفت **انکیز** با الف و ضم فون  
 و سکون و او بای فارسی پیش از الف نوعی انکاره و زبان و در فرهنگ یعنی کاستن گفته  
 و در لغت انکیز انکیز آورده و بر این قیاس انکاره و انکاره و انکاره و انکاره و انکاره  
 کبر **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز**  
 چند کبر ای معنی بر فقه و ان بعضی عنون چندان ناضع است برای سرفه و بنای ایمان  
 السعال گویند انکیز و بر فقه و ان بعضی عنون چندان ناضع است برای سرفه و بنای ایمان  
 شهادت **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز**  
**انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز**  
 انوشه بر کبری **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز**  
 یعنی کسی را بجز و در ان **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز**  
 زن ناصدا بر اید **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز**  
**انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز**  
 یامر و بار ازق برهنه یا بکسر خان و مان انکیز و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز**  
 چنانکه هر کس انکیز است و انکیز و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز** و **انکیز**  
 پشت و فروسی گوید با و انکیز که مانده ایم یامر و کسر بر انکیز ایم او ان صیف  
 و شهرت و باطلح موسیقی نوای که از ان مقام ترکیب یابد و چون مقام دوازده است



۲۹  
او این مشرب باشد **آورد** بفتح و او حمله و آوردن حمله کردن و آورده گاه یعنی حمله گاه  
و معرکه جنگ **آورد** اند و او را آوردن و دانند چندی چون نام آورد و جنگ آورد و دلاور  
و بعضی گریه و وزشت آمد و غصه می گوید نزد یک عقل حمله درین باور است کامیوز  
همچو جهل غرور است و او راست و بعضی بخت نرآمد و آوردی یعنی صاحب بختین  
ابو شعیب گوید اگر دیده بگرد و نرنگار در زشمس پاره کرد و آورد و غریزی  
جا کرو بود جهان آورد و ابوستور گوید کسی کو بخش بود آوری ندارد بکس  
کینه و داوری و شیخ بها گوید که سلیحه عشق بخون بر آق غفر نامسلم کرد  
آورد چو سلیمان داشتن رودی گوید که باک باشد بلبل هر جید شود سرخ رو  
در دویکی باور درجهان نگر می معنی ملک هفتم گفته و پدشاه شعیب آورده و غلط  
کرده بلکه در آن بیت یعنی بختین استعمال است و بعضی اند و اند صاحب چندی که  
مضامین بدو باشد آورده و خطا کرده بلکه اینجا بعضی آورده و دانند است چنان  
سامانی بدان تعبیر کرده **آورد** ظلم و ستم غریزی گوید مشکوه نوح کیان داشت مالک  
جم کر از سعادته آواره کرده است او را و نیز آواره از وطن و مسکن جدا شده  
و سرگردان گشته خاوازی گوید باخوی آشتی ناک تو صبر از او آمده و بجان پریشان  
را گویند **آورد** موکب زلفت با او آمده چه چون پریشان دم آگند شده گویا از مکان  
خود بیرون شد لیکر اینجا معنی ظلم و ستم مناسب تر است نیز آواره و او را صاحب  
لغتم است و زامان بهم بداد او ناصر خسر گوید من به کار خدا را اگر بیالت  
کردن چندین هزار کار را آورد و در فرح صاحب پر آگند و دیوانه آن نویسد  
و او داجه گویند و باز که در آن دیوان گشته و هر روز معنی بغیرد الف نیز آمده و فریاد  
گویند و دو صد درج بر طوق میان همه که بدنامشان دوا دارد همه و تنید او یکی گویند  
همی فریاد جوید و آواره بر افلاک و بدین دو معنی آواره و یان بعد الله بغیرد که گنجایی  
و او با بی وحدت باشد نیز آمده چنانکه گفته و در نسخه وفای آواره بالکسر آهن  
بان کرا سو باخ نقل بیرون انداخته نام سودا خ کردن آن سب سفند او آن بالبد  
نیز گویند اگر چه دمی و پریشان میکرد و اینجا و مکان خود **آورد** یعنی آواره  
لطیف گویند هر آن کو خمر مزاج و غریب باشد و داجه قول و داجه را **آورد**

ظفرآب

[illegible]



















و یاد بنویسد آن کل بدست مالید، برك آن به هوا باشد تا در فرمان خدا باد در و زینت  
آید **یاد آور و یاد آور** نام یکی از گنجهای پرویز زکریا که در کشتهای جمعی مال که بدست امیر نجباء  
میفرستاد یاد مخالف بر داشته همان پرویز آورد و خوار بست که بپوشاند آن در زمین  
دین و دام که هوای بیشتر بود و بافتن بطریق علم گشت و قد آن بمقدار دین که بود قول  
که بدین پرویز آورد چون کبابی باشد و در آخر بخار کرد و روح آن را بنویس و در از و میخند  
باشد و کل او بفتش و سرخ و سفید و خیار گوید که بکر کج یاد آورد و در دم و مثل  
آن نیت هم مآخذ یاد آورد کرد در زمان و نام توانست از موسیقی و نام موضوع است  
نزدیک و اسطر لیکن اصح آنست که یاد را بدین موضوع است حولی اعتقاد **یاد بان** معنی  
و پرده انجامه که در زمین واقع میشود و اگر از اجباب راست بجنب بزند تا زجب  
براست آن در دست نیز و دست بالا گویند و بعضی معنی آنست بر کشته اند و بعضی  
معنی که بیان کنند اند و آنست که است از یاد بان که معنی آنست حاصل معنی یاد که گشت  
زیر آنکه از کربان یاد بدین و زد و چاند کشتی را نیز بدین جهت گویند و سنان گوید خوب  
بنویسد عیسی خدا صانع بدین یاد بان او برای وقتیا سنان صفا همان داشتن و ازین کلام  
زانکه عکس او چون نور برست افکند دست پرویز که در پنداری کلام از یاد بان **یاد بوی**  
دینانی که نام نور و عید آفرینند و مرد و زن نشینند و بیجایان تا ابد است که یاد بوی حسنه است  
بر یاد بوی باز نکیر لیکن این شعر دینان طناب یاد بان معلوم میشود و در فرهنگ نیزایی  
معنی و کربانی فانی و زده **یاد بوی و یاد بوی** یعنی با فانی که غذا و یاد باشد **یاد بوی** یعنی  
یاد باغی که گوید ز سوی غریب یاد روزید یاد بر **یاد بوی** که در فرهنگ جهانگش  
گفته استند شعر غریزی و سامانی گوید یاد برین یاد خوب باشد که معنی است مطلع  
سریل است نام مطلع شریا و آن خدا یاد شمس است که اگر یاد بوی درین گویند و معنی آنست  
که یاد برین شمس است و یاد فروید بر جنوب است غرض آنکه در یاد فروید برین مذکور  
شود **یاد بوی** یا خانه که یاد کرد داشتند باشد و جای که کند کاه یاد بود و بعضی گفته اند  
که روزی که در عمارت بطرف کنند و کاهی و خوب بشکلی است که از انداختن حایوان  
در و نماند خافا گوید **یاد بوی** یا در یاد و حوائی که هر دو معنی ازین لفظ  
مستفاد میشود چه حاصل معنی و زین کاه یاد است لیکن در شعر آقا میرزا و زینت

**باد** یعنی بادبان که برای دفع باد مفید است **بادخا** چشمه ایست که در یکی از بنای یاغیان  
بود که نام آن ده هوا بود و اگر نه زن حایض و امثال آن زادن و زادن چشمه بپسند  
باد سخت و طوفان عظیم هر چند چنانچه در خان و عمارات عالیه بپسند و انرا بر  
نیارند و نمیشند و این معنی خواست ثابت شد و او را با ممالک و ممالک بران منفعت  
و مشغله از روی رعایای دنیا بنظم آورده **بادخون** بفتح خا و **بادخون** بواو معروف سورنگ  
که از آن باد درون خانه دریاچه خن و خون یعنی سوراخ بود احتیاجی گوید بر  
که از اجمل او بوقییس نود و خلفا شمرند **بادخون** و لامعی گوید از آنکه در کان سوخته  
مال از **بادخون** **بادخان** **بادخان** یعنی ناد که کسان گوید **باد** چگونگی جدا از **بادخان**  
**بادخوات** بواو معدوله یعنی خوش آمدگویی و معروف که باد فزونی گویند **بادخیز**  
ناحیه از هرات مشتمل بر چند قریه که در آن باد بسیار می وزد باد عیش و معربان **باد**  
نام فرشته ایست که باد بجز کت آوردن آنجا بیاورد و ملوئی گوید از می چون کت است  
باد جان تا کی واد باد را آن باد در آن **باد** ببدال و وقوف رای و ضوم پیروده و بنا  
عنصری گوید چون بادبان یا زخورد است شاه شهر یار جنگ ایشان عجز کشت و بصر  
ایشان بادرم و رعیتان نیز گویند صاحب هنک منظومه باد رفته ریختن نام **باد**  
بدال و وقوف و خیار کوچک که از خیار باد رنگ بخیار بالند گویند و خیار دراز را خیار  
و خیار از و غیره که از اسبته رفاه و به فتح دال یا تمکین و با ثبات اساد باد رنگ  
آمدنکام با عذار باد رنگ باد رنگ زبانه کف کردند باد رنگ و سوزنی گوید ای  
جهد در بوده و کوهان تابکور و می زنت قد تا بخیار ز باد رنگ و سراج الدین سکنی  
گوید داد غم باد رنگ عشقت در بر جان من شتابی و غیره باد رنگ و معنی ترنج  
آمده و سادمان گوید که از باد پخته است معنی که چنان خیار رنگست چه خیار  
زرد رنگست و رنگ ترنج زرد مسعود گوید تا کی از چرخ سدا رنگ تا کی ازین گوید  
چون باد رنگ و در فرهنگ کاهوان که با ویزند و ساسانی گوید که بدین معنی خفت  
باد در رنگست بدالین حرکت باد معنی هوا و در رنگ معنی لیث و وقوف حاصل معنی  
ان متوقف و هوا سوزنی گوید نام و رانسته اطفال شیعه نام کشید نقش نیک  
باد رنگ است ذکر از سوزنی که برای خیار باد رنگ شاهد آورده و خیار از خاق







مستوی شود و منفرجه و در ویداع خالفت خافای گوید بجا بران ریز باده من دزد  
**باده** شراب چرب و در ویداع و باده ویداع باده یعنی باده ویداع ویداع باده  
دوبال لازم است و در فرزند معنی هاله بزرگ کند و بیکان بده که باده ویداع ویداع  
معنی ویداع است و در ویداع چنانچه کاسه رخت عوبه یعنی باده ویداع ویداع  
معنی کاسه است باده ویداع رخت فرس یعنی باده ویداع ویداع **باده ویداع** همان غراه  
مرفوعه یعنی مکافات بادی **باده** چنانچه بزرگ بر دارند و میوه رخت ویداع  
شکر و امر باریک و باریک و نوبت و مرتبه و رخت چنانکه گویند قلان باریک دارند  
و قلان شکار است و جاجیل و جوجیل چون مندیار و نیکار و در باده ویداع  
و سبکین مراد فاساده و جوجیل و باده ویداع بادی باریک ویداع  
انکه معنی باده ویداع چنانکه در فرزند گفته و کله باده ویداع باده ویداع  
نصب است و باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
از ریشهای گوشت کاه که املا عشریان و مشورتن کند و فرزند باده ویداع باده ویداع  
کذاست و باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
نسخه سروریدی و باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
شد و در فرزند گویند باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
مها ساخنه اما هنوز صاف از در جدا نکرده باشد و باده ویداع باده ویداع  
خسرو گویند و چون باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
و درین تامل است که باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
مطربان باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
نوبت و مرتبه و باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
سخن بکر و باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
گویند کزان عزول آمده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
گفته ستان گویند و از خون همدانند باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
گفته و ظاهر است باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
نصب است و معروفه و باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع

شیر

شیر یا نموده بادی **باده ویداع** اسب طاق و نیز باده ویداع چنانکه گویند باده ویداع  
دندان او باده ویداع و درین تامل است چاده باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
**باده ویداع** باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
که سر ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
دادن و باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
داده بود و سامانی گویند که او را صاحب باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
دخول باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
کسرا باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
و سامانی گویند باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
بر بکر نیز گویند **باده ویداع** باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
دیدار ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
دران جمع شود باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
سری خواهی باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
که باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
و فارم است چنانکه باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
کرده **باده ویداع** باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
پوشند ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
و مراز ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
باختیار ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
که باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
ان باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
با الفقلت و باده ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
جانب آورده اند ویداع باده ویداع باده ویداع باده ویداع  
سوگاه زانو که فرزند باده ویداع باده ویداع باده ویداع











**باشاد** مطربست معجری گوید بابل باغی ریاح و درش نوازی نزد خورشید یا بابل نیکتر  
از بامشاد و وجهش نمیدانند و وقت بامداد چنان میخوانند که معجزه اندک هم که باشد  
میکرد **باشون** مکر سوم و هفتم قصبه است از اعمال مرآت ناحیه یا درغیش **باشان** الک  
میان مری و بلخ که میان آن و بلخ راه منیر است و بلخ را بدو نسبت داده بلخ را می گویند **باش**  
بفتح میم و آخر برین سهله شخصی که عاجز و بیچاره ماند باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید  
گورا و را میسر یعنی بخیر کرده اند و سوزی گوید با صمد است و رنگش سبز و با صمد خوش  
نیوزان بگوید که از دهان برسد و سیداش و گوید یادشاد شرح و درین قاضی القضاة  
عقل پیش طبع او با صمد بود مادم چون نویی باید بزرگ که چید آرایه کل خوش بود  
و دقیق گوید خدا یا کاناها **باش** و چکانه فرعون ازین شوم نشسته و سوزی و شمر  
خیزی چشم می آورده و گفته میچین خرنش است حیوانت و وصل در افتاده و بر باز باند  
یا سر لکن درست است که قافیه شعر او نیز پسین مع فتح ما قبل است نه ختم چنانکه کاه  
برده اند **باش** دلش را رخسار کوسه و بلبل نیز گویند و ظاهر با صمد خصیفت **باش** دانند  
چیزی چون باغبان و پاسبان و در شقه بعضی بانیان گفته و در فرهنگ بعضی آورده  
مولوی گوید سه فرعون یکدیگر از زبان چرخ تا زخم من چرخها بر ساق جمع و در قدیم  
و مؤن بهم بلبل میکردند و در عربی نام درخت است که بر این خوشبو بود و حبالبان گویند  
و ببارسی بانیان معنون نامند **اکت** نام دختر رستم **باش** خانقون خانه و در فرهنگ  
و مؤید بعضی چرخ را بیک کاه نامشالان گفته و سندی در ظاهر نیست و سامان گویند  
بانو یعنی خداوند باشد و کدبانو یعنی زن خداوند خانه چنانچه که خدا در بخداوند  
خانه و شهر بانو یعنی خداوند شهر میگویند که بانو یعنی بانوی جهان **باش** ختم خون  
و او معروف و عجم فاند می مراد بانو یعنی بیجان که روزهای چشم او بیند  
و در آن نشیند و بختیاستند فرادی گویند طاری از سر او است فلک منقذ و ما  
بانو چست **باش** بفتح و او معروف و از منقذ با و است و بانو یعنی بانیان است که و بانو  
کرد یعنی مقرون بقرون ساخت و درین طرح کرد **باش** و **باش** و **باش** و **باش** و **باش** و **باش**  
و زابل و زاول شهر قدیم در سواد عراق و درین زمان کوفه که باقی بخت نبرد و سایر جای  
بود و حال آخر است و چون در کلام فاعل ختم همون بنامد مکر و میخوانند چنانکه

در کلام مجید واقع است خافانی گویند هرگز حلقه تن و لب یافت خورشید هیچ با  
ولیا و صاحب فرشتگان که می با و لغز بابل بنداشته و خطا کرده و سامان گفته  
با و لغز است در بابل و امیرش بابل است و صحیح است چه لفظ بابل در کلام مجید  
واقع است و لفظ عجیبی در کلام فصحا خاصه قرآن واقع نشود منسوب بدانرا  
بادی گویند **باش** و چوبه سبزی که شتر را نان بدست گیرند سوزی گویند هرگز از پشت  
دانش یار ولای بوفکند زخم با و خوردن از جادو چرخ بلند و فرخی گویند با و وایت  
کرده براتر شدم قرآن و بعضی گفته اند با و لغز است و باز وی میگوید معانی  
مجانیه و از بخت است که در جامه اسب نامه تغییر از حضرت موسی به جانشان با و وارد  
کرده و بعضی صاحب عصا با و درخت باشد چنانکه **باش** در لغت میرزا مهرود  
پهلوی باشد که در قرآن داند می گویند و در فرهنگ بعضی طرف و افند ز گفته دیگر  
طرف با طعام در ظرف طلع چه با و منقذ یا امار است مرکب از با و معنی مع و امار  
یعنی خوراک و معنی ز کچیل یا خوراک چنانکه در لغت امار گذشت **باش** یعنی بانیان  
و ضروری و برین قیاس بایست و بانیان سوزی یا بانیان بصلحت عالم از بهتری بینند  
بیماران و سامانی گویند منقذ یا بانیان که اسم فاعل است از بانیان **باش** یا بانیان  
زخم از بهر بنات **باش** یا بانیان نام مردی بوده **باش** امارات **باش** یا بانیان **باش** یا بانیان  
**باش** یعنی تا بود و سخن و طلق صد آ و شد و نیز و مدح و ثنای و تحقیر و تکرار و اسپ  
امشادین معنی جوهری گویند روز و صالم با و شد بهت فراوان باد شد و فرخی گویند  
خداوندی که چون او باد کردی و سنانی گویند بر کربلا بانیان می کشیدند و در  
دلبار می و سدی گویند مکشفت این اسیر را که یاد کرد و قطار کرد بلبل با جانان در  
با و چست یا اصل او خدای عز و ج در قرآن کند و مولوی گویند هفت اختر بی اسیران  
خاکیان خون میخوردند هم آب بر اثر زخم هم پادشاهان اشکنم و خسر گویند فرود  
آمد پشت با و چون **باش** چیده دیدان و بادشاهان است خافانی گویند ان باد که  
در دماغشان هست و بعضی کعبه با و در بادشاهان است بلبل که او و کعبه را **باش** و **باش**  
یعنی خورشید و در کتب قدسی گویند **باش** می را تا چون شیر با و درم **باش** و **باش** و **باش**  
و امر است یعنی بانیان و هیچ انکار **باش** یا بانیان **باش** یا بانیان **باش** یا بانیان











[illegible]

30

[illegible]



طهری قاریا پاستان پادشاه بود و بعضی گفته باراج پادشاه مرد  
مغیر پادشاه و پادشاه واصل و است و از آنجا که پاستان پادشاه  
کاه و بعضی قاریا پاستان گفته اند و بعضی گفته پادشاه که پاستان  
معنی حفظ و نگه داری و از آنجا که چون لاحق گفته شود فاعله نگه داری  
ترکیبی حافظ و نگه داری پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
برای موقوف ملک فارس نام پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
مشقون گویند و معنی ترکیبی پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
معنی پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
گویند **پادشاه** است که مقرر اقدار دانه کند از آنجا که پادشاه پادشاه  
مخفف پادشاه و مرکب از پادشاه و پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
دارنده زهر و فاد زهر و مرکب از پادشاه و پادشاه پادشاه پادشاه  
شونده زهر چنانچه گفته **پادشاه** یعنی زهر پادشاه پادشاه پادشاه  
دام علم قویخ رخ تا چند کلمه عشق پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
گویند حصه روز و شب از آن پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
و باقی پادشاه خفته باشد و پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
گویند و در جبهه نگه داری گفته واصل ندارد و پادشاه پادشاه  
پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
چون پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
و باقی پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
مرادش ماد نامان از نامان معنی گذشتن و معنی ترکیبی پادشاه پادشاه  
معنی لک پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
جواب **پادشاه** یعنی پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
انکه و پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
و خیار که برای پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه

چون زنده

نختمان پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
از خیار و کدو و غیره و مانند پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
که بر طاق مطلق شود **پادشاه** پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
کاشی گویند لک در میان حکمت بود از پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
آورده برای مصلحت و درین صراح بجای پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
که بتازای داع الفیل گویند و سامانی گویند پادشاه پادشاه پادشاه  
پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
گویند پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
گفته **پادشاه** پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
توبه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
کریم پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
گویند پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
همه و تمام بطریق مجاز آمدن نیز اگر از حدت نقص و یکی پادشاه پادشاه  
پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
یعنی معنی کرددم اسپکتند **پادشاه** صاف کردن **پادشاه** صاف کرده و حلوان  
فالوده و معنی خلاصه و بر کدو نیز آمده لیکن راجع معنی صاف کرده است و مولوی  
گویند از شهر پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
چیز صاف کنند چون کدو حلوان و مانند آن و بر شیشی پادشاه پادشاه  
هر چه از حدت است از پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
قول راجع الدین راجع گویند **پادشاه** پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
کردن و معنی اول است مرکب از پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه  
کنند اسم آت و هر چه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه







شکر کنان و غنای تر و سخت تر فایده عربیان و کعبه افران نیز گویند و بعضی گفته اند  
پایند بکسریون و سکون نیا و معروف و شکر و مذهب بدانرا پایندی خوانند و از بخت  
علی پایندی که از شعره اخلافت و صحیح اولت و شام و بخت از احوال و کند **پایند**  
و طاق بندگی که بر پای کباب مکاران فتنه و پاینده غیر است و لغت است و دران **پایند**  
شکوه و پامکند و صدرا آن یعنی شکوه کردن و در فرهنگ پایندی نیز گفته  
**پایند** پای بر بغیر و کفش فرو می گویند بدستان دستینه دران شد باهنگ  
پایند و ساز شد و تقایمی گویند بر و کن و از این پایند شک که کفش شک دارد  
مردران ان اماند اکثر لفظ بجای پایند و چیده و قوه است **پایند** بفتح هاء و  
سکون نون مرادش پای شک مذکور محقق پایند و کباب پای یعنی پای بند  
و آهنگ و محفوظ و معنی خصم و چون از این بخت کمان مدانند گویند آهنگ حفظ  
ان کرده اند **پای خورده** یعنی نه میانی که تر باشد و بآمد و شد مرد و حیوانات خشک  
شود و خورده معنی نشاء آمده فرخی همان بر کشت پای خورده زمین اما  
بخت که پای خورده باشد که چنین خوانده باشند و الله اعلم **پایان** مددکار و پای  
مرد رخی پیشاپوری گویند و هم و در توبایان اقبال **پایه و دم** فصل خزان  
**پایه** یکسری یا مختلین و زای پارسی ریشه ای که بر دام خورده و سوار برده است و بخت  
بر زمین استوار کنند و چیزی که بدان عمان استوار کنند و بران و معلول سکه که  
مغلول بحکام میدارند و آن سکه بوده برای برای کالان بصورت شیر و برای  
وسط صورت برای خزان صورت دیگر و بسا خشد چون کسی یا میفرستد  
در حضور خود سکه را فرخورد و بریدان نیزند و بعد می سپردند بعد از عزل  
باز پس میگردانند تا بر تپه سوار در کریم حکم نکند چنانکه در جیل و سر طوایف  
**پایه** یعنی پاینده و برین قیاس پایست و پایست نظایمی گویند چنانچه در خود  
پایسته اگر چند یا کس پایسته **پایگاه** طویل که باگاه نیز گویند و قد و مرتبه و  
از رودخانه و تالاب چاه که با برین آید سد و پایاب نیز گویند فردوسی گویند  
نبرد با میگردان آتشاه پایم بجای که نبد پایگاه و معنی ترکچیان جای پای یعنی  
قد و مرتبه محقق پایگاه و بعضی طویل مرکب از پای و گاه بعضی پایگاه چار

پایگاه

**پایندان** صف فعال و کفش کردن و ضامن و کفیل و نجیان گویند ماه داد و محفل خورشید  
من جای نند صف پایندان بود و مولوی مرکه پایندان او شد و وصل یاد  
و معنی آخر از بیت اول نیز توان فهمید و صاحبها نکره این لفظ تصحیف خوانده  
بجای معنی صحیح پای و موحداست بدل یا مناه تختیه و سامانی گویند ضامن را  
ازان پایندان گویند که کفالت پاینده ضامن و ضامن همه مرد و باشد و صف فعال  
دا ازان که مردم درگاه کنند کفش و پوشیدن کس انجام مقام کنند و پای بند شوند  
و در سامانی وجهان نکره یعنی مرمون نیز آورده اند نزاری گویند ای پسر و  
تخواه و زلیپین جان ستانند و من و پایندان و حرات است که در جمع آیات  
معنی کفیل و ضامن در دست می آید و حاجت به عاید دیگر نیست چنانکه پوشیده است  
اما در نسخ معتبر شوی مولوی پایندان بیادیده شده و بیای موحدا و از مردم معتبر نیز  
چنین شنیده شد که چنانکه گفته و خطبه سامانی محقق قیاس است و الله **پایان**  
مجتهد اسرایه **پایه** قد و مرتبه و مرتبه از مرتبه و مرتبه هر چه بران چیزی می آید  
و مرتبه مند مولوی گویند جوهر است و انسان و خرچ او را خرچ جمله دفع و پای  
اند و او خرچ و معنی پایاب نیز آمد چون سر و بعضی فراب و اولی گویند  
جودی چنان رفیع از کان عمان چنان شکر فایه از کرب و اه آتشیم کاه هر سر است  
و گاه پاید و بریان کیلان چوبی گویند و بعضی گفته پاید بنوره و اسار و اصل  
و عمارت و برستون نیز طلاق کنند بطریق مجاز چندان اسار بقیه است و بعضی  
بله و در چند مرد بان معروفست و از بخت است که قد و مرتبه را پاید خوانند گویند  
فلاخر از رزکی پاید بلند است یعنی درجه و بعضی فرج هر چیز و از بخت است چنانچه  
پایه فرج زنی بان است از چیز فرج اصل خود است و درین مثال که از مولوی آورده اند  
نامل است چنانچه بعضی اسار و بختیاد توان گفت **پایان** اسافل و آخر چیزی و  
سالاران عالمی و اوایل چیزی **استعارات** **آموهان** آمو یا ناصر خیر گویند زین  
دیو و فاجر اطمینان داری همچون مران زین بای آمو و این قلیه آمو است که گذشت  
و معنی خانه مسکن یا مقر نشیمن علی الاطلاق و شعر مذکور است هر دو می شود و اگر از دیو  
آهنگ است و اول بود و جهان را بواسطه شرجیت سلس توان گفت که اگر مراد از















[illegible][illegible]



[illegible][illegible]

11



[illegible]

ماه دوازده در طبع نوال نوافلا که برزنت **برزنت** بالغت انش بود و نام یکی از انیا  
 زرد مش که انش کن ساخته آذر برزین نام نهاده نظامی گوید زبرزین دهقان  
 و افسون نند برآورده دودی هیچ بلد انوری گوید کفنی انش که برزین است  
 و در لغت از برزین و نسیمه برزین گذشت **برزخ** بفتح با و از ای می گویند صاحب  
 فرهنگ مظهر گوید هست برزخ که برزخ و الا اسب ده هزار است بهر اینچاست **برزخ**  
 بالغت و باوسین مهله نوعی از دوشاب خوشبود که رنگش سیاهی نند **برزخ**  
 بفتح هرو با امت باشد قوی گوید شفیق باش پرشد مرابین زلت چو مصطفی  
 بردار بر برومنازا و مختری گوید اگر دعوی کند ایش نبوت شود خورشید  
 برهوش **برزخ** بفتح با و وسین مهله قری که دران جوز و زرا و زود کرد و بهر  
 اندازند تزاری گوید روح ما را اعضا می صافست نه و عاجزین تن که **برزخ** بفتح  
 با و وسین مهله شاخهای باریک که در بدن یک جگر اندر دست که و هم بهر  
 اگر ایند و درخت باشد از درختان بهر دوسم هر دشت است که افلاک بهر چهره  
 کاردی باشد که دشته ان هم آفریند با و ای که دشتی خوشیند پس بر زمین نمایند  
 دعای کبابان سیان در ستایش برز و انش کلام بدست شستن بهر شستن و خوریدن  
 و جمع عبادان نخست بر زبان دانند نگاه برهم دایره برهم چهره بر بر دایره برهم و ان  
 دایره با و ای که دشته برهم دایره برهم دایره برهم دایره برهم دایره برهم دایره برهم  
 و ان طرفه خط ان و قریه و سرش ان انسانند و برهم دایره برهم دایره برهم دایره برهم  
 شکی از ان که ای زند بخوانند و با عبادت کنند با بدست شستن و خوریدن و بخورند چند  
 علامت برهم که بخت ان کاره عید است از بهر همان با و بدست شستن و خوریدن و بخورند  
 خوانند و شستن و خوریدن و سی و پنج برهم بدست شستن و خوریدن و بخورند  
 شستن و خوریدن و بخورند و بخورند و بخورند و بخورند و بخورند و بخورند و بخورند  
 خورند و بخورند و بخورند و بخورند و بخورند و بخورند و بخورند و بخورند و بخورند  
 پوشیدند و دومی گوید بهر شستن آذر زرد دشت هر وقت با یا زور برهم بدست  
 چو از دوی چای بهر شستن با بدست شستن از آمدید و رخسار دیدید فرود آمد از اسب بر شستن  
 بهر شستن و بخورند و بخورند و بخورند و بخورند و بخورند و بخورند و بخورند و بخورند و بخورند







۱۲۷  
بالج است حی بوده او را بر ملک می کشند چون بدین حال می رسد سمانه بود آن نسبت به او  
بر ملک کشند و اولاد او را منسوب این اسم داشتند و جمیع التوا اینجایند که گویا  
که چون جعفر بن یزید که سلیمان بن عبد الملک آمدند آن سلیمان متغیر گشت از شاه کرد  
تا او را از مجلس بیرون کردند خواص و ندما از صلوات بر حکم می کشیدند سلیمان گفت  
که این شخص زهر مراد داشت بنا بر این او را بیرون کردم زیرا که بر او میزد و مراد بشهر  
هرگاه از مجلس بیرون نماند بحسب خاصیت حرکت کند حصار که بیست سال از جعفر بر می شد  
جواب داد که بیرون نماند و بکن آنکس می مقدار می فرستادند و گفتند وقت است که  
بنابرین جعفر ملقب بر ملک شد و **برهون** یعنی با وضم میم علف باشد معنی علف از کف است  
و بعضی میای فارسی گفته اند **برهون** و **برهون** که بهر نام با لغت جوان ستای گوید هر کجا  
است و بر تان می رود آن کس که بر تان و بعضی حصار یا اضم و خطی و فتح آن و فتح را و  
تشدید بود است و جمله حصار آمده و عربیت **برهون** یعنی سر نام که تازی عنوان گویند  
**برهون** یعنی بن آن باشد که بواسطه کوری یا لب تان یکی دست در دیوار یا حای می اند  
تا هر که ندید **برهون** و **برهون** یعنی حصار طایفه و نقره و نقره آن کرد و دست پاک کنند و او را  
و بعضی و بعضی نیز گویند که آنکه در آن کف است **برهون** یعنی بن و او را بخوانی گویند  
کشید و توان بر شیری در دست بر تن پل خام از بر این در آن باید است بر هاداف  
زین و عنان لکام و ظاهر این لغت بر نداشتند و حصار و قاف و تر کیست فارسی  
**برهون** که بالکسر یا بفتح کاف **برهون** یعنی حصار کج بر سر گویند و بعضی بن خیره  
و ولایت است که قطب جنوبی انجام می نهد و کسر بن خیره است و او را که بر ملک می گویند  
**برهون** یعنی با و سکون را و کس بن و یا می بخوبی و روشن منقوط یکم و یا بهر کس است  
نحیر گویند و ظاهر این بن خیره با و کس را و بن و یا می ساکن بهای می باشد **برهون**  
با لغت غافل و خوابا آورد و غفلت و خوابا بود که در باب فاسطامدس باشد **برهون**  
با لکسر بن علف و او هر دو مختلف چون خسر گویند شمع و چراغی که در شب  
مروزش شود که بر آن آید **برهون** و **برهون** با وضم و مختلف بود و مختلف و متغیر گشت  
لیکن محمل کامل است اما **برهون** با و سکون را معنی ستان مشتری و صوفی است و هیچ  
هر میای فارسی معنی و بر شهر شهر نامه نیز مناسبت باشد و الله اعلم **برهون**

۱۲۸  
بفتح با و شجره و او مجهول خالک باشد **برهون** یعنی بن دستار و قوط **برهون**  
یعنی بار و در **برهون** **برهون** **برهون** از ری که در غیر بار الضرب سکه زنند **برهون**  
معنی بر جامه عصری گویند عارضه را جامه پوشیدن است میگویند و  
جامه که از بره مشک و انتر است لیکن این مصراع چنین بدیده شده جامه کفر  
اثر از مشک و است و از انتر است **برهون** یعنی با وضم ما چیزی که نریزید و خنثی شد  
و انتر از نریزیده ساخته باشد و **برهون** نیز گفته اند تا صخره و گویند میسوزند  
چنانکه در متون **برهون** یعنی با وضم ما صخره بر آن خالی مانده است و  
و طوقی که در دهان و عصار و محوطه و جوب بدی مخار پست بر چنین رود که  
گویند یا فلفل سر روی نقیبا گردان آذین و باروی نو چون ماهی نصیب گردان بر هون  
و ناصر خسر و گویند این شد فلفل زخم و حجتش بر همان جهل کشیده بگردان تو  
بر هون اما حق است که بعضی حصار و محوطه در جمع باید دانست مانند و احلیج  
بهایی میگویند **برهون** یعنی با وضم ما از و های و موقوف صابون **برهون**  
با الف یعنی یا از و چون چرخ برین و خلد برین و باد برین معنی یا و صابون یا شمال علی  
و انتر از و با لکسر خسته و سوراخ و برین نیز گویند یا اضم یا بهر که از خنثی و  
مانندان جدا کنند و لوی گویند چون برید و داد او را ملک برین صحران خور  
چون انکس **برهون** یعنی با و کس را و یا می مجهول و او مفتوح قویا گردانند گویند  
**برهون** **برهون** یعنی ظاهر شدن و فاش گشتن و گویند بر آب آمدن و  
انتر از کس بخوش آورد و سیل انتر **برهون** یعنی رها کردن او می گویند یا بول  
مکن پست سال را دم مرا خدای نداد است ندانم کای نوح **برهون** **برهون** **برهون**  
کردن ابوالفرج گویند که تار او بر زده با غدا می قند و اصطلاح مقامان  
انتر کرد و کس انتر از و و طرفی تر اند و حساب بر دو اختیار بکنند ظهوری  
گویند اینک سر زدن از یون و تار یا دل خویش که برین بر زده **برهون** یعنی  
غلبه و افروغی نمودن **برهون** و **برهون** یعنی کار اسکا پنهان کردن و شکر  
بر انتر از کشید و بر رافرو و کوی در شهر می روی که بدیند **برهون** **برهون**  
کردن و در مقام خنثی از ری و زاری بر شکست و سعدی گویند یکی فتنه دیدار



طرفه شکست بر شمشیر و این معنی هایت غلبه و افروزی کردن **بر اهل ظلمت** یعنی  
دل سر کردن و نفوذ ساختن مساوی گویند بر آب می رود و از **بر اهل ظلمت**  
یعنی نقص کردن **بر کردن** یعنی افروختن آنرا و مجرای نزاری گویند تا چندین جان و تن  
تن می بیند و جان می بیند در خرمی هستی و این آنرا **بر کردن** یعنی کار را  
خوب نظام دادن و سامان دادن **بر کار** یعنی آسمان **بنا** یعنی  
کریختن ظهوری گویند بر آن اندم ناخویم حسرتانک با نشسته لیکن آنرا **بنا** یعنی  
و نزاری گویند چو خرمی دست دادن از مال نهاده گفت هر چه که مال **بنا** یعنی  
یعنی اطاعت کردن و یاد بایستادن **بر دشت** یعنی سوار شدن سید سراج الدین  
گویند کردن پند چو بر نشستی در سایه چرخ آفتاب **بر دشت** یعنی کوه عتبات  
**بر دشت** یعنی کوه عتبات و از کوه عتبات و از کوه عتبات و از کوه عتبات  
بره را خواستند غریبه کنند از دوش شیر و دشت شیر است نیز گویند و نیز کماله  
خوانند شاعر گویند عشق را نواله شده کاه دل که چرخ کماله از آن نمد شود چو  
بره و مادی **بر دشت** یعنی عاجز و زیون گرفتار ناصر خسرو گویند از بهر آنکه  
کبری در کمر ای و چرخ مرید می شود **بر دشت** یعنی هر دو وضایع کذا  
کار و چرخ بر آب نموشن و بر چرخ زدن **بر دشت** یعنی یاد بایستادن **بر دشت**  
جان کردن و بر هلال خود را خیز شدن **بر دشت** یعنی همان معشوق **بر دشت**  
یعنی چجاباهات کردن و در آمدن **بر دشت** یعنی بایدار و هیت کراختن  
**بر دشت** یعنی خوشن خاکی گویند که این خوش حدیثی است بر دشت افکن  
**بر دشت** یعنی ماه **بر دشت** یعنی حمل **بر دشت** یعنی ج **بر دشت** یعنی  
و معنی بسیار نیز آمده شاعر گویند کار بیکو کردن از بهر کثرت و بافتن آنچه از بهر  
مغای که جناح گویند و بدو داد می از کفن ناسر انگشتان که الی آنرا گویند در روسی  
گویند **بر دشت** یعنی نه دشت و نه بای نه بای و نه بای و نه بای و نه بای و نه بای  
و معنی نیز آمده چو بکاه و بکاه و بکاه و بکاه و بکاه و بکاه و بکاه و بکاه  
بایان و چون به بدنی و به بدنی و به بدنی و به بدنی و به بدنی و به بدنی و به بدنی  
و اما لای و معنی تر لکانه و معنی هر یو نیز آورده اند لای گویند آن جهان است

کاند لای لکانه نوهار گرفتند بر کاه چاره از بهر چشم را صد چاره نور عکس  
دخار شمس است ای که هر دو چشم را یک بر باد پای شمار **بر دشت** یعنی باو شد بدو  
دایره و حلقه که لشکر از سوار و پیاده کرد شکار و جزان از دشت و معنی کثرت و کثرت  
بر گذشت **بر دشت** معنی هر یک بر یک معنی حقیق و نیکست چنانکه مشهور شده بایک  
معنی حقیقی او بر کشادن است که بهر آن نیز گویند اما چون بر یک نام کشادن از بهر  
مجاز معنی بر یک از و از ده کنند و معنی هر یو نیز گویند اما نظامی گویند چراغی که  
بر و از بهر از و ست فروغ همه آفرینش را و ست و درین تامل است **بر دشت**  
باله چنانکه در دشت شکاری چنانکه در دشت شکار گفته اند اما چو در دشت چنانکه  
در دشت **بر دشت** و دایره و دایره و دایره و دایره و دایره و دایره و دایره و دایره  
و دشت کنند و از و از بهر گویند و بهر دایره خوانند **بر دشت** یعنی چرخ  
کردن و بهر دایره و بهر دایره و بهر دایره و بهر دایره و بهر دایره و بهر دایره و بهر دایره  
و بهر دایره و بهر دایره و بهر دایره و بهر دایره و بهر دایره و بهر دایره و بهر دایره  
بجای گویند **بر دشت** معنی هر دو وضایع کذا و بهر دایره و بهر دایره و بهر دایره  
چو لای شد است نه لغتی علیحد **بر دشت** و **بر دشت** و **بر دشت** و **بر دشت** و **بر دشت**  
و جوهر و از بهر گویند **بر دشت** و **بر دشت** و **بر دشت** و **بر دشت** و **بر دشت** و **بر دشت**  
نمان هر دو کور چو نه بود باین نام و نمانت مساک و بخل و در لغت مساک  
مذکور شود **بر دشت** و **بر دشت** و **بر دشت** و **بر دشت** و **بر دشت** و **بر دشت** و **بر دشت**  
این ده لغت معنی خانه تالستانی سر و بعضی گفته اند خانه که بالای خان و سار  
و در بعضی گفته اند از هر طرف یاد آید و بعد از آن به معنی طلق خانه سر تالستانی  
مستعمل شده و چنانچه در دشت تالستانی خنک و بهر دشت تالستانی بهر دشت  
بر دایره گویند و مردم گمانند که معنی هر دشت داده است و حال آنکه مدین معنی  
بر دشت است و بر دایره خاکی گویند و دشت بر و از بهر دشت از آن شد چو **بر دشت**  
یعنی هر دشت داده و فر به کرد که بهر دشت گویند و بعضی گفته اند بر دشت  
تالستانی خنک که در آن جانور بیندند و بر دایره و بر دایره و بر دایره و بر دایره  
که در بعضی داشته باشد و الله اعلم **بر دشت** و **بر دشت** و **بر دشت** و **بر دشت** و **بر دشت**  
معروف و معنی هر دشت



[illegible]

۱۲  
 اما درلسان شعر و ادب الفضا لا یفتح بائی نازی فاشانه و با لضم با جستان گفته  
**چیده چغانه دیرده خورده دیرده بیابان چیده زین** چغان نام چهار و نایستانه و زین  
 و عراق گوید مطرب عشق میزند مردم جنک دیرده چغانه عشق و مولوی  
 گوید افغانه عطاء در وصل الشرف را فغان در زحل زهره فغانه زهره را تا بیره  
 خورزند و نظامی گوید معنی غریزه دیرمال توانی بلانکیز و بان بنال و یوسف  
 گوید مساز قوشه راه از بیا که یثوان ساخت نوازی خانه عقاز پزده زنبور **چیده**  
**چیده** بالضم یعنی چری که انعامه ایدر شیعی و پیمبر خیزد و بان انعامه و شفاف  
 فردجه و عربیان **بر نال** بقیه با و زای فارسی گریه و گریست فغان گوید عربی  
 گریه و بامشید بهان لیک که گریه فغانه بزرگ **پرس** بالفتح چیده و بان **چیده**  
 خادم و فغان بر دانا فغان و گریه و نو که مست **پرس** بالفتح کدای مخفف بار سه  
 مرفوعه و بالضم بر شش و نقد فاضی غور هوا بی بیره بار دهمت دانند سجا از ان  
 یکف خود می کشد دنیا را و باو القاه می گوید **چیده** خنکان بنوا و بار سه کن **چیده**  
**زیر سونک و پیرانک** ظاهر معروف که پست و دم از سونک و سیران سفید و سقاوش سرخ  
 و در سقف خاقان و امجاد شان سازد سراج الدین را جی گوید بقصر چا اشرار  
 پزده پست کدنا نشهر پیر غریب و فرستود و فراشتوان نیز گویند **پرس** بفتح  
 با و ضم سون مهله آردی که چرخ پیرانک تا بر خنک و خنک بدو استخوان و در حبه پیرانک گوید **چیده**  
 خیرش ز بیم پیرانک کاه **پیرانک و پیرانک** کاه است که خاخش اش سیرامه و گریه  
 سزبان و پیرانک در جامها و کار جوها و فاصله دو مست و دیر و بیتا زین شعر ایمن  
 گویند و صورتی از کواکب برج ثور که مشتمل است بر پست و پست و پست و صورت مردی  
 ایستاده سرش و در رعایت نهشتی از دست او بجهت **چیده** بفتح با و ضم عین و بنو و بنو  
 نهشت که فرخ نیز گویند **چیده** بفتح برستان سهیل حمدی گوید طاسک مد  
 شکته شد بر پای من و غور و محیط است شد کردستان بزرگ و بیکر اول و مگو  
 نالو مرا و فیل چشم فروسی گوید خانه که به نندم لچ چشم نکویم شخص پشوا و  
 جز چشم لیکرا ایچ بلال هم توان خواند **چیده** بفتح با و کاف فارسی نالاش کردن و د  
 م و بفتح **چیده** بفتح با و کاف فارسی نالاش کردن و د



اخلاصیات رفته زمر کاره از باب حقایق و باره از بافته زمر مانی شیخ علی بن محمد گوید  
در باره سرشک هم پرکار است لیکن بخاطر میرسد که بدست اول شامده معنی  
ثانی و بدست ثانی شامده معنی اول باشد اگر چه در بدست ثانی انعام معنی ثانی منظور است  
**پیکام** بجه دان که بویکان و زهدان گویند بخاطر میرسد که این لفظ بویکان بیای  
موجده و فاد باشد چه میم را میون بسیار بداند که **پیکام** بقیع باوکاف تازی بکار  
و از کار افتاده و خسته گوید و هر که برافت نرسد گوید هر زدنش زان سوی عالم بود  
**پیکول** بالفتح عمارت عالی **پیکول** آن روی که که بگوید الباشد و در ساجی گوید  
طرف از کوه که کسی را آب روان شود تازی گویند که در میان بر آید که تون نشین  
آمدیم از سر که بر **پیکان** معروفه سامان و نظام چنانکه گویند از چیزانی که  
افراد فخری گویند با حرف توجیهیست نام کار **پیکان** و قلم فخر کار **پیکان** باضم  
و کاف تازی نقاش **پیکر** بقیع باوکاف تازی می طوطی مرغ که مالک باستان در کردن  
خود و کاه در کردن است میگردانند و این ماخوذ از آنکه است در فخر گویند عذرا  
از توجیه غل و بایند و لذا از توجیه تاج و پر که **پیکر** بالفتح بید و در ساجی  
شاخهای زیاده **پیکر** مخفف برکنده و میگردانند و این که در آمدی گویند و چون  
به شب مغرب خویش برکنده **پیکر** بقیع باوکاف تازی می گردانند و بویهای خوش که بیدنی  
از کجه گویند و فخری که از آن خراج بستانند و بعضی میگردانند و بعضی که کاف گفته اند  
**پیکاس** بالفتح دست سوزن بجه تزیین است و از آن عین تازی میگردانند و کاه تازی  
و تزیین کردن و این که گویند است که کاف فخر خویش باشد و نفس که میگوید  
و ابو شکر گویند هر کجا که صیغه است شامده دست سوزی در کنه میام **پیکاس**  
یعنی هر که از دستکاری فخر خسته گویند بعد از آنکه بود از جور بدست است  
بجه را و بود از سر دشمنان **پیکاس** و از قواعد تزیین است که در و فاد باهم در بداند  
کنند پس **پیکاس** و از فاد باشد و دستکاری عین تازی از آن خاندند **پیکاس**  
دست افرازدگان و بخاران که در آن جواهر و جویه سوراخ کنند و در فخرند  
بر و یکسر با و میم و هاء مفتوح کاهلی کردن در کارها **پیکاس** بقیع باوکاف و میم و کسر  
خا عاق و سر که بر بجه عاق شد ایوش کور گویند و با و را یکی بر بجه

پیکر ز بجهان بر بداند و در فخری گویند پیش از ظهور و عین شاه تاج بخش  
کوچ فلک جردن و جهان پر بخند بود مرا خن شد سپهر جهان هم طبع گشت این  
از و خود یافت شاه خنده بود **پیکر** بقیع باوکاف تازی می گردانند و بعضی که کاف گفته اند  
با و ضم میم آنرا **پیکر** بقیع باوکاف تازی می گردانند و بعضی که کاف گفته اند  
باشد **پیکر** بقیع باوکاف تازی می گردانند و بعضی که کاف گفته اند  
**پیکر** بقیع باوکاف تازی می گردانند و بعضی که کاف گفته اند  
بناست فخر هم در فاد شکل **پیکر** است می گویند هم طاق مرآت چو بر نهد و زجر  
رنک یا قوت خشان چو بر و و تزیین ده بمعنی چادر و آنچه در جهان و تاختان عین  
کیرند و تزیین آنرا گویند شرف و شرف گویند آن جگر گوشه یا قوت که از کان خیزد  
در شرف و تزیین آنرا گویند و ظاهر این معنی سیرا و زده و تزیین و الله اعلم  
**پیکر** بقیع باوکاف تازی می گردانند و بعضی که کاف گفته اند  
**پیکر** بقیع باوکاف تازی می گردانند و بعضی که کاف گفته اند  
پیش نماید و درین حریر برون روی که بوند آموانند دست جز بر تالی و بر برون و  
بدین معنی بایون نیز که نشاء ماعنی است در قاموس آورده **پیکر** بقیع باوکاف تازی می گردانند و بعضی که کاف گفته اند  
نوعی از غله شبیه بکنده لیکن از آن بزرگتر و خفتر **پیکر** بقیع باوکاف تازی می گردانند و بعضی که کاف گفته اند  
و شمشیر جواهران و هر چه معنی فخر و تزیین است و از آن معنی آن بر وین و خا  
صراحتی نیز گفته اند که کاف گویند بیکدستش بر نداد و به یکدست مشکی  
نام داده و عنصر می گویند چو پیکر که بر ناست بر ندهند تیغ زیر چلش با بود و  
زمر در بداند **پیکر** یعنی شمشیر جواهران **پیکر** بقیع باوکاف تازی می گردانند و بعضی که کاف گفته اند  
بفتحین شمشیر جواهران و بمعنی جواهران مراد بر ندهند که بر تیغ که بدهند  
بدیل گویند **پیکر** بقیع باوکاف تازی می گردانند و بعضی که کاف گفته اند  
**پیکر** بقیع باوکاف تازی می گردانند و بعضی که کاف گفته اند  
مولوی گویند بر ندهند و در فخر چو بر ندهند خرابات بگویند و هر سید که دست  
خراید و انوری گویند در دم از باقی بر ندهند شمشیر بر کان طاق **پیکر** بقیع باوکاف تازی می گردانند و بعضی که کاف گفته اند  
با و کسر و بای معروفه آخر شرا بوزن زدن **پیکر** بقیع باوکاف تازی می گردانند و بعضی که کاف گفته اند  
چنانکه گویند **پیکر** بقیع باوکاف تازی می گردانند و بعضی که کاف گفته اند







































[illegible]

از لاش و ماش گویند و معنی آن بالفتح چنانچه حجاج بن یوسف بحمله که یکی از بابائش  
گفت که قل بقاء اکلته ما لله یا بدح و دبدح یعنی بقاءن بگو که ما بخوارا یا بدح  
و دبدح بخوردی یعنی بالطحاحله یا رسو گفت که خواست از بخوردی یا لاش  
و یا ش یعنی بحث بالطحالیه بالفتح بنه و بدعو ما وزن مدکات و صاعید  
و یکی گویند دامن وقت پاک به زنی فرق بالیوسف پیشتر که این نداشت در سفر  
که مسافت و غز که گزیند هنرا راان جفت از ویساری جز اولان بالیه  
بفتالی یا بداین بلیدی بکشتن بالیه کنند پیریدمش را **بلکه** بفتح هرو  
بامسکه **بلین** بفتح هرو و باخره که برهن زن گویند و باخره مرید که این لفظ بیهن  
باشد بهرو و یا قیاسی و یا در قیاسها را یا بدم بسیار بد کنند **بلشیر** بکسر یا  
و تا و یا ی معروف را ویت **بلخ** بالفتح شهر معروفی که دی که دران شهر است  
سوزنی گویند نه ای یا سمن و حکیم فرستد و دوستیم و بلخ شریف را دیوار  
بدان ترا شد عکاه نیز بشود نهاده بران از آن آفرید فرخی گویند در شور بدینا  
دشمت از بلینک خبیور آفرینند **بلانشکر** بالفتح ده است به چهار فرسخی هرو  
بنا کرده بالاش غیر و نه را دوزاد تو شیروان **بلک** و **بلکل** بالکسر و کا و مفتوح  
تبشیر که و باکل نیز بدین معنی گذشت ظاهر این که صحیح باشد و دو قاصح و ظاهر  
و صحیح است چه بلک صحیح باشد و کاف و قاف نیز هست است **بلکن** بفتح  
او کاف فارسی مردوار و مخیونین الدین صحیح گویند ای عهد تو بهما در پناه  
است چون بر فزون و افتاب بلکن و فخری گویند زسیل خیزنا این است قصر  
یقات چنانکه حسن فلکها از خدمت بلکن لیکن درین پست معنی اول نیز خوان  
گفت **بله** بالفتح انبوره ریش لیکن بدین معنی نام نیز گذشت و هرو و لغت صحیح  
ایکی ضحیف است و الله اعلم **بلخ** بکسرتین و سکون نون اندازه چیزی  
**بلخاس** بکسرتین همان بهنجاسی بنمودان نیز گویند **بلند** و **بلندی** بفتح  
عوب بالای چار چوبه که بنیازی سکه گویند چنانچه چوبه بنی که راستانه باشد  
زود و فرو درین و بنیازی عتبه نامند سوزنی گویند از هیئت آنکه بدین چار چوبه  
فقد برانسان در جارجو بلند و بعضی گفته اند که بلندین چار چوبه در کمر بندی



چو کت کونید انستاد گوید در و افزاشه در و می بصر جوهر بر نشاند بر بادین لیک  
این بدست چندان دلالت ندارد برین معنی **باب اول** همان بالوای یعنی برستون **اول**  
**باب اول** یعنی کسی که میل بلند می و نیز می کند **باب اول** الفاصی مع **الاول**  
بالکسر باشد فردوسی گوید در بیخ این بر و بر فدا لایتو ریکه راز و پل پای  
نو و بالضم معروف که بازی قطره کونید و ز رخورده و غیره و معنی پول نیز آمده  
**باب اول** و **باب اول** آفر جوهر دار و شمشیر که از آن سازند بمعنی جوهر بیخ نیز گفته اند  
نظامی گوید جوهر دیا ندر برق **باب اول** با می که او گوید کف حال **باب اول** **باب اول** چنان  
تا افتان روی بیخ که در شب ستاره ز نار یک بیخ **باب اول** در افشان یکی بیخ چون چشم  
صور **باب اول** برو تا فاق چون **باب اول** **باب اول** بیخ تراوسین مهتاب است و فاق است  
شرف مشرقه گوید در کوشا الضم بحا بار و آمدان بلکان سیه کلیم سنان **باب اول**  
**باب اول** بکسر هر دو با معروف غلطه هر جان **باب اول** **باب اول** بالضم و جیم فارسی خرمه  
و بیخ فروش فرو نشاندن این می گوید چون نیز دین اهل عصر کوفن حرد بیخ فروش  
جوهر است **باب اول** بیخ و خای در آخر کا و حلقه تراری گوید از لب افغان و لغو  
و فریاد مردمان را و گرفت بیخ آواز **باب اول** **باب اول** بالفتح خلافت و بعضی بیخ تازی  
گفته اند و **باب اول** گوید کلمه با نا و افشاندن افند مهر و مژده چو سنک در بیخ  
**باب اول** بوزن و معنی پرست که برستون نیز گویند **باب اول** **باب اول** بیخستین و سکون غیر  
نظم مرغ و سیوه کرد و نیز نویسد و برهم شده باشد سوزنی گوید دو خایه کند  
**باب اول** شده م اند وقت مشک و بیختم انجاسفید و **باب اول** **باب اول** بیخستین  
و سکون فاقه تان باشد که چون انش در خانه کاه پیش افند کاههای کاه خسته  
که موزانش در میانش باشد و نیز انش بر او رود **باب اول** **باب اول** بالکسر معروف در اشعار  
خسرو و بیخ لام مستعمل است چنانکه متعارف اهل هند است لیکن در فرهنگ گفته  
که بکسر لام نیز صحیح است الله اعلم و بعضی آنچه نیز آورده **باب اول** **باب اول** بالفتح خال زراشت  
بهرام گوید گنجاق و گنجاق کجاسم اجل باشد بر خشاران **باب اول** **باب اول** بیخ  
با و هم و سینه مهمله مضطرب است و دست پا کرد و دروغ گفتن **باب اول** **باب اول** بیخ  
با و هم تحت مدلولی که انجید و غیره بر آن نویسد بر ای طفلان عمید او یکی گوید بخشت

٧







[illegible][illegible]



و بساط که انبوی بنز گویند رود کی گویند شاه دیگر و نیزه را راست خوب تختها  
 بنهاد و بر کتربوب **بوی بوی** بزم هر دو با بلبل و لوی گویند نمیدانی که  
 سینه غری که کرد قاف میکردم نمیدانی که بوی بزم کرد و کلان کرد و **بوی بزم**  
 باد و او میخورد و شیر **بوی بزم** و **بوی بزم** هر چهار لغت بمعنی مدهدا  
 چه بوی او از مدهدا باشد چون کوکاو از قاخته و لهذا خودش نیز بدین نام  
 مستحق تر می گویند بدایای که از انعام عامش بود طوق حمام و تاج و بویه که پیش  
 از صد و از انداده دارم بدکاه شده افاق و بویه خرازی گویند و صا بلبل با کل  
 منو ما بوده نیزه شود و آورده شده سر بوی و در فرزندک میرد و بای قاز می  
 آورده چنانکه بعضی گفته اند چه بوی بزم و بای قاز می با کل مرغان که چون  
 تاج نمایان باشد چون مدهدا ناچید راست بدین نام نامیده شد **بوی بزم**  
 که بسیار بدست نباشد و نیزه من نزدیک بود و بچه آدمی و سایر احوالات نمود و بچه  
 اشتر خصوصاً دانه شیر و ظرفی که از کل بازند و زنی سیم و مانند آن دران  
 گذاشتند بوی بزم و **بوی بزم** از مرغی است که چشم غور و نیزه گویند و بچه تمام و صا لک  
 احسن و بیونانی سفید من خوانند و کوشش بخوابم آورد و محافظه و ذهن را نیزه کرد  
 بر لبها نشاند و از غم آنکه مبادا آب که شود با وجود تشنگی آن بخورد **بوی بزم**  
 بالغ و بچه فارسی میگوید خود نمایی و کرد و شیخ عبد الله انصاری گویند خسد  
 ممکن بویه او را بوی و بوش نبوده **بوی بزم** بوی و بچه و خواه و موقوف پس بر او  
 بخت مذکور بود بوی و بچه و لاسب سرخ رنگ **بوی بزم** نام دختر بزمی که  
 پیش از از می بخت که کمال مجاوره او داشت و کرد و بوی بزم و مفسود است چنان  
 در سحر و نایب کرده آورده و صا حقیقه و سر حاکمان بدو بوی بزم و دختر بزم  
 حسن بن سهل و چه و مامون نسبت داده و اقل اخذ است اما در اصل فرزندان  
 فارسی بوده یعنی وحی که بر سر سینه راست و شجاعت و از رنگ بعد از اختلاط  
 عجم بوی بزم فارسی بای نانی بد شده **بوی بزم** بالضم مثل قار و بوی بزم از اش  
 ماست اخست کی گویند ندانم نواز و چه بزمی و لیکن کنایه چنانچه گفته شد **بوی بزم**  
 و لقا گویند پیش تاج قدح بورد و بر سر سپار **بوی بزم** بالغ و بزمی که مدهدا

[illegible]



[illegible]

57

و دهواست بجانسان **پودمان** متوطنان شهر کوچ **پودمان** و **پودمان** دخترهای  
کوچ که بهرام کور داشت **پودش** باید زردشت و تیر سبجدا و **پودش**  
یعنی صاحب پیروا و مجهول کیا میست خوشبو **پود** بوا و مجهول معروف  
بهرامون دهن مولوی گوید روی پنهان میکند ایشان بروز قاسوی یاغش  
نه بکشایند **پوز** **پوزش** بوا و مجهول و زای منقوط و کور عاند **پوستکال**  
**پوستکال** یکا فحشی پوست پیوی که در دینه باشد و از بانک دینه جدا  
گردد در سیلاب نندستان گوید افتاد انکه ری عیال آید اوز دینه به پوست  
کال آید دوستی کنی پال بود بدل دینه پوست کال بود **پوش** بوا  
مجهول ذره شاهی گوید چوما هر شیم انکه به پوش دار چوغول اندازد  
آبش غوطه خوار و یعنی از راه دور شو متعارف هنداست بفار می دشت  
گویند و صاحبش هک فار می دشته **پوشان** کرده مرادش پشله و قوم **پوشان**  
بوا و مجهول و فتح شین می نویاست از موسیقی **پوشان** بوا و مجهول و فتح  
شین می دوشگون دهواست از نوا می هر می خوشی معربان لیکر **پوشان**  
قابور پوش پیای و حده و ساین محملد او ده **پوشان** سر پوش لیکر  
چون در باجین ملکود شود که سر پوشه سر پوش باشد پوشه یعنی  
پوشش طلق باشد **پول** بوا و معروفش در دو معنی ملاف پل که فرقه شد **پولاد**  
بوا و مجهول معروف که فولاد نیز گویند نام چالوان ایرانی و نام دیواست که و  
اندانی **پولادی** بوا و مجهول نوعی از اش **الاستعارات پوست پوشش** یعنی  
صفت پوست کردن یعنی عینت کردن و در پوست افاد یعنی در عینت  
افادان انوری گوید بارخ و دندان و زرب فلک پوستین ماه و پرین  
میکند **پوست آن کردن** و **پوست آن کردن** یعنی اظهار از کردن و پوست کردن  
یعنی محرم از ساختن فرد می گوید چو کثاس به شری یادوست گردید  
و از چون ره پوست کردن **پوست سینه و کینه** یعنی پی شری کردن **پولادی** یعنی  
شیخ و کر و نظامی گوید بخور و صندل یا دمن که هندی است از قیو لادن  
و دنا می بکینی بکری دست به که گردن پولاد من کو خور **پولادی** و **پولاد**







و یا شین پاشا آمد و مقوی قوت حاصل نمود و این جشن را بواسطه چندین بزم  
سرخ و سفید و همچنین خواندن ننگه ای بنام روز جمعه باشد چنانکه اکثر اهل لغت  
کمان برده اند بل تا ایند روز در آنجا نگویند یا صاف روز منوچهر گوید بخوش  
آمدن و دینک بخیند بگوشت اندون و این وقیصران رسم بهمن گیر از سبزه باز کن بخینه  
تا غریزی گوید اندامدند در حجر من جیدی روز جمعه یعنی دوم از بهمن ماه  
**روز ولایت** یعنی غریزی یعنی هفت و بعضی چالیج و صدای نیز آورده شاکیان  
گوید صاحبان دهیند و ده سال بگذرد که هر یاری یاد خواجده عبدالله  
انصاری گوید جز از آنچه پادشاه فرستاده باشد باز نخوانند **ماه معروف است**  
**بر اعدا** یعنی به و در سعدی گوید بحکم نظردیده افاد خوش گرفتند هر یک یکی  
را به پیش **بیم راه** یعنی در رخصت شد **شش روز** یعنی خوب و **آب انار** و  
**مع آفای بها** بالفح در لغت پانده گذشت **چهاره** یعنی **بیم** بقیع مرد و با  
کلمه بخشین چون پنج که هنگام حیرت و تعجب گویند کمال گوید روحانیان  
چندینند اما هر کس به پیوستند در وی و نام خدا بریند **بیم** بالفح چهاره مض  
روزی است **بیم** پاس و نیمه دار یعنی پاسبان تزاری گوید مراتب داشت چمن  
پیر و داران **بیم** بضم لام شهر چایچه در ستاده و پهلوانان نیز گویند و در قیام  
اصفهان در پی و همدان و قزوین و اصفهان می کشند چاه شهرهای معروف و همین  
بوده اند باقی ده و روستا بوده و زبان کریدن شهرها مذکور بود و پهلوانی کشند  
و آنچه در رشت و در میکشند در پی خوانند و پی پهلوانی و همدان و عرب هر دو آن  
فرد و می گوید هیچ بود تا بکریمان شهریار ز چالو پروش شدند و شکار یکی لنگر  
اند و پهلوان بدست که از گردایشان هوانه و گشت و پی بود تا قارن جنگ جویی ز پهلوان  
بدست انداد و در وی و عمدا الواسع جلی گوید شده ایران و توران اسلام شد  
بیک هفته ملاخضر و توران بصر پهلوانی ایران و این زمین گوید هشتادگاه  
بخش و کوشش و نام او حاتم بن زرافشان و در ستم به پهلوانی **پهلوانی پهلوانی** زبان  
باستانی کردن شهرهای میکشند و لذا زبان شهرهای نیز گویند و نیز ز چالوانان بدان  
مشکام میشدند فرد و می گوید اگر پهلوانی ندان زبان ستازی قرار و تدا جمله

خوان **وله** زمین گشته ستغصاحت قوی نه بر داختم دقش پهلوی **همه** دفع  
یا و میم و رای منقوطه همان اسغر که خارهای باق دارد و کسی چون قصد او  
کند انکارها چون تیر لبوی او انداند **چون** بختش بشیر که بسبب مهریانی  
در پستان مادر بخیا کند و پهنه نیز گویند مولانا آقا گوید پستان مثال نخ  
براز شیر بشم استانده طفل سبز برون آیدش پهن و بیگون هماره و ف  
عسود را شعاع خود دفعه ها نظر کرده چنانچه متعارف منداست از انچه گفته  
چون کل سوری شده کرد و پهن **پهنانه** بالفتح نوعی از میمون بواسطه آنکه در و نیز  
پهن است و نان مید که بروغن پزند و یکلیجه خوانند خاقانی گوید خنک  
ند چو بوزنه خنک انداخته چرخس ان بوزنه ریشت و پهنانه منظره ابو  
شکور گوید اگر ابروش حیران در سزد چون روی من پند که رخا درش  
پراز چهر گشت چون رخا پهنانه **پهنه** بالفتح پهن و پهنی را ان از جانب  
درون که بتاریض کوبند و نوعی از چوکان که سرش مثل کفچه سازند کوی  
دوان نهاده بهوا افتند و چون نزدیک خبر در آمدن رسیدان سر پهنه برو  
نهند و همچین کنند و گذارند که زمین آید تا انحال بکند اند و بتاریض جا  
گویند ستای گوید قدم در راه ملک کنی نه که هر ساحت میانی تو همچون کوی  
سرگردان و چون پهنه پهنه و فرخی گوید پهنه بازی میکند افکنی و چوکان  
از و کمال گوید جرم ملا از این سبز پهنه چیست اما از اسم اسپغوری  
نشان رسید و در فرهنگ بمعنی میدان گفته و همین بدست شامدا آورده  
بقی اول و کسر و نیم حنظل **استانان پهنه** یعنی نفع و فایده و پناه دادن  
یعنی فایده دارن **پناه و کس کردن** یعنی گناه کردن و روی برافشان و همچین  
پناه کردن مجدد آفت کر گوید خا پناه و کند صحبت کل که خلق تو بوسه انداخت  
**پناه دادن** **پناه و پناه** برای کسی در قند و عرتبه **پناه و پناه** یعنی  
خواهد **آیا** **الفانجام الیا** **بای** بالکسر معروف بالفتح در نسخه زیر آمده  
بر ضد خالی **یا** **یا** بالکسر همین هماد موقوف و ضم تا کند و من و از این  
نیز گویند قشری گوید زیرا که ان چو دوی باشد میانک وین نیز که بابت بدست



بیاست و در نخه و قالی یعنی خیابان باشد معروفی گویند بیاست و بنود خلق را  
مکرر بدهان ترا بکون بودای کون بسان دروازه لیکن درین بیت یعنی  
کند و مهر میتوان گفت **پاره** یا لغت درختی که ساق بلند ندارد چون خرپرو  
خیار و کدو یا **تندک** یا **تندک** هر دو در لغت افغانیک و افغانیک گذشت  
**بیادار و فنادار** مشغول کار مثلش دریا باشد **پامانک** نام موضعیست  
از انجاست مشی علاء الدین بهمانی **پهاد** و **پهاد** بیای مجهول است که زیادت  
سرخ که مانند گاه را خد گاه کند و گفته اند که مرغ را نیز چند گاه نامداری  
گویند میکشد و بی سنگ ساده همچو پرهای مرغ پناه **پیش و پیش**  
یعنی بخواب **پیش و پیش** یعنی خرف که بقوله الحق گویند **پاد** درخت معروف  
و در ویست ازمانندمان و بعضی بگویند بیاست و نیز آمده مرغی و می گویند هر دو  
پناه جهاندان پید خورمند پید و یا از پید و نام چهار کتاب مندوان که بافتا  
ایشان هر چهار اسما و اند و کرم پید گویند که در پید پید و خوراکش پید است  
**پید** معروف و نام شهر ریشترستان که از دستم فرزند و می گویند و نیز بوزان  
مردم آباد بود کجا نام از شهر پید بود **پید** نوعی از سبزی که در پید پید است  
و بر پیدان شهر نیز گویند **پیدخت** بیای مجهول و دال صفت سازه زهر **پید**  
بیای مجهول و دال مفتوح و سگون سیم مملد حیوان است بحری که در آب و هم  
در خشکی زندگی کند و سگ آبی نیز گویند و نیز می گویند و کد پید است یعنی  
خندان که چند پید سر حرمان **پید** بیای مجهول و دال کسور هندان و سخنان  
پیشانی تراری گویند سخن چای که در دم از آن سرب پیدادم کتای پید افکن  
پانا بیکدم زینها **پید** و **پید** یعنی پید مشک و اسطریشا است پید پید  
که به ووش **پید** پاک کردن زنا از زنده و آینه و سایر اسلحه و چوب یا پید یا  
چوب که در کار سازند و این لغت میان اهل هند و خوار است و در شرح  
مکتور و در کلام قدما یافته شد **پید** بیای مجهول که می است و او را نیز  
روی گویند همچو کلاه کوشه نوشین روان مغ بر زده لال سر زین کوه پیدان  
**پید** داری است که ساد و نیز گویند **پید** یعنی پید موله و در شرحنامه  
کارین

یکی از اقسام هفده گانه که پید شک نیز گویند ظهور گویند **پید** هفده استان صبور  
زده افغان عزیزان شاخهای هفده تاز و پید پیری **پید** بالکس جامه خواب  
مخاف و خالی و غیره و پیری یعنی که در پیری منظور گویند که کسی در پیری تراند  
بجواب پیری و غیرش باشد که پیری و بعضی صاعقه تر است و نیز پیری تر است  
نه بیای و وحده لیکن در فرهنگ هر دو جادو کرده و بعضی یاد از پیری تر است  
پران بیای مجهول و زای نازی در آخر شاخ اما حق است که برود و بعضی حفظ و حاکم  
میاید **پیران و پیران** یعنی پیران **پیران و پیران** صفتی است مانند صفت  
سبک خشک و شل و صافی و نیز بوی طبعش گرم و خشک در عرق الناس و  
تقریب از آن حیض و انداختن پیران مرده مفید است و در مرهمها داخل کنند **پیران**  
شهریست در خراسان که زعفران خود را می شود بر چند **پیران** پیران  
و دانوی آن پارچه ریشمانی شنبه بشقال ازویان که و لطیف فرخ گویند پیران  
سپر کرد و مغفر بود همان کنگره که جویان کنند با پیرم و بعضی کرد و بعضی مرده  
عرب پست و بعضی عید است **پیران** بیای مجهول نمونه و طرح که پیش از کشیدن  
صورت ابلیش از بنای عمارت کشند **پیران** سبزی رنگ شنبه و زرد و بغایت  
که هیا موله گویند چنان مستم چنان مستم مزه مزه که پیران نامم مزه مزه  
لیکن هر روز نیز سابقا تریدک باین معنی گذشت **پیران** یعنی زدی که در غیر  
دارا اضر بیکد زده باشد که پیران نیز گویند **پیران** همان برون یعنی  
تا به کلین که در آن نان پزند **پیران** بیای مجهول یعنی زده و بعضی درفش تر است  
و بعضی پیران و امر به پخش و معرفت سوزنی گویند بان بود چوب دست و مزه  
روشنی بازه همچو درسته و پیری نیز درفش است و عبارت ترکی  
سوزن همچو تر اخلد تران نیز **پیران و پیران** پیران خواهر زاده و ستم **پیران**  
یعنی کشتاخ **پیران و پیران** یعنی خالان و همان **پیران** مایه اندازی  
کردند **پیران** کو معروف **پیران و پیران** شتر جوان چاق و بعضی گفته  
شتری که مادرش مرغی و پیدش و کوهان باشد **پیران و پیران** بیای مجهول و مخ سبزه  
مرغ شکاری شپه بشکر و پیران و یا تران زان مرد **پیران** بیای مجهول سبزه







































نروانه و دو بختی و غیره نظام گوید هر ششصد و در دین شصت هر تانه خزان می کند  
**تراهی** فتح اول کسرها و باوه سعدی گوید بود جستان بان با و او شاه دیگر  
این مصراع چندین مشهور است بنحیضه هر هم زبستان شاه **تراهی بان** بالغی حضرت  
اسهال **تریب** بالغی مکر و حیل **ترالی** بالغی و نام مکتوب عارفی از اردشیر بابان  
شرقی شهر کون که آن شهرهای فارس است و معربان چون است گویند که بر سر این بنا  
الذی که بود و بر این شهر که است که آنی از آن می آید و بر سر آن با لای می کنند **ترابک**  
بضم اول و فتح های و حله و **تریر** بفتح اول و سکون رای و صله اول و دوم بفتح هر دو  
لغت یعنی غری از انکور **تریر و تریر** بالغی و نام و در فرهنگ بالغی یعنی  
خیار و باد رنگ و بزم تا و فتح یا بمعنی تریب گفته **تریب و تریب** بالغی و نام و فتح  
و لغت اول بعضی بفتح نا گفته اند **تریب** بفتح نا و ضم باز وین سخت **تریر** بفتح نا و ضم  
باز وین و حله و نام و باریک است **تریب ترابک و تراب و تراب** هر چهار لغت بفتح نا و  
باز وین و فاکش و سیاه که متری فرا و روت و متری صلا گویند که در زبان  
معربان مولوی گوید چو خوشیده و تماخوش و گویند چون سپهر چو ترابک و  
تریش کرم کزان شیرین بریدم و سوزنی گوید تشبیه این قصیده و ترابک و  
طعم مختصر مدح او شده است طعم طرفه **ترینه** اسمی که قاضیان از تراب کنند  
مولوی گوید من لفظ جان خوردم نه لفظ ترینه **ترینه و ترینه و ترینه**  
تر و تر و تر ناصر خسرو گوید چون خون نگی چنانکه گویند پند بود و نوع ترند  
و سوزنی گوید چیزی مدح تو تر کنده بود هر چه بودیم کرد خاتم از یاد تو تر کنده است  
**ترنج** بفتح نا و فاق و سکون فون باریک و دشوار و زبانی بقی گوید ره دوزخ خوش  
و غیره و مسیح است ره مینوس بر دشوار و تر **ترنج و ترنج** یعنی تر و تر و تر و تر  
تار و مار **ترینه و ترابک و تراب** هر سه بختی و بعضی دیگر ترینه گفته اند و بعضی  
بفتح اول و کسره و مرقع است کوچک که بعضی صحره و در ماورا الزهر و خنجر صوفی گویند  
و بعضی گفته اند فی است از برست و بعضی وضع خوانند بفتح وا و سکون صاد و  
آخر تر وین صله کذا فی السامی **ترابک** بفتح هر دو و نامان ترابک یعنی صحره و بعضی  
اول جای است که در کوه چاه تمام شیر از که روزهای سیزدهم تا بخار و نند و سنگی بهر خوش

پاده از دلا لغزیده پائین آیند و یکسر هر دو و نام مردم سبک و بی تمکین **ترابک** بضم  
هر دو و تا کی و و حجه ترابک است که بختی و ترابک است **ترنج** بالغی که با هر است و بعضی  
بفتح نا و فتح که است مانند **ترخان** که کسی که پادشاهان قلم نگارند و وزیران و بکناهی  
و تقصیری و بخانه نکند و موی از مری که مانند دوزخ بران و طعام خورد و موی از  
ترکان چغتای جزایان خراسان رئیس و شرقی را گویند که در خان معربان و لقب و بنصر  
فادای **ترجول** بضم ت و فتح اصل آن چنان است که پسنداد در سر که تیر پادشاهان طبع  
وی نکرد و بعد از آن مکان ترخون رود و ترخون معربان و موی از و یا که خواجه  
گوید نو ترخان و ترخون زنجور تو خواجه دل از خیم جوی و رخ زبانی و در فرهنگ  
یعنی بقم و بمعنی کل که اگر بتازی عاقل تر گویند آورده **ترخیب** بفتح نا و ضم و نام و ماضی  
که مردم فضیلت استستان ساند و ترخان بود که در ماضی و کنده باد و در جهان در اینجا  
تا سبک زد و ماضی که در آنکه کاه و ساخته در افغان و خشان و کنده و کنده حاجه خنده  
از آن خنده کاه و ماضی خشان و کنده خنده و داخل کنند تا حاجه بقی نباشد و بعضی  
جاما معوض از خود میله کنند و ماضی گوید خودن موی از جهان سوی خرابات  
جان در عوض یکدیگر **ترینه** انواع سینه ها مانند تره با دام و تره تیرک  
و تراب کنند و اما آن و بفتح نا و فاق که مردم فقیر را می آرد و جزان و بخت خورند  
و اینچنان باشد که آن و بفتح نا و فاق که مردم فقیر را می آرد و جزان و بخت خورند  
و بختی و تره و سیاه دام و مانندان کوفت و سینه های تره که در مثل نام و بخت خورند  
کام و بخت و کند و پیا و سینه و بخاری اندازند و سکه و دو شاخه لایان از تره  
مشت نه خیر کنند و افغان بخت تا چهل روز و بخت دست و هر روز سکر و  
دو شاخه بران بخت هر هم زنده و افغان کند تا سبک بقی نام و بعد از چهل  
روز و قضا ساخته خشان کنند و وقت احتیاج از آن فرصتی را باندازند تا نام و  
و فاقش ساند ناصر خسرو گوید مشک و بختی چنان اندند که بختی چنان اندند که  
سکه و ترینه و سنا می گوید ترینه که بخور و سر و سفید پس از بخت پس از وفات چنان است  
نیز و حلا و اش **ترابک** بفتح نا و کسره قباله که مردم خوار و بعضی بیای و بعضی قباله  
**تره** بفتح نا و فاق و بخت و تره و تره است کردن آسیا **تره** و فباله و بخت ماضی



مملکت تا نا امان باشد بنا مشترک زده و در محفل گوید که حالا تیره گویند بجای زای  
مصلحت **تر زقان و تر فان** بالفتح کسی که لغتی با لغتی دیگر تیره نماید برای فهمانیدن  
کسی و بعضی جهان گویند و تیره زبان نیز گویند و تحقیق آنست که در جهان تر زبان است  
موزنی گوید و وصف توانست که زقان نو گفته می میان راست تر زقان بی نام **تر**  
بالفتح معروفه با لضم بتازی پسرانک و در فرهنگ بعضی گفته که کاندلیران کان ننگند  
گفته **تر سنا** تر سندا و عا مبدضاری که بتازی را سب گویند **تر خان** بالفتح ناو زای  
مستوفه کسی که از روزی غلبه و سرکشی حکم کند مولوی گوید که کفر آنست شخصاً  
و قدا جستان انفرج برای جهان مستان بر شرفش **تر خان** بر نرنگه میون نو  
در قوت تر خان میران و بهان میهند رنگ بران و تر خان نیز آمده لیکن اگر این  
لغت فارسی است پس قاف از است حال متاخر است چه قاف اصل عربی نباشد  
**تر خند** بفتح تین عضوی بندگی که از در و سدی حرکت شوان کرد گویند فالان غش  
تر خند شده یعنی جهان ده دست که بواسطه آن حرکت شوان کرد و خندان گشت  
زیر گویند بنا به وقت شست همه اعضا می او گشته **تر خند** بفتح ناو گفته  
نوعی از زبدا **لو ترک** بالفتح کلاه فرو می گوید بکنج زده پس تر لک و کرا و ترک  
جان گفته جان تر لک و وار نی گوید بر و تر خند یک میل تر لک میون تر و تر  
کرد و باز او فلان جور و تر دال و شوره کلاه و خیمه و مانند آن کلاه می صفتی گوید  
خیمه تر لک کردن سایبان جاه دست قاف می گوید بدو چگوندم گونی که  
از شرفش کلاه کوشه تر لک است تر لک مش قوشم و قصبه ایست از اندامان  
و بالضم طایفه معروفه که اهل ترکستان را نیز گویند و عشق و پیاله و نام بر  
حافظ گوید اگر آن ترک شیر از پی بدست رود لعل ترک بفتح تین خند ققامه و  
حصار و باغ می دوی گوید قدامت است باغبان را به زمینش تر لک فیض بخور  
سعد و با ساختن کرد و ترک و دو خان را بیت تر لک در بند شوان فرو می گوید  
مناره برارم بشیر و کج زبستانا کس نیام بیخ چو باشد مناره به پیش ترک برنگا  
ترکان مستان بچاک و دوشیره و حلوایست که از ناست و قند و عسل و تر لک  
**تر لک** بالضم باله و مثالی از جنس فرجی که زبان ترک پوشیده **ترکان** ناخست

تا و ارج و غارت مثل ناخست **ترکان** بفتح ناو ضم کاف فارسی و الفزان  
منجید گوید تا بدید پادشاه عادل و شایسته به تر کون درون فضول خطارا  
**تر مش** بفتح ناو ضم و کشیدن و بای معروف دار و نیست از اجزای کس **تر**  
بالفتح دو پاره خاک که در زیر و زلف و صحیح از مر است و مراد قرار مر چنانکه  
گذشت **تر** بفتح تین کل ترین و بعضی گفته شست میابان گفته اند **تر**  
بالفتح صدای که هنگام تر انداختن از چله خان بر آید اما در شعر فرو می باشد  
و اسدی که شامدا و رده اند سپاس بریده شد یعنی که زوان الله اعلم **ترمانه**  
نان با ناخورش صد خشک نانی خشک نانه و در فرهنگ بعضی ناخورش گفته  
مولوی گوید سابل آمد بسوی خانه خشک نانی خواست با ترانه **ترنج**  
بضم تین جبین و شکم و سینه معروف که بواسطه کسرت جبین و شکم کرد  
پوست او است بدین نام موسوم شد **ترنجید** یعنی جبین و شکم کوفته و بعضی  
گفته اند نیز آمده عصری گوید بیان است خود را چه مرد و از جنک **ترنجید**  
بر نازکی تنک سنان **ترنگ** بفتح تین نازک ستر تصور شیرازی گوید رنگ غصه  
عده می ترابریه کاور سنان حادث خصم ترانگ است ترانگ و او از ره کان  
منکام انداختن نیز صدای سنان پیکان و کز و شمشیر و او از ناز و وفات  
مرا و ترنگ و در نیکدن مصداق و جست چیز و ترنگانیدن مصداق  
او حدیثی گوید یا در شعر ترنگانی بفاضا فده و ترنگانی و بعضی ترغاب نیز  
گفته اند و ضم اول مرغ دشتی که ترنگ نیز گویند و او مالموظ و معدون و ترنگان  
و کسری ترغوش و زیبا مسعود گوید لاجرم چون چنین کرانجام ناخوش و  
نا ترنگ و نادانم **ترنگین** مش بنی که بر خا قشند و مانند انگبین ناز و پند  
و بعضی ترگویند **ترنجین** معربان **ترنگ** بالفتح ترک کلاه و ترنجی  
مستوفه گفته **ترانه** آنچه منکام ترانگ است چوب قلم نیز **تروشه و ترشده**  
بالضم میوه معروف که بتازی ماضی گویند **ترشاده** بالضم ماق **تروشه** بفتح  
اول و ضم ثانی و او و مجبول و کسوم **ترشده** و انداخته و همچنین رومی **ترشده**  
**ترشده** بفتح با و او و دال و با و مولوی گوید ترشده بالیجان هر کا و و تر















گویند خرافه است بعضی گفته اند کاسنی **تلك** کلاه است بهائت تلخ و بعضی گفته اند  
خطل است و بعضی گفته اند کاسنی قشای گوید بسا حاج که خود را از اشتها داشته  
که تلك از ترشك باز شناخت **تلك** بالضم عربی طاق کلاه است یا برنگ گویند  
وقاش در هند میاستادی گوید هم از تخلا و هم طرافه هند هم از شاره  
تلك و خود و پرند و بکسر او فتح له جاسته و شواز که ترك نیز گویند شرف شرفه  
نیز گویند قبابه سر و از عطای جزایات تلك دوخته و پدا از انعام عادت و در  
فرهنگ بالفتح تلخ و بالضم لویا و بعضی بکسر گفته اند و بکسر نیز خیل ترک که بکسادی  
اردک گویند و همچنین کسی که سبیلش بر کن باشد و بعضی میوه کوهری که بر سر زلف  
و نفاح بری گویند نیز است چنانکه در باب غون با مثالش پاید **تلك** بالضم  
کدائی و حاجت خواستار اما در قاموس ترك بجهتین و شده و غون بعضی حاجت  
آورده و ظاهر امر عرب کرده اند اما در اصل عربیست فان میان تخفیف استخوان  
اندکما گویند تلك میآورم که مستقیم شود و زینبوانی **تلك** بجهتین حاجت  
و خواست و نیاز سنانی گوید راست خواهر بدین تلك خودم این گفته که کلاه خلاقم  
و بکسر ترین ندانگشت بر حقیق دایره محلی الدین عراقی گوید اینجا که بچه است  
اضرب تلك الشتر فتدانی شود در آن راه شلتك و خوشه کوچایانگوار که در خوشه  
کلاه چیده باشد و بکسر اول و فتح دوم و لایته را در کنایه میگویند و بدین معنی  
تلك گفته است **تلك** یعنی خواستار گفته و عربی **تلك** بکسر یعنی کلاه یا شانه  
یعنی ترنگین **تلك** بجهتین یا باین برتر و بفتح اول و ضم لامها را بوضع گویند  
اندک قلبه مشق نالو میخلد چنانکه در چشمش نالو **نلوب** و **نلوا** و **نلوا**  
یعنی اضطراب بر ارمی غم و گوید کام نالو مرگد بالاضطراب است شربت  
آب زهره باده یا زهره **اول** در نلوب چنین حکم سوز میدهد عقوبت و سوز  
روا اما در غیر شعر و کلام قهرا دیده شد **نلوب** بجهتین و او و مرده  
خلافه شیر و خنجر و کار و مانند آن شجاعتی گوید خیال اغتربات از لبر که در دم  
بخالید نام نلوب رشمه آبدار نوگشت **نلوب** بفتح اول و ضم دوم نشانه تر **نلوب**  
بجهتین دام و بکسر اول و ضم دوم در کتب الاشتهار دارد **نلوب** بکسر ترین و باین

بجهل زد که طاعت گویند و بجهت نادانستان افرازان حجامان و کینه در زبان که سوزن  
و آب دیشم و انکشت خوانده دران فشد سوزنی گویند تندید بلی سوزنم که سوزنیم  
نیم سوزن در دزدی فغان میان بلی و عجز ناویند گفته اند **نایب ار و نایب وار**  
نکسرتین و یای بجهل خوانده اند سوزن است بپندی کند و گرم بپله دران  
نگاه دارند تا بپله حاصل شود بجای گویند بلند و بام خانه بکنداشد به نایب وار  
استانکشد **نایب جان** بفتح اول و کسر دوم به او از آن **نایب** مع المیم **ناخار** بفتح  
نا و خا و نا مزو مخزن ناصر خسرو گویند که تو تا مخره کنی اندر چنین سفر بهر خوبتر  
نمی یوی بهر ناخار **نتم** بفتح ص و دادم کا و کا هر که غنا و کز کا و گویند و بگری  
افغان نامند و سپاهیان از بیزه و طوطا و نیزه و کورن اسب بندند **تم** بالفتح  
چیده که چشم کشیده شود و بیانی غشا و گویند این بین گویند خرگوشان  
سوزنی اندر چنین نوا که چه در عصر است **تم** بالکسر عله است  
که در جهل ما که چشم بدیداید و بیانی نقصان چیزی و چون سوزن بخواه بخور  
شود بخورد و بخورد و بخورد و بعضی گفته اند عسل آب بر او ریخته گویند  
**نایب** بفتح اول و کسر لام بارانک که باران زد که از آن و بعضی گفته اند یک ناله  
بار و نبلدیت نیز گویند **تمول** بفتح اول و ضم دوم نیری که چون بگوست و یا با نخور  
در رود باستانی بر یا اولی شاعر گویند نیز خواج که درست بگوک خواج او را  
نیز بهر تروک و لطیف گویند هر دمی کورما تروک زند پیش او را بهر بگوک زند و  
و معنی آن نیز ناله و گشتند **تمول** که چه بعضی گفته اند **تمیش** بفتح ت و کسر می شد  
و یا بجهل پشته است و یا حجامی اصل که میان املیان به شبانی پیشتر است از آن  
هر دمی گویند نامل کند سوزی قیفت کرد **تمه** بفتح ت و سوزن کلان که میان  
چیزهای کند و طوطا و فند **تمیک** بفتح اول و کسر دوم نوعی از رستنی سرخ که طعم  
خارش دارد و صبیح نمیک بخور است چنانکه در باب غنای بمانش بیان **تمه**  
**تم** معنی مرن و به کمال رسیدن **نایب** مع المیم **تم** مع المیم **تم** مع المیم  
**نار و نوسند** یعنی صاحب چه و هوئی **تمیک** و **تمیک** بالضم در هل گویند  
که باز بکران هکلم بازی بوزند و جانغ زیا **تمبل** بالفتح کامل و به کار و بضم



اول و سیوم مکر و حیل کمال گوید در کج خانه پشت بدو را و اندیش تیغش  
نامدست که اندر قفسه است **نسیات** بالفیض از تار تار است **نسیات** بالفیض  
بفتح ن و ضم با کسره که لیم نیز گویند عید او یکی گوید در کمان چرخ پیش سبک  
مرغی را هم کمان نابوک هم شمشیر با طو و آمده اما امیر خسرو با نام نظم کرده و  
قافیه کولی ساخته چنانکه بیاید در شعر اگر شعر امیر کاف نظر آمده و بعضی چنان  
درین گفته اند **نسیات** همان را بنویس یعنی هر که بان که در هند بخورند و کمان  
خسرو گوید و در کمال مالک فرمان ده کولی که در قفسه کمان را بنویس **نسیات** بالفیض  
چون بکشد که در قفسه انداخته نشود و کمانده نیز گویند خسرو گوید نفسش  
ان روهای منکر است بنده کشت هر یک **نسیات** بالفیض یادش می بود و نام  
مردی است **نسیات** بالفیض در هم کشیده مراد از تیغ **نسیات** بالفیض نیز و خشمین  
ظفر نام روان از پیش شکر پیشمار هر چه فرو شد و خنجر کنار و دیو و لوی  
گوید و آن در کف تیغ که بر باند اندازان مهار کشان یا تیغ کند **نسیات** بانک زندان  
شد که ای با صبا پست افغان کرد از ظلمت با و درین مرد و مثال انداخته چنانچه  
باند و باند تیغ و او باند تیغ که خصوصاً نیز آمدن فرد و می گوید تو باند شاه  
بر شو بیا لای شد باند آن و شکر شو هیچ کند و فریاد گوید که شکار فرود آورد  
و بیرون آمد نگو شد باند و ناند باند **نسیات** بالفیض و این مضوم و وافی  
هر چنان **نسیات** بالفیض از نیدن و نیدن یعنی از نسی و گوید ما می بیند  
چون بر می بود سبزه ثابت قلم که بود **نسیات** بالفیض عالی و بساط طیف و مریان  
**نسیات** بالفیض و دران مضوم در نانی و عشق در اول بعد فریاد گوید هر فن  
از نیری چون فرمان سلطان بخوردن زنجیری چون عیدی نوینگر نه چرخستان جزای  
او چون ستاره نزار است دانای او می شود و منوچهر گوید خروشی که کشید  
شدند و در که موی من مان کردی چو سوز **نسیات** بالفیض و **نسیات** بالفیض  
هر چنان **نسیات** بالفیض مثال در هر چیزی معنی هر که می ماندش چو دین یا بی محول  
و در سبزه دل مانند بود فریاد گوید هر دو کمان یکی بوستان چرخان هست هزار  
گوید در و مشکل شد در لیر و معرفی گوید بیاد است از بهر پیکران و دلفی

گوید نکان غنای لیس او کو کوه رنسان و غارش شود که ستود **نسیات** بالفیض  
**نسیات** بالفیض و **نسیات** بالفیض و **نسیات** بالفیض و **نسیات** بالفیض و **نسیات** بالفیض  
بیطاف او را خوش شد معنی گوید شود در پناهت چه سده مسکن اگر خانه یا  
نشان شد و اغاچه گوید زیارتی و سستی مرد و بایم نوکونی شکلی بایر شد است  
و نیز نسیات بمعنی کامل و نسیات باضافه های چونی که جولا مان سر لیمان در  
میان افکنند و میگردانند آن لیمان که در میان است **نسیات** بالفیض و **نسیات** بالفیض  
بالضم معنی تار و مار می گوید از صرصر فانه کش شد تار و مار در شد باد فتر  
اجله شد و نسیات **نسیات** بالفیض غنچه مانند که نسیات از درخت سر زنده و بیک  
از میان بر لای سر زدن افزا شد بیک گویند و شد بیک یعنی شد و درخت  
بر آورده عنصر می گوید بصلحای تخم اندا و درخت نسیات شد شاخ و بر آورد  
نسیات **نسیات** بالفیض نسیات عکس گویند او یکی گوید همان سراچه و خر که  
اوج مده می بود کون حصیض نسیات شد چو ساید درین چاه فراش و قلو شد  
یکی با سر درشت نسیات شد آن عکس گویند جولا **نسیات** بالفیض نسیات سر و تار و خنجر  
سین مخفف نسیات **نسیات** بالفیض معروف نسیات و امیر نسیات **نسیات** بالفیض و ساق درخت  
و نسیات عکس گویند سیف گویند چندی چون مکر از هر قوت در دهن این  
نسیات عکس گویند و نظام گویند هر که نسیات مورچه با خرم او از نسیات عکس گویند  
حصین **نسیات** بالفیض معروف خاموش بودن **نسیات** بالفیض خاموش بودن و همچنین  
تن در زدن و نسیات **نسیات** بالفیض نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات  
در دستان و لطیف معنی هر که در خوش نسیات چو سبزه باضم بمعنی خوش  
باشان بین گوید کاه مهم کین نماید و نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات  
نسیات نسیات **نسیات** بالفیض نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات  
و مانند آن بوند کنند و کفش نیز گویند و نسیات نسیات **نسیات** بالفیض  
نسیات با و صفت و نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات  
گوید که نسیات اسج و آن قیمت لیمان ما از مدح تو که نسیات نسیات نسیات نسیات  
اند و نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات نسیات



ورده کوه و ستوه و ماول چنانکه کوبندش آمدیم و در فرزندش یعنی قریب نزدیک  
و بعضی نام او عز و بعضی عز صاوی و بعضی از ملائکه بدخشان قریب بدیده  
که اقامت ولایت است از آن و هر دو ولایت بخوش و بدی مشهور اند نظامی گوید در آورد  
لشکر میگیران ملک برار است یکسان ساز چنان و فردوسی گوید چو دستان سام  
انداختند بخت پادشاه شدند هم میبندند و خواجیه گوید از زبان معشوق  
گوید میبزم دل که چه از ملک نیست کز این جنت در ملک و ملک نیست و شیخ  
گوید کوه گفته عماد که چو بستان دکان عصاری و سلمان گوید بستر خاکی تا بزم  
بدین حسرت حال نرگس شد نشنیدیم بدین بشوید ملک و با اضم کوزه سرتخت کوفه  
کردن و با لکس رفتار معشای **شکل و بی شکل** کاش که لوی شاکه و درین اوست  
و اسلی خطاها و کرده بدیها و سایر صنایع و بدیع تصویر و نقاشی که خود اختراع کرده  
در آن ثبت نمود و این کتاب در برایشان ما است و همچنین که بانی سرمد قلعه  
چین بود و سرمد صورتان روم بوده و کارنامه نظامشان روم را نشان دادند  
خاقانی گوید بنام قصیر از سنان قصایف هزاران ملک چین و ملک اوشان **شکار**  
کسی که در دیر بادشاهی یارده مدتها که مردم بدشوار می یارند **شکار** یعنی ناو  
قلم و نوبت از غریبه که بخواهند چیزی که خواهند بکار آمدن شود بدان بزند  
**تنگ** بالکس قصبه است مابین کولاب و حصار سوزنی گویش ملک است احمد  
که بنا شد در آن شهر ملک شاه خطا و ملک ایوان و او زکند **تکر و شکس** بالفتح  
کاف یا بی بی کسور و رای ناز و نیک را و او مین هلد را خرد خن است که خاها  
بسیار دارد و کل از **تنگ** کل کاسه است شاتر میبشت غایت نیز و شد و انداخت  
گوید چهره هر کس که در روز و چو لاله چکان هم ناخوردند چو تکر **تکر** بالفتح نام  
باد شاه از ملک خن و صیحه بکوست بیافاده می یاری چنانکه گذشت و در  
جهانگیری شک و بیخ و غم کافار می خففتان که بجهت حجام مرقوم است **شور**  
بفتا و لغت دوم تنیدن و کشیدن ناصر خسرو گوید ترا چون لب او در بیای  
علم که جان و دل جز از جهل و فعل بد شود **شور خان** یعنی طغ **شوره** و **شور**  
نوعی از سلاح مانند جوش که هنگام جنگ پوشند اما عجمیها شور را از ترانه عجمی

بود و کردن و جریخ زدن و خلفه که کج که شکر نک نیز گویند و بوی که فاندان  
مانند تنگی بر میان بیندند و نیز گویند و گویند در جنب آبها سازند و چون  
اب بلند می ران کوز در بر هر هائی میا خورد و آبها بگردش میبندانی گویند چو  
شوره بر این طایم هم آید همان واژه در نظامی گوید شوره زفتش است افغان  
لبو زدن که چون شوری بناب و اسدی گوید شوره زرد گردش اندر سپاه زهریو  
نیز عیش گرفتند و هزاران دلیران جویند کین بگردش شوره روندان کبر و دوش  
از دست می گویند شوره بیهان بر سر شوره شباه سفید و سر کوفته و قلند زرد  
**شور** یعنی چاک و شکاف خاکی گویند برین زرشک جام عیدی و زنا نام دوش  
در شوره خاکی صبح خیز هر شامی نکشند از چرخون دل و در **شور** یعنی اول و کز  
و باری و موهن و خن زای منقطع طرف دامن نظامی گوید شاه هلم زین قران نکست  
سوی شهر آمدان نیز در **شکست** است **شکست** در **شکست** قبول کردن و راضی شدن  
**شکست** یعنی بخوبی فرزند **شکست** یعنی با شکست **شکست** یعنی دنیا  
**شکست** یعنی کسی که با شکست میبازد از شهر منقول **شکست** در **شکست** یعنی  
معشوق **شکست** یعنی در ویش و قفس **شکست** یعنی با شکست **شکست** یعنی با شکست  
بالفتح تاب که از اناختن مشت است سوزنی گویند شکست شو توانی نارسعرا مانده  
بجست سوزنی بر نوبی لکن بدین پیش نوبی چون نیز توان خوانند یعنی نال کینی  
و بدین چنانکه در باب نون میاید و با اضم و او مجهول معنی نوه و ناله که لای  
نیز گویند و لوی گویند رحمت صدق و بران ملقب بر باد که خدا از عقل صدمه  
بدان **شور** یا اضم و او مجهول معنی ناله چنانکه گویند و نوبی و نوبی و نوبی  
بر نوبی و نوبی و معنی اندان چنانکه گویند نوبی و نوبی و نوبی و نوبی و نوبی  
دارم بیان موی باران جهان از چشم چون نوبی نال و جش منیر بانی و ظاهر  
بدین معنی بیان منقل است و طوی بانی خطی بدین **شور** بالفتح معنی هلاله  
و ناله و نوبت **شور** بالفتح خانه و دیوار گزافه و نوبی و نوبی و نوبی و نوبی  
و نوبت خنجه با شمشیر چو نوبی و نوبی و نوبی و نوبی و نوبی و نوبی و نوبی  
منقش عبد القادر را بنامی گویند فکند است فراش باد باری تواسی ایوان بر کوه و کرد



توان بالضم توانا و معنی آن نیز آمد و عشره نیز گوید تسبیح که بر کوه نیز توان  
شود بر سر کوه کشتی روان و عجمی لویکی گوید ز روی بحر معانی توان شد بدما جو  
دشته مایه شیم از میان چون **توان** یعنی طایفه **تیره** بالضم و او مجهول و معروف  
و باو ازای منقوط مفتوح پنج بار جزیم **شاید** بالضم و او معروف و باو مفتوح و کاف  
عجمی کشیده و در آدات بجای با نای قرشت در شعر فاعله یون آورده و کمان را قراوت  
که پونت باشد بیای فارسی را و اول و نای مفتوح زری که در قدیم رایج بود عجمی گوید  
با هر جهت مانند همیشه دست امری چگونه اندام کجا نویکتر یا رانست این نیز یونکی  
باید بتقدیم با به نانو بال بایستی نیز ز و سیم و سبب الان اما در قاموس بالضم  
و باو ازای نیزه و سرفه کدر وقت کوفتن جدا شود بنا بر این عرفی خواهد بود یا نیز  
کرد اند **شاید** بواو مجهول و نای مفتوح مرغ است و معروف که طوطی گویند و شبیه  
است از آن که نیکه نیز گویند و نای از آن که اکثر دلفین خست و صادر داند است  
و از اند نیز گویند و حمل دایست از شیراز **تونه و تونی** بواو مجهول و مرغ معروف که طوطی  
میگویند اما صحیح نیست از اما استاخر نیست اما استباه یکبار دیگر نشود  
و همچنین کنند را که کلمات که نادر چون طپیدن و طپانیدن و طالو مانند آن  
**تونه** بواو معروف کوش درونی که گاه در آن بلبک و گاه با لای شکله بود و گاه  
و گاه سیاه بود و به شکل قویند و نیند اما در اما نونی بنظم نامعنی کشتی شاهان  
نظر نرسید و در قاموس بنظم نون معنی کشتی یا ن گفته **توج** بواو معروف و به  
بهی **توخش و تواردان** یعنی کشیدن و گذاردن و ام و جز این برین قیاس توخت  
و توخته **تور** بواو مجهول گشاده و امر یکشیدن و گذاردن و ام و امر یکگذاردن  
و بواو معروف شهرت بسیار و قریب با هو از اما در قاموس توج و تونزه و  
تبدید و او بروزن بقر آورده و گفته و من الشیاب التوزیه **توزی** بالضم جامه  
ممنوب شهرت و از اشعار چنان مستفاد میشود که اگر جامه آن کسان باشد  
و معنی کشتی بازی است بیای نانی چنانکه گفته **تور** بالضم تاو ازای فارسی  
یوست در تختی که بر کمان و نالوی مترو حنائی ن و ام تا آن کشتی و گوید نیز  
بالاش چون کمان شد کون بر کمان کس بر آمد تو ز لیکن مشهور بازی نازی است

25

توئی و توئی یک روزی قاضی حسین عجمی آنچه مردم میاورند و بهر مردم  
وضیافت کند و بعضی توزیع گویند و ظاهر توزیع را فارسیان بتغیر لجه چند  
خوانند مانند **تور** یعنی قوت و مخفف بوده نیز آمده مولوی گوید اسمان نسبت  
به زمین فرو و در لغت است پیش خال **تور** بوا و مجهول و فتح ما  
و امر عیت که گوشتش لذیذ بود چنانکه گویند اسدی گویند دمانون را نازان  
بر آهوه که زبانه چرخ بر توده بوا و مجهول و ضم دال و او ثانی معروف  
جفت ضلطاق باشد اما ندیده یعنی نشود بضم باو و او معروفه و فصل و در  
لغت سر **تور** توده بضم او و فتح رای ممل و او دروم تود بضم نا و دال ممل آورد  
و الله اعلم **تور** یا ضم لیر فیدون که ملک توران بدو و مذکور است کاهی  
از ملک دانا نیز گویند قطران گوید هیچ توری را نقر ما بد فلک و کار تو و دیگر نماید  
بخون اندر شود دستور تور و مشاعر گوید تو که این تیر و کشی که بهر جهان ترا  
چنانکه ایران و تور و در فرهنگ بعضی شجاع و بهادر گفته و بدت قطران باشد  
آورده و شورش و حش و تور بدک مصداق و یکاهی شش زره که بر شش نیز  
گویند و در اسامی آکنند خسرو گوید من پسران هیچ که دانند و از اقبال شاه نامند  
نیز قدیم هرگز و نور در کم و بعضی جت جو و مختصر و از است **تور** و **تور**  
ملک ما و الله اعلم و سبب **تور** **تور** یعنی معشوقه و بهها گوید روزی بنهاد  
از در در میان چیزی معشوقه و امثال را مین **تور** بوا و مجهول و ضال  
و در ترکی و در قواعد قطران گوید شاهان و یک شهر به از ضم تو با من شیری  
و یکی شست پاز و به و **تور** بضم تیر و کاف فارسی خرفه باشد عجمی  
گویند اگر چه خیاری است که کشیزدک باشد دران نفع ترک **تور** بوا و مجهول و حر و  
صحرایی یعنی نذر و گنهاند مرادف ترک مر قوه مصور شیرازی گوید نیز دیک  
بد و تو جو را ز شامین ننگ دنا ز ناباس تو ظلم بر **تور** **تور** بضم نا و سین  
سپاس شمر که چنانکه در فرهنگ آورده و ضم بضم نا و و مجهول است چنانکه  
در ماضی لالت گفته **تور** بوا و مجهول قوت و توانایی و بدک و خورشید باند  
نبتازی قوت گویند و از خطاطام مسافر را توت گویند فردوسی گوید چوبک







۲۰۹ که چون نام روز یا نام ماه موافق آید از روز جشن کنند و عید گیرند و نیز بپای  
آنکه بدین روز این ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی گشته و میان  
منوچهر که در قلعه طبرستان آمدن محض بود بدین شرط صلح شد که از لشکر  
منوچهر هر روزی خوشتر تیری اندازد هر جا که آن تیر برسد سجدانگذا باشد  
ارش که بیکان داری و میان ایرانیان مشهور است تیری انداختن و آن تیر بپای  
اموات انداختن و سجدان شد و گویند نیز حکمی ساخته بهما بپای کرده بود بدین  
ان مقدار راه برقت و انداختن و شاید که وجه نموده روز تیر و ماه تیر همین باشد  
و از جمله این معانی آنچه خفا میباشد شواهد آن مذکور شد و در هر دو می گوید  
هر سال تیری توان ماه تیر بزرگی و شاه و تاج سیر تیری گوید چو که جمع  
شدند تیریشان کرد برای غنیمت تدبیرشان کرد و سیف گوید در روز تیر و در  
و بیکان همه قوس و قزح علیظ و خشک گران خیز می تیر خراس و تیری گوید  
و موج مهر که کشی عثمانی میگوید که باشد در ذنبا و ثنات لک و تیر و مختاری  
گوید کتون که خورد تیرار و رسید اما تیر شدن است مشهور و چون تیر از  
و تیر و دقیق گوید توان ابری که نامانید مشهور و زیاریدن چنان چون  
از کمان تیر بناری بگفت و نخواه جز ز چنان چون بر سر بدخواه جز تیر و بر  
بیای نازی درین بخت نیز خوانده اند چنانکه گذشت و در فرهنگ چند معنی  
دیگر آورده فرهنگ و سن که بیازی صبیق گویند و فصل پائیز و قلد و مراب  
و مشکوفه خرم و طاف و نوری از بار و جنبه از مرغ درشته و نیز به جام و سون  
و کرباس و نام کلز که در انجمن این معانی چهار معنی اول است اما آورده خرم  
گویند سه است آن که تیر تیر که به استاد بلند که استاد به پیش تو کاه تیر و  
سنا گویند آنکه در پیش سخن تیغ زبانش که زخم از پاشد و چون تیر میان بند  
تیر و کمال گویند شیرین که یافت کام دل از لذت جهان گویند و تیر حار و چون  
نیشگر بند و سوزنی گویند سال تمام غنچه لطف و قهر و کینت مایه کرد نازنا  
و بهار آورده و نالستان و تیر و فضی گویند قلم بقضه قلد کمان قلدت حق که  
با تو نیست کس از روزگار و بدین تیر اما در شهادت بعضی آیات کامل است **تیر**

۲۱۰ بالکس و یای معروف و رایج می قوس قزح **تیر** است بالکس و یای معروف و موقوف  
و الف و فتوح و سین ساکن و نای فوقانی و مدنی و مدنی و یای و یای و یای و یای  
گویند هر آورده بکس و سنک و خام و رازی و یای و یای و یای و یای و یای و یای  
که بر میان بالای فثوره بندند و از چند رشته از یایم بشردا یی و یای و یای و یای  
ان چند معنی است به باشتند و زنگها بر تیران پیاویند کانی گویند بر تیر بندید  
تو خور و سید المثل و نکست صدمه از زبان و روز و ناک **تیر** چینی و یای و یای  
تیر هوایی که از آسمان اندودرون ان چرا بار و و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر  
خورد و مانده کرد و نوری گویند نیز چرخ در میان برینک و یای و یای و یای  
اند چرخ کمان سخن و تیر چرخ تیری که از ان کمان سازند **تیر** بالکس و یای معروف  
و وجه که مانند سوزن و جوال و و میخاید باشد **تیر** کمان جشن و روز تیر از ماه  
تیر و و شمع از کشت **تیر** بالکس و یای معروف و رایج موقوف با نای و اعظم و خاقون  
جز بک کدشت و باقی که تیر یعنی کنده و میم بر لغت زبان زیاده که چون **تیر**  
و خام لپ معتبر **تیر** زن بر کنده استاد گویند اندین عهد از بزرگی کشور خواندند  
ستر عا محمد عالم **تیر** ترکان تویی **تیر** بالکس و یای و یای و یای و یای و یای و یای  
جامه و بال جانوران را نیز گویند معنی گویند مکر که بیکان اند و ضیافت و روز **تیر**  
سرناف بر سر کشتا که بسته اند و بر نافع بر تیر که کرده اند و خون نافع بر مقدار  
**تیر** محل تیری چال لالین از نافع گویند و وصف تیغ نوزان قاصرم که اندیشه  
بریده کست چو بر تیر نازش کرد که **تیر** بالکس و یای و یای و یای و یای و یای و یای  
واسطه نانی یا کوبیده مخصوصا و این بطریق اما است و گویند جاسر تیر و یای و یای  
دلیر لوزی یا فکندند اندام شیر **تیر** چو زو و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر  
تیری خور و شیدند سوار لیکن و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر  
نخیل تیر که تیر و **تیر** با خور و **تیر** است هر دو نام دو پرده است از موسیقی  
**تیر** نوازی است از موسیقی **تیر** بالکس و یای معروف و کاف مضوم و او میگوید  
و زای موقوف کشت تیری و فزونی گویند سوزن گویند بکینی و تخم خورند و می شوند  
مسخره خرافه است اما میگوید که باشد سوزنی و تیر و **تیر** بالکس و یای معروف











زن اما در صراح در لغت عذب گفته که غلبه السوط طابق لیس خا می شود  
که لغت چاقو است بقاوت معنی بر تازان است نه تازان و ظاهر از این معنویت  
نه فارسی چاک است همان که اگر چاک بر وزن تازان غلط نکرده چاک و چاک  
نیز خوانند و گویند داد با حسان و هم پرورم چاک و نیز و بدنه زدم **چاپان**  
**و چاپان** نان خطر که چپات یعنی بدست آن ساخته خبرند سوزنی گویند غلام بخند  
چاک و قیامی تنک و چپهر چاپانی و لب کرده و الف بری ضرورت زن است  
و اصل چاق است **چاپوس** بیای عجمی موقوف و ضم کم و و او محمول کسی که بغیر  
شیرین و زبان و چرب نرم را بغیر پادسی گویند منه دلبری کیتی چاپوس که کیتی  
فنون است و باد و فوس **چاج** شهریت که ساکن است شهر است و مشتاش نیز  
گویند و مکان انعام معروف است و چاچ منسوب بدان عمو و مکان خصوصاً فرو  
گویند مرا که چاچ نیز در کتب ستاره فرو و نیز در کتب و معنی توده غلبه  
تازی است در فرهنگ بجم فارسی گفته و چاچ که ابعین بن کدا و این شعبه  
آورده ام چاکدات چرخ ازرق و می نماید و انت چرخ اطلس لیکن صحیح در  
هم چاکدات و چرخ ازرق است چنانکه در لغت چاکدات نباید و مع لکن  
جم فارسی لالت نماید **چاچد** بفتح جیم فارسی نوعی از افران و معنی طبل و یا  
گفته اند مسعود گویند که کوردندی همه در گفتن آن کوردین صمد جندی  
مرد برای شان و چاچد **چار** مخفف چهار و مخفف چاره و دامی که کاسه و  
و خشت امتنان در آن بزند و الفقان شرفانی گویند رهبر و صلوات و هم  
و دم راجان زبان دردم او را روی و دلم را **چار چار** و **چار چار** و **چار چار**  
که و در این در یکف دست و در و در گفتند که می کنند تا اواز بلند و در  
چار پاره چوب تعارف است گفتا گویند و چهار پاره سلو **چار چار** یعنی چار  
و علاج و چار بفتح چ از توابع است صلوات مستعمل شود و قریح الله گویند اوچا  
یکبار و چار در کرد چار و چار از کسیر بخوام **چار و ال** است که بر سر پا چوب  
که بر قیسه و دایره می کشند و در چهار مضرب کنند و بفریغند از این جهت  
نماند که این حلقه آویخته باشد چنانکه هنگام جنبانیدن صدامی از آن بر آید و چار

دو و بر سر آن نیز چار و ال بوند کنند و بخی نیشاپوری گویند از صفا و نیکو  
مایون بختش هفت قلم می خرد چار و ال **چارک** بفتح و اخاوش نژادی گویند سبک  
مرد و زن از آن چسبند چو چارک چوب و رنجه لب شد **چار کوشی** صراحی که چار  
کوشه داشته باشد می پیدی گویند چار کوشی و چار کوشه باغ که بدست  
آید و می کند از **چار** یعنی پارد که مرقوم خواهد شد و آهنگ و خاک است باشد  
که یک یک از آن در عمارت بکارند و صا و ح معربان **چاشت** زمان معروف  
و طعام آن زمان **چاره** بفتح و او حیل و معنی چارانی نیز آمده است **چاشندان**  
بشیر موقوف و چاشندان بفتح شین ظرفی که در آن نان گذارند و بعضی گفته اند  
که چاشنک بکون سن لغت است و چاشنک معروف و بطریق مجاز طعام چاشنک  
نیز گویند و از طعام چاشنکدان یعنی ظرف که خوراک چاشنک در آن گذارند جمال  
الدین عبدالرزاق گویند ای چاشنکدانت چرخ ازرق دیش از روانت چرخ ازرق  
و در فرهنگ چاکدای چاشنکدان خوانده معنی خرم کدا و می گویند **چاک**  
معروفه قباله که چاک نیز گویند سنانی گویند که چاک مستلیمان چاکری زمانه  
انوشیروان در شکر چاک و چاکدیم و سفید و صبح فردوسی گویند چنان کن که  
در دم چاک و روز بدید آید از چرخ کیتی فروزه شب تیره تاب کشد و ز چاک  
نیایش کم پیش بران پاک و صدای زدن شمشیر و خنجر و نیز **چاک** ز چاک تیر زید  
خرمکان زمین کشت گردان تراز آسمان و در چاک کرد و در کالان مانند در قلعه  
سرایانند و در اصل چاک معنی شکاف و سفید صبح و در چاک از آن ما خور است  
**چاکانند** یعنی چکانند و فرخی گویند پیش سایل از چکانند بکام جواب  
پیش بخوی و وی شکافند بکام سوال **چاکو** دانه سیاه دانه بقدر حدی که در  
دوای چشم کنند و بعضی بشیر می گویند مانند وظا صلی می بیند باشد چاکا  
میشود و از چاک پاک می کشند چون بران بیاید **چاک** بفتح کاف و او معدن  
و جیم و چاکر پور با گویند بریده بجا بجا کوچ دستام و چو با مل چو  
ریس و چاکر غل **چال** دو موبه و با واسطه و پیش سرخ و سفید درم باشد  
خصوصاً اختکی گویند در سر گرفته با فقط کالاه فرقت کالکون آسمان هور















من ندیدم که در افاقه یکی از کرد **چرا** بالفصح کامل است فهم و تعادیل و چرند و چرید  
**چرا خور و چرا خور و چرا خور** یعنی چرا که ناصر خسرو گوید خرسند شد  
بجوید کیتی رنبا و خوری جهان چرا خور و مخوری گوید حوحو اینست ماند  
در دیا بان زلفت بد آب چرا این **چرا و چرا** معنی چرا باستان است گوید  
هر وقت که کور بشوای بدان روشنائی کند شب چراغ و ستایش گوید ان شیشه  
که در ولایت شام برده بودند استران بجرام **چرا** که یعنی چرند و خور گوید  
کبریا چرا که شدی **چرا** پایا بر پاشش اسب هر دو دست و آستان بر رویا که  
چراغ با نیزه گویند خسرو گوید برافقت و الای تو بکم روی چراغ پایا بکمان بر پی  
جست بنان **چرا** غولان بغین موقوف باشد تعادیل که میانش چراغ روشن کند سیف  
گوید در شب قلعه نور و امین ظاهر کرد این شش و سه قرابه را زید چراغ  
**چراغ** چه چیزی که در پیش چراغ با نالما چراغ از باد خاموش نشود **چراغ** که  
شب تاب چریش **چرا** یعنی چرید و ولوی گوید چریش انجادان که جان نریه و نوکا  
تا امید اینجا شود **چرا** بالفصح معروف معنی رایج و افزون نیز آمده **چرا**  
**و چرا** افزونی و بجهان و برین قیاس چرید و چرید **چرا** بالفصح کاغذ  
حریری مثل که چرب کرده بر صفحه تصویر یافتن اشیا خط فستق و غلام و نقش آن  
بر دارند سید ذوالفقار شریف گوید تازان انعام مایه هد فضل بهار  
وزر افشان چربک قارون شود بان خزان و نان شکی که در روغن بهر آن کنند  
و با حلو او خورند و روح اموات بخت کند و چلبک نیز گویند و سرش که تیرگی فلج  
و پستی مایه گویند و با ضم دروغ راست ماند و طنز و سخر و مجملش ابضا  
و چنان که بتازی لغز گویند کا گوید تبارک الله چندین مواقیح خدمت شود  
بچربک نصیب مفسدی بهر باد علی غفاری گوید سپهران مونس دم را چرباناید  
بر پاشان پی سخن یک دردی با خنده آید و عفات سید ذوالفقار گوید هر  
دم بدو یک شرف خاک پای تو دور سپهر چربک تاج کیان دهد خسرو گوید نرو  
ماده بود چون دوست با دوست لبی و موز چربان گفته بود دوست و درین  
مثال اخیر قائل است چر معنی چستان از موز چربان خواسته باشد پس از چربان

مستطاب

و مغز افلاک را دست **چرخ بر وجه** بالغض است و سیه جرده یعنی سیه پوست  
و بعضی هنرینک و لون گفت اند **چرخ** بالغض کردش و حرکت دوی کرد و ناز  
در سماع کند و هر چیز که حرکت دوی کند چون چرخ فلک و چرخ ابریشم  
تالی و چرخ عصاره و چرخ که بدان یکینه رستند و کمان شیخ و پیر اهر که از  
نوبانی و کوبه کوبند و کربان جامه و دمی است از اضافات عزیز که شیخ یعقوب  
از انست و طای ایوان و طاق درگاه سالطین و امثالان خسرو گوید قبالو  
چرخ زینت و مرضع ستام و دین زین و ملام **وله** لیک که هر سوشد قبالو چرخ  
در عالم اراخ و چرخ اطلال از طرف همه گمان گرفت و غریب گوید که نه دولتی  
اقباله بار از غنای و ملام و چرخ و فردوسی گوید پیار است جای بلند و فرا  
سرسر نیز از چرخ درگاه و کاخ **چرخ انداز** یعنی شیخ کان نجیب الدین جریاد  
قانی گوید شهابی و چرخ از کان خورانی شایسته تو گوید سپهر چرخ  
انداز **چرخ** منسوب به چرخ عموما و جالبه از اطلال خصوصا خواجها گوید رسول  
جگر آتی بر فروخت نه اطلال سپهر چرخ لبوخت **چرخشت** بفتح اوله و ضم خای  
و مکون شین میچرخد که بدان شیرانگور بیکرند و بعضی گفته حوضی که انگور  
در آن میزند و بایمانند تاشه را خسته کرد و در جرس نیز گویند این اهت  
فرخ گوید و چشم من چود و چرخشت کرد فروت او دودیده میچرخد خشت فیروز  
انگور عهدی گوید لب کرد زردشت بگرد بگون باز نا کام کند دوی سویی قبله  
زردشت من و دنیا که از انتر همان انشکده کشت است دل و دین و چو  
چرخشت **چون** بالغض حدیث که گوشت از لذت و ناز کشتند و ناز گویند  
که چون چرخ یا باز از ناز و لذت شود چنان بفال و ناز اندازد که مانع شود و بید  
روزه مسعود گوید در آمدن لب و دهن چو چرخ و وقت شکار چو چرخ ناز که برین  
برین من بخال **چرخ** بخشن بند و زندان و مشک و بید مناسبت و چرخ دراز  
انگور ناز داشت و بیایمانند تاشه را خسته کرد و در جرس نیز گویند سنائی گوید  
صمر جان و خرد بان سویی عالم قدس نه سوری که را عالم احی است جزیر  
نزاری گوید هر که بدو فکر و نازند تا نهد جان نه در جرس و ملوی



گوید اندک بجز کس خاں اگر بای می گوئی تا غوطه خوری یکدم در شیر و لبیام  
و بعضی چراگاه شامی خواص **چرسدان** بختی در و با لجهار گوشه کجای  
گوشه ان جمع کرده با هم بیندود و ایشان هر کس اندازند و بعضی چیزها از آن  
و مایوس و غنی در آن فیض بخشد خلایک گوید هر وقت خود و ایشان  
مخلوط **چرسدان** را با هم کرده بر دوش **چرس** مرغ شکاری معروف **چرس**  
با الفخ مری که بر طعن کنند **چرس** و **چرس** با الفخ چراغیاب و ورود گوشت  
که بگوشت نمکنند و در شمس و روی در جیم نازی آورده است و ظاهر آن  
اصح است چه مخفف چراغند است و بعضی چراغ نیز گفته سوزنی گوید در  
خانه مانده اند و است **چرس** و **چرس** بختی این رخ بر باد خسر و گوید چرس  
ز چشم زخمی از یک چشم ز چشم او از خیم شد لب و لب کون را در شمس  
که خود را از دخت پیاورید یک **چرس** یعنی خوک نیز گفته اند و آن اصح است  
**چرس** با الفخ مری که موی جگر و قد ناصر خسر و گوید هر بی شری در زبان  
شو کر چرس است تیار و ابوالخضر سعدی گوید بوی نظرم حلال باشد  
این موی مری که موی جگر و بعضی موی مری که موی جگر باشد  
مهمه راست زاوی مطبعتان چرس در دل و زبان همچو ماهی است  
در و در یک که قابل این بدت موی و استجوف یعنی خوانده باشد و این  
بدت مطابق آن گفته چو شعری دیگر باین معنی نظر فرسیده و یک کلف  
درین بدت نیز معنی موی دهنده توان گفت یعنی از او از مطربان دل من عید  
بعثت و باده نوشی میکند و از خیل و مکر و غی و فقر و سیاست آواران  
باز می آید و درین میان معتد است این لفظ مرکب میباشد مثالی که معنی  
چو حکم و قوی آمده باشد و الله اعلم و در فرهنگ معنی بختی و شعر  
ناصر خسر و که مری که موی جگر و موی جگر و موی جگر که از چرس  
ساخته و دلیان نیز گویند و موی گوید کبسه اقبالی چمدان ماست **چرس**  
با الفخ اسپ غنای خاقان گوید دواپ در دای و کانی ناورد کر و چرس  
بکران نماید **چرس** بختی این محله ایست از تیر **چرس** بختی اول و ضم دوم

و او معروف نای که شریب کتند و در کله و با چاه کداند و بعضی معنی طلوع  
نا گفته اند **چرس** بختی اول و او چرس که چراغ در آن فند و انجای بجای  
برند تا باد فرو نشاند سوزنی گوید در خانه مایوس و در است و چرس  
لیکن این مثال در لغت چرسند نیز گذشت **چرس** یعنی چاره جستن و چرس  
یعنی چاه جستن و چرس گوید دولت و نصرت و سعادت و اندک کاری  
و را چرس و **چرس** بکسر تین او از دای و آوری که از کوفت کر نه ای  
و چرس بکسر تین مصلی از سران و چرس بکسر تین **چرس** مری که موی جگر  
داران ملک قوجه کشند تا سرانجام نموده مری که موی جگر **چرس**  
همان خراسان زیرا که آواز آن بر سیم و چرخ میماند **چرس** و صغر چرس و باد  
دیده و **چرس** بکسر تین و کاف و غ است خورد **چرس** بختی این استخوان  
زهر که بر پشته باشد مانند استخوان گوش **چرس** چرخ زنان و بنایست که ساق  
باریک دارد و بعضی شکای خوانند و چرس با ضافه لام نیز آمده **الاستار**  
**چرس** یعنی آفتاب و جام سحر و چرس گویند **چرس** بختی این  
شراب **چرس** بختی این که در دم از او فایده و منفعت یابند **چرس** دست یعنی  
تیر دست و شیرین کار **چرس** زبان و **چرس** بکسر تین یعنی کسی که لیختان خوشدل مری  
را بجان خود در لشب سازد و چام موی و فریاد **چرس** یعنی تیر و مایست مدارا  
**چرس** عالمی افزون شدن **چرس** تر با جام و **چرس** گوید جام و **چرس** کانا  
**کون** و **چرس** دوله و **چرس** ابوسعی یعنی فلک **چرس** بختی این کاس یعنی فلک  
چهارم **چرس** بختی این که آن نظای گوید چوبه شاخ آموکند چه بود بدوزد  
سرور بر پای و **چرس** بختی این که از الفخ مخفف چیزی فرو و می گوید بیازد  
کافی ترش و جز می کاروان دیدم از خور و بکسر تین که بکسر تین باشد  
**چرس** بکسر تین و مایست و **چرس** بکسر تین نیز گویند و تیر نیز بدت یعنی  
گذشت **چرس** بختی این که مری که موی جگر و از چرس است که در هر سوراخ  
شود و بگوشت رسد **چرس** بختی این که مری که موی جگر و از چرس است که در هر سوراخ  
باماد و بگوشت رسد **چرس** بختی این که مری که موی جگر و از چرس است که در هر سوراخ



































































چهارم بیکه معنی کوبه و آواز آمده **خرنگون** یعنی خاوان کس کاف و بای معنی  
مراد و خردشت و ان نوعی از جوش و جسد خامه که خردشته سازند و هر چه  
که میان ایشان را طرافت است باشد چون طاق و مانند آن تاج الدین علاج  
گوید در جوش خردشته سپند هم که در شاخ در خان همه با تیغ و ستانند  
ترسند که زان خسته شود سپند بزرگی در جوش خردشته زان کشته می افتد  
**خرچین** شهرت بخیر مثل خیز و خیز سانی گوید چنانکه خطا و خیر  
خیزی آید و آتش بر ده از تیزی **خرچنگ** حبه و خصوصیت در فرزند خرد  
و خرد شده نیز آورده **خر** بضم خا و سکون را و راغ است خوش آواز و خوش  
رنگ ناص و خسر گوید بجهت را بجز از هر مانده از گوش بهشت و جوار کردند  
باس و منوچهر گوید از شغل خردناله بپوش آمده است **خر** بالفصح کل سیه  
نه جوش و نه جوی **خر** گوید لب کسانند و نه و نه که در جوی کند و جوی در خرد  
مانند چو که در آن شود بضم خا و نه و یکس خا و نه و بضم خا و نه و  
رای مفتوح یعنی آواز نفس در خواب بلند می کند و در جدای پستی که وقت  
تملوتن می گویند و معنی خروش کردن و آواز بلند و وقت جنات نیز استعمال میکنند  
خرد گوید مردم سفله بپا کریند کوبه گاه بهالدنبار و گاه بخر **خر و دستار**  
خردمند **خر واد** ماه سیوم فدا می و روز ششم از آن ماه و نام ملکی و مگر آب  
روان و مصالح روز خرداد با و متعلق است در آنست بهرام گوید چو زده ستان  
بر کاست روی همان گاه خرداد شد پیش او **خراد** بفتح خا و رای شده نام پهلوان  
و آنکه است فرزند کسی گوید چو آذر کشت جگر خرداد و مهر و روزان چنان  
و بهرام و مهر معزی گوید بدان زمان که تیغ امر نکش فروغ آذر خرداد دارد **خرده**  
بالضم ریزه و پاره آتش سعدی گوید خردده توان آتش افروختن پس آنکه در  
کس سوختن و نکه و وقتی که بگوید و فلان کسی که بد چنانکه گویند فلان خرد  
بهر و خرد دان و خرد که است و نسبی از جمله است یک شک کتاب نند و با  
منم سوز که شکال گاه گویند دقیق گوید نه بدینم آخر روزی یکم دل خود را که  
ایارده خوانم شما که خردده مسعود گوید سرب و کردن و پشت مهرش مسعود

میان و خرد و بای و بخش و ضم **خردگاه و خرد** که موضوعی هم ستور که از نیک  
برازیند و آنچه از سپند شتر زمین رسد و قبی که نشیند ابو الفتح گوید بر  
کند خرد از خرد گاه هو مشکل فرو کشد طربا از طره جای عیش لکام و خسر گوید  
هر یا از آن چون بر زمین و قشقه خرد که کوبه کرده را خرد کرد **خرد زهره** در خفایات  
که کل او را کل کافری گویند و بهندی کثیر و بنازی فلی ستم بخار گویند زیرا که  
خرد بخورد ببرد **خرد** بالفصح مضرب **خردت** بفتح تین و سکون سیر سیه است  
که بیانی طایع گویند و لویی گوید مست خردت مردم از عیش و بوالعلاء نام  
از لائق تالان لا **خردست** خشت و می راضی **خردبول** یعنی خردی بین و نامبارک  
چنانکه در لغت سول پاید **خرد سله** بفتح خا و و اسین و لام نام دار و ست **خرد سله**  
خردنه باشد و بهرام گوید خرد سله سرش بر سر سله اندیدی بدلی بدلی سله  
**خرد کلاه** کلاه است که بپایان شفا قل است که زبیری نیز گویند و خرد و را بپای  
دوست دارد **خردست** بکسر خا و و سکون سین مهمل و فتح ناگرم زلو که خون  
می مکد **خرد سیک** بکسر خا و فتح سیر و سکون ناز می است و پانچان باشد که خطی کشد  
و یکی در میان از خط بایست و دیگران آئینه او را زینند و او پای خود را بپایانند  
بهر کدام که نای و خورد و را بپای خود ببرد و خیز بکیر نیز گویند و بهرام  
خوانند بفتح خا می مهمل و ختم شده و فتح رای مهمل و خا جوره نیز گویند کذا  
و القاموس **خردشید** یعنی آفتاب روشن و خرد آفتاب شنید و شن و چون  
حرشها استعمال کنند تا خرب و او نویسد و ستاره تا از خرد چون باشد و ختم  
کشد و او نویسد و کلام کلامه ابا و مانده نموده قافیه او سازند و خواند گوید  
کشد تا از خرد تا سر خور شد که در سیزه و بوم و بهراماد و بعضی گفت آنکه خرد  
نیز از خردشید آمده و همین قافیه را در ساختن اندازد و بهراماد شنید و چنان  
گفته شد **خرد فر** بهرام که بعضی بقبله ایها گویند **خرد** بضم تین و فتح که واجب  
القصر بر آن حسابند و دره نند و یکی که بهراماد طنبور و بهراماد وضع  
و تارها بر آن کشند چنانکه در لغت حر کشت و کوی که باضای کوناه و دستهای  
دارد و چوبی که به شک نیز هم گذارد و وقت شکافش و جزیر از انار و قوی







[illegible]

۱۰۰

و موش **خسری** بفتح خا و ضم و نای قرینش معروفه معروفه که موشی نه گویند خستوان  
جمع و در نسخه میرزا جانور خرنیده و در فرهنگ معنی اول بضم خا آورده و بفتح  
طاحنه خرما و انکور و جزان منصوب شیرازی گویند اگر بفضل بگویم مرا مشکه  
نیت بصدق ننویس از آید آسمان خسرو شاعر گویند یکی بدخوب آید از  
مندان بران خستوانند تا خستوان **خسری** یعنی ملک کسریه معربا و لقب  
چیزان باطنی که اگر اکاسره گویند بعضی گفته خسرو واسع الملک **خستوان**  
بفتح خا و نون و نون یعنی نه درویشان که سپیدند آنکه موها از آن بچی نه باشد  
معروفی گویند و خستوانه چه مانده هست شوشری **خسرو دار** یکا می است  
سپیدند آنکه نیز گویند و بعضی گفته البضا خوانند **خسرو** و نوعی از سرور و مسیح  
که بیان در بحال خسرو گفته و نام یکی از قدمای شعر و نوعی از زینت کوه فرخی  
گویند همیشه تا چند در نامهای **خسرو** و آنی کرد ستاره تابا هر شب کشند و آن  
و بعضی گفته اند **خسرو** و آنی سرور است خاص بر آری از امور بخشروان یعنی  
اکاسره و ملوک و راه **خسرو** و آنی که در کلام اکابر واقعست یعنی طریق خاص و گفته  
خاص است که **خسرو** و آنی معروف است و در توان هیچ خاص در مروج الذهب مذکور  
که **خسرو** و نام سرور است بر آری آن را صاحب جهانگری چون راه **خسرو** و آنی در کلام  
اکابر دیده گمان برده که راه جزو کلام است **خسرو** یعنی نایب شاه و نام شاعر  
از قدمای اوقسمی است از خرنه و همچنینست خضوی عده و در فرهنگ نوعی از شراب  
یا عرقی باشد **خسرو** و **خسره** بهشتین بدزدن تاجها گویند زینبا خولع و بنده  
**خسره** خاسته و مرد فرو مانده و نیم و طایفه اند که دم کوه **خسره** گویند چون  
حماد بهر **خسره** گویم تو گفتی طوفان آتش است که رود در کافان و در نسخه میرزا  
مروج سبذین ذکر آنکه **خسره** و نیزه **خسره** و طایفه و آینه سرگردنای عالمها  
و سید از جمله بدخود نایب پادشاه و سبب شهنشکار کرد در نیمه که شپه است بخار  
خشک که سرگردان چون در فانی جانایند بخار که در فانی گویند خشک  
بر کنگاه کین بخشد و بخت **خسره** و سکون سین تا خرنه و در نایب از نایب گویند  
بنا کرد آنکی گفتا که بر خشک بخوان بروی کوه گفتا که یک شک و یکسر خا کل























ملفوظ نیز آمده سوزنی گوید که توانی خانه سوی کوی ام بندنه خوانهای  
و آذینها و در فرهنگ چوب بنی که بران غارت نظیر بندنه و نیز بوزن خوانه  
خواهش باشد و بوی گوید میرسد بشارت سوی هر مصری بهر بختنمیدم خوانه  
کری **خواب** خواست را داده بر یقینا س خواب است و خواسته کی **خواست** است اسباب  
و متاع **خوار** یعنی خواب **نگار خواب** **الذخوالی** بوزن قال و قال و خوالی بوزن نیالی  
طعام و خوردنی و خوالی که مرد و بواو معاد و خوالی که بواو معاد و  
طباخ و خوانا از انصار خبر گوید از ان فروشد است که نغایت خوالی که  
ترین یکدیگر و نیک در خوردند فردوسی گوید یک خانه او را بیا را شد بد بیا و  
خوالی که از خواب و غری گوید چون سپهر است و نیز درو میزان معمر  
خوالی که **خوالی** بوزن **سند** بوزن قال و ده چای که کربانان سازند **خوالی**  
**و خواب** یعنی خواب **خواب** **سند** از چاشنی که کربانان سازند **خواب** طبق  
چوبین و مسر و غری که بران نقل و طعام گذاشته بجا دارند و خوانند و  
نخوانند و خوار و خور که از گشت بگشت انداخته خورند و بوش کور گوید از بیخ  
بر بندنه خواب بندنه است مانند خوار و غشت و از بچو خوانا **خواب** **یکان** **یکان**  
که **خواب** از **خواب** که گویند و **خواب** که گویند و **خواب** که گویند و **خواب** که گویند  
خوانند و آن **خواب** که است و **خواب** که است و **خواب** که است و **خواب** که است  
تر و نیز یک **خواب** بعد از و بای فارسی و **خواب** که است و **خواب** که است  
اشعار بحر کثر نکند **خواب** بواو و معاد و سکون بای فارسی و **خواب** که است  
انوری گوید **خواب** و **خواب** که است و **خواب** که است و **خواب** که است  
**خواب** و **خواب** که است و **خواب** که است و **خواب** که است و **خواب** که است  
بودم **خواب** که است و **خواب** که است و **خواب** که است و **خواب** که است  
حریر **خواب** که است و **خواب** که است و **خواب** که است و **خواب** که است  
جناح و **خواب** که است و **خواب** که است و **خواب** که است و **خواب** که است  
**خواب** و **خواب** که است و **خواب** که است و **خواب** که است و **خواب** که است  
ملفوظ آهستین که یعنی **خواب** که است و **خواب** که است و **خواب** که است

1872

وکل تاج خرویس **خورد** لایق و سزاوار بودش کورکوب خورای قورچین کابل  
باب بود کار میدارد رهبر باب و سلمان کوبیده شرف جوت خورش اگر چه قصه  
مده و خور بود چه دایت و بعضی خورش نیز آمده ناصر خسرو کوبیده شرف خورای کور  
خواهد شد بنابر تاجی خری جانت ندان است و قورچین کور کور و صاحب  
فرهنگ در بیت سلمان نیز معنی خورش گفته **خورد و خوریدی** یعنی خوریدن  
و بعضی ضد بزرگ خرد پیوا است لیکن حال مشهور پیوا شده خورند یعنی  
بخورند یعنی سزاوار خور و مانند خورند باشد بخورند و خورند و خورند  
کوبید اگر چه پیش از خورند خوری جای جانش مجلس بودی سپهر شاه دروا  
**خوردستان** شاه نازانک ترش میزه که از نازک برآید و از اسخویند ساکن نیز  
کوبید **خور** آب بای و حله آبی ضعیف که از پیش از کشته باشد خوروش کند و بعضی  
کوبید زجوی خور بجه که بکوبی که بسیار کردی بیکبار که او و بعضی گفته اند  
بزرگی که همدا سباب بزرگی داشته باشد **خور خجور** ضم مرید و خادس را  
دیویت که بر زبان دخول کند خافان کوبید فریخت و ارشان بکوفشان دیو کبریا  
بنیست نام خور خجور یعنی آفتابیان در قدیم پیوا و مینوشند تا آخرین  
بواسطه استباه بالقطر خور و بوبید و لهنا در خورشید پیوا و بوبیدند  
روزیان دم از راه پارسیان و فرشته که موکل نیز اعظم و مدبر صانع روز  
خور است و بعضی خورنده و امر بخورند و خورند و مزه و جاشنی نیز آمده **خور**  
همان خرمک معروف **خور** باشد لیکن و تحفی فانی پیشگاه و ایوان رخا به  
زیرا که خور بران می نامد خور قوم عربان **خورنگ خورنگاه** پیشگاه و ایوان  
یعنی جای افتادن خور خور قوم عربان و بعضی گفته اند تحفی خورند کاه چه  
ملوک سابقا طعام در پیشگاه بخورند و قسری که لغمان ابن منذر برای هرام  
کوبینا کرده بود بنابران خورنگه که کشید که دران طعام بخورند و قسری دیگر که  
برای عبادت و بنا فرموده سه کعبه متاخر بود از ان جهت و اسد میر می گفت  
یعنی سه کعبه چند در میان پهلوی کند او کوبید به عربان است خافانی کوبید بخور  
کرد و خورنگه دولت که طواف مکرر ازین خرابه نادکشی طالع و عبد الواسع

18



































فهرست معانی اخیر سوزنی گوید همی که ستوران و قاضی کنند ستور و اندر  
اعدا خانه داغ و دروش و جای گوید بر که از روزگار دیده دروش و در  
او بجای مانده و نه گوش **در شجاعت و در شجاعت** یعنی دال و فاجیه و سکون  
موتن کاویس **در شجاعت** یعنی هم و روان گشت تا فرود می گوید بکفزار که سوزنی  
بد فنان در شجاعت یک خوش باد در جهان **در شجاعت و در شجاعت** یعنی عالم کاوه آهنگر  
که برای خرید و فروش تربیب داده بود **در شجاعت** یعنی رومان و معنی چشم دال و  
بعضی برای معنی گفته اند رودی گوید ای طوطی خوانان من ای شهره بر بی  
ببر در یک بکن یا لژی **در شجاعت و در شجاعت** و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
بکسر و الجاه با شوازا آسین کوناه و مرادف تر است بر لیک مرقوم بخرید لایق  
گوید با دای فبای مملکت بنا لافند تو و انکه بر برداشته بود یکی **در شجاعت و در شجاعت**  
بالفتح و در شجاعت معروف شد هم بالکسر معرسلان **در شجاعت و در شجاعت** یعنی  
کلیا است معروف شد هم گوید بخور خود با من شد در شجاعت با شجاعت  
کور در شجاعت **در شجاعت و در شجاعت** در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
تر یکدین بالفتح فرصت و آستیک و صدای که زو شد و نایان و جرات  
سوزنی گوید که لطف مردم است به مردم یکا رسد مردم یکا مردم کرد و همان شد  
**در شجاعت و در شجاعت** یعنی تقاضا است مخفی گوید که خصم و را بود در شجاعت و در شجاعت  
گوید که در شجاعت بر و جمان فراخ شکر اندرون که در شجاعت و در شجاعت  
و محقق جهانگیری بهرام گوید دوا النون گفته چون کسی بادی که در شجاعت  
تویدست و بود و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
گوید یکا نام بفلان در شجاعت است یعنی محکم است و بر حلیقین رسیده و معنی  
دلیری و در شجاعت و غلطت نیز آمده است و در شجاعت گوید زحل را بر شجاعت  
و اسد در شجاعت **در شجاعت و در شجاعت** و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
معنی ضروری و حاجت نیز گفته و شامدی بخواند **در شجاعت و در شجاعت** بالفتح سورا  
که به نام کنند و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
**در شجاعت و در شجاعت** بالضم بر یک خله و علف و جوب لحد و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت

**در شجاعت و در شجاعت** بالضم بر ارض صلاوات و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
گوید اجل فی الماس و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
ازین مایه که سوزش است کشتش او را و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
معنی است بهی زین فکند از مایه در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
مرقوم چنانکه گذشت و این اصح است چرا که اصل لغت نیامده است بلکه از  
استعمال این متاخر است که بر لیک مرقوم است **در شجاعت و در شجاعت** یعنی و در شجاعت  
که به قرب شجاعت است لحداء عرب کرده بنانی و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
کمان حایع و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
**در شجاعت و در شجاعت** یعنی دال و او چنانکه که بر لیک مرقوم است و در شجاعت و در شجاعت  
و نام شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
بنانی قاری است چنانکه بناید **در شجاعت و در شجاعت** بالفتح و در شجاعت و در شجاعت  
کلیا گوید در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
مثال دیگر که گذشت **در شجاعت و در شجاعت** بالفتح عطا و جود شاعر گوید بر که در شجاعت و در شجاعت  
**در شجاعت و در شجاعت** یعنی در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
معنی **در شجاعت و در شجاعت** یعنی جانی که هجوم آید و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
میرزا و لایق گوید در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
استوار کنند و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
آید و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
بر که ها از در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
دعا که عبادت از کدانی باشد و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
یون معنی جوینده و حجت جوینده **در شجاعت و در شجاعت** و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
مید و زبان فارسی یاد ری از آن گوید که در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
دشورها می کشد به سوی نام دارد و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
گویند و بعضی گفته اند که در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت  
و زبان می کشد به سوی نام دارد و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت و در شجاعت











یا هر که دستکاری چیزها کند چون جراح و کتال و دروشن و فکری که میگوید کل  
چون طبعی است که راسته بر جو بیار آید که فکر اینجا از دیده بر دار پس  
**دست کردن** یعنی منتهی جاسپ جنبیت **دستگاه** **دست** دست و سامانی  
جایی که بالتر و مستند را اینجا گذارند **دست لاف** **دست قال** سودای  
اول مرفقی گوید دست فالی که جود او کرده کرد از بصر و کان برورده و  
گوید تا شب سودای خوب بسته شود باغ روزی که دست لاف میگویم **دست**  
یعنی ضو **دست بوی** **دست بوی** غلوله مرکب از عطاریات که دست گیرند ای  
بویانند و مر بوی خوش و که در دست کرده بویند مخصوص بویده و شپه  
کوچک که بوی خوب دارد و مزه ندارد و صاحب قلموس گوید شمام بوزن شد  
خر به ایت هیت حنظل مخطط پنجمی و سبزی و زردی و بهار و سبزی  
گویند شمس طبعی گوید دست بوی خافش چنان نانسان معطر شد که  
مردم میکند بجهت باغ رضوان خاقانی گوید در دست کمالان مطهر  
دست بوی است خلدانور **دست بوی** بالفتح یعنی صاحب دست و صد یعنی  
و نیز و این مرکب است چون کجور و درخت و درخت دیگر که بختیای دیگر از  
بردارند و قاعده و قانون را نیز گویند و اینجاست دستور نیز گویند خوب  
کنده درازا که مالای کشتی برض می دهند و نیز آن کشتی را آن نگاه دارند  
**دست بوی** یعنی موافق قاعده و قانون و رخصت را نیز گویند طایر گویند بختی  
کرادیش و در دست و مال که دست و ریت **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار**  
دست شان کمال گوید و فت قیام هست عضا و دستگیر من بخار ملکه  
او که از دست و انبای و ابوالفتح گوید بر بای ظلم هیت و نای بند شد  
دو دست عدل دولت و دستوار کت و در فرزند که یعنی بازه گشته و عزیز  
پست شاه آورده **دستوار** **دستوار** دست مانند مقدار دستی و حلی گوید  
خو خوری نان دستواره او نظری که بدست و اراده **دستوار** **دستوار** **دستوار**  
سازند و روز جنگ بهر جنگ کشند و بازای رفتار گویند و بالضم قاف و  
تشدید قاف و امجد را آخر و در نسخ منازعی معنای دست گفته حراف و دیند

**دستوار** معنی معاون و مددکار **دستوار** حکمی که با مخرج ام برای کسی نویسد  
لحال مایان رفو و بر دست دست گویند بخیات گوید مله باغ نو دستینه نوشت  
چنان که تیره کرد از ناک بانوی از وی و دست بختن خای گوید زد مسینه و دونا  
دیده رونق و دستینه رباب و عود و ابریشم و جز آن که بر دست زیاده باشد  
ویرا که به تله دست بر بخت است **دستوار** **دستوار** بالضم **دستوار** و بالفتح **دستوار**  
و باری و معاونت رودی گوید نیست از من بختی که کشام کو تو کردی با دلم  
و ناصر خسرو گوید چون انفسان از کشتی دست آنکه که مصالح خراست و نیز  
دست تیره و تیره و جز آن و دست کاغذ و جز آن و جارب و ب دانه گویند نایا که  
چند چوب یکجا باندند و لوی گوید که چون فکرت فاش نقش پاسازی که  
دست فراش فاش پاسازی دست طری که بدست توان داشت و استعمال کرد  
و دست بخت و برهان و بعضی گفته اند طری که بدست یکدست داشته و معنی  
دستینه یعنی نایه نیز گویند **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار**  
یکپا نایه نام یکدست که در دستکاری با آن فرین طبعی گوید کار نایه از بخت  
سوی **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار**  
قریه و صومعه و زمین هموار و خانه نیز که کرد از خانه نایه دیگر داشت و خانه نایه  
یکی که دران شان و لایق غنا باشد و دبی است میان بغداد و واسط و دهان  
بخورستان و نام دوده نیز گویند **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار**  
چنانچه چنانچه را بر دور و درخت حای غلوله ریمان **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار**  
و اوست کون سین و دایه ماله چوپ که بان خباز خیر نان پس کشد **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار**  
دال و ضم سیر همان در و ک یعنی هیزه باریک **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار**  
مکسور و نای معروف خم باشد سرف گوید تازه به عهد توانا کاش دولت نا  
کلید تازه از نهات و سوز است **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار**  
و مشایخ و امثال ایشان که بر باری رباب نمایی گویند **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار**  
بی شفقته نمودن **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار** **دستوار**  
مولوی گوید طبع سیر آمد طلاق او بر انداشت بروی کرد و دست از وی نشاند







والتصميم على ذلك لا يستلزم العلم بالكلية  
فإنه يمكن أن يكون هناك تصميم على ذلك

三

نیز گفته اند طایان گوید که باک نامش گشایان بود و یک دفعه او را غلامان بود  
 و یک کینه **یکی** بالضم و کسجم آنچه زمان بر رویه رسید و گوید که هرگز گوید  
**دکلا** بالضم چو می رسد که سخن از آن بگذرانند و او بشم و حزان رسید  
 سیف گوید و زلف کان از رعد جنگ بپای می بندد گوید با ذکر دکلا و جنگ  
 تحت سلیمان بنیامید **دورکان** با ضافه و او نیز گویند **داستغاث** است و گاه  
 بیست چوبه زبان مشتری کیم **مع الاوم** و **دلاوین** آنچه بداند او نیز و می چید  
**دلام** بالکسر نیزه کوچک و بعضی گفته اند مطلقاً لجام ناصر خود گوید  
 کمان و مخاطره و حجت بهرب باید ساخت ترا سزای که لاشه دلام ناباید و ازین  
 بیت مطلقاً ساجد بخت ظاهر میشود **دلسوز** مشفق و مهربان و قلم انا  
 مفق گاه لاله خواجه گوید چو خوری خون چو لاله دلسوز خوش نظر نباش  
 و بوستان افروز **دل** بالکسر معروف بالضم غاوه که از بخت بهاری در روز  
 مانده باشد و در فرم آن غمزه است مانند که در درون شکم هر سگ و در تخمه  
 بفتح دال گفته **دل** بضم دال و غمزه و لام فو یا بفتح که بسیار رخاورد و بوست دلیا  
 که خور و گوید جوش زدن بدست زاپا که قرار دلم **دلیک** بفتح دال و میم خانوری  
 که چون بیدار آدمی بیدار شد و او را بعضی رسد و گویند و این تخفیف و بیدار است  
 و در فرم آن بضم دال گفته اند می گوید دلکی می کند هزار بچه مرده است پیشما  
 بچه **دلی** بضم دال و میم بخود و کند که در خوش ستر بیک به بختی که رسید باشد  
**دلد** بفتح دال شیرین که پند نماید در از نشاندن آن که غلیظ و سطر بود و بفتح دال  
 و سکون لایحه عضد لایحه تمامند **دلک** بفتح دال و سکون نون نشسته و کلان که بپای  
 سنان کنند و در فرم آن حن بر آستانه نیزه کوچکی که شل نیزه گویند و بند می کشی  
 از چوب و علف آب بندد دقیق گوید شمر را چو آب خواهی چک خشک استوار  
 که از کل بیک و غلاف خوشه خرما و آنچه مشاخ خرما از آن باشد و یک سترین  
 آونکان مولوی گوید و زلف کش را صد لایحه جان شد و شک **دلنگ** بالکسر نیزه  
 آونکان **دلو** بفتح دال و ضم لام در بوانه و این ترکی است **دله** بالکسر دال و واو  
 سکون لام را به صد لایحه تخناب می گوید طبا می بندد دله را اجبال و مخاطره می کشد























و کفیا و سگون شین مجید بیکانکی **دهکان** بالکسر هزاع دهقان معرب  
و چون اکثر دهقانان بجم تاریخ بادشاهان عجم مدائن شدگان معرب  
نیز است اما کندی و لهذا فردوسی و نظامی قصه را بر دهقان نسبت داده  
**دهکان** بالکسر دهقانی و بالفتح و کاف فارسی نوع است از **دهقان**  
هفت تن ده است بیش از ده است بواسطه و ده است بجز و **دهله** بفتح  
معرب **دهله** بفتح و الهم پد است که مردم بران گذاشته و کاف است که  
کون بفتحین نیز گویند باشد گوید بر پشت کتار کشتی و دوخ و دهله به  
از آنکه زد و نان **طلعه** نام کله **دهمت** بفتح کس دال و میم و سگون ها و سوز  
درختی است چون برون بدوی خوش دهد و در زمستان و بهار سبز باشد  
و بعضی غار گویند بفتح **دوه** یعنی را بایش **دهمه** و **دهقان** از هنر کلام که اسباب  
در دهقان کنند و سنگ است معروف که در دواها بکار آید بجز و ص و ی  
چشم و از آنکه معانی و دهمنه فرات گویند و بعضی ده نیز آمده است که گوید  
چاپه کتابوت بیه دست و لای سخر و تم از آن دهانه چنان دهان و شش مزه  
**دهون** بفتح و ضم ها یعنی از بهر و یا بعبدا القادرانی گویند آنکه مدح شاه بخواند  
از دهون از دهانش بوی مشک آید برون **دههزار** و **دههزاران** بازی معروف  
از هفت بازی زد **دهیل** یعنی بدیده و بعضی نیند نیز آمده است گویند پس از  
خشم فرمود که نژاد دهید همه دستها را بجز و در خید **لاستعارات ده**  
**انگشت بداند انکوش** عجم و فرتی و ناری کردن خسر گویند زهر آنکه ده  
انگشت بر دهان گیری دهان و صلح آنکه ی باند از **دهله** یعنی متلون  
مزاج و بیتر شجاع و دیر **دهسال** با طالع میخان فارس کوکب سالی باشد  
**دهل دیوه** یعنی سوانظامی گویند صبا بلبا از آید رده دهل **دهل دیوی**  
بعضی سخن از اراجیف و بختاصل **دهری** یاوه کو و هرزه کو در قاسم نوری  
گویند خوش گفت در دنیا بان رند من در دیوه **دهان** بفتح یعنی بقطر  
**اسد ده کاس گردان** یعنی بوزگار **دهقان** بر میان کوری **دهقان خلد**  
یعنی رضوان **مسکر و دین** یعنی هشت **دهه** بازی داری یعنی نیند

از این داری **دهر نکوهی** یعنی نکوهش میبوی هر کفایت **دهال و دیبا و دیبه**  
حر و رشک دیبا ج معرب است **دیباچه** بحسب لفظه صغریا است و در اصل  
لفظ عربی یعنی خام است یعنی از برای خسروانی مکمل که پوشش خاصه  
بادشاهان عجم بودی و از برای لای خامه دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش  
چندان نکلف نگردندی که در دیباچه و از یکسان علامات پادشاه است  
مانند فواحد و سر و اکلیل چنانکه سامان گفته و بعضی گفته اند دیباچه  
قطع روی کار دنیا باشد و خطبه کتاب بطریق مجاز دیباچه خوانند و این  
آنکه زینت کتاب بدان است چنانکه هم سامان گفته و باعتبار اینها است  
بقطعه روی کار دنیا هم توان گفت **دیباچه** و **دیباچه** و **دیباچه** و **دیباچه**  
از هفت کتب پرویز **دیباوز** بفتح دال و بای موحده و ضم میم و هشت **دیبه**  
و بفتح دال و کسب بای موحده و میم روزی از **دیبه** بفتح دال و با و کسب  
روز نیست مستم **دیبه** یعنی پیش **دیبه** معروف است یعنی چشم و دیده **دیبه**  
**دانه** یعنی دیده بان اسدی گویند خروشا از آنجا که دیده دار کدای پروشان  
نیست جان نان بکار **دیبه کاوکل** کاو چشم که بالوتکا و گویند **دیبه کاو**  
**دیبه** که جای نشستن دیده بان حافظ گویند که تود و خواب و ماند بیداریم  
**دیبار** پیش روی و روی گویند اگر هست خود جای که نشان نیست و لیکن  
شدیدن چو دیدار نیست و نظر از گویند دیده فضل با توین دیدار خانه چو  
در آفتاب و بلیان و سنا و گویند ز دیدار نیست پوشید است دیدار به بین  
دیدار اگر دیدار داری و در فرشت بعضی خاصه و قوت بدنی گفته و همین  
دوبست شاهد آورده و بعضی شکار از آن آمده خاقانی گویند دیو را باشد و  
برای جان کان بر دیبار دیدار آمده است **دیبه** یعنی درم کشند **دیبه**  
بکسر دال و بای مجهول و فتح را و نکار و نماد رودی گویند ناخنی چونک و مال  
غیر مشو چه شوبن دید و بیند این درم را و بوحفص سعدی یعنی بقول او  
رونی گویند اما سر من دست و بوی آنم که در دنیا آینه بجم بتویر لیکن این بیت  
شاهد آورده و خ و ص و ق و ع و ش و د و ب که بعضی عجمی مناسب تر است **دیبه**











می آید و شاید که چنین باشد و گفتنی خالک جامه زده می کرد و بمعنی خال  
پشت نیز گفته لیکن اصح بدین معنی نادر و ژرف و نای فارسی است و وزن  
عموش را **زانات** کسی که سخن اهل حاجت بعضی سلاطین رساند و گوید  
گوید بگفتند با از زبان از خویش **زانیان** و **زانیان** و **زانیان** بمعنی بالاد  
**زاس** در جفا نگر یا لغتی است در راه بمعنی طریق **زاست** معروف نام  
خواهست **زاستا** طرف نیست راست **زاسین** و **زاسین** راست و واچو  
**زاسته** آنکه کارهای بدست راست کرد صدمه و بمعنی صفت قطار است  
است و راسته نیز آمده **زاستاد** بسکون سیر و وظیفه و رایشه فرد و سیر  
گوید خدا یا نخواهد زمر و استاد چو جودت هم را وظیفه بباد لیکن  
و راستاد بدین معنی خواهد آمد در واو **زاست** و **زاست** و نیز بهرام که  
بواسطه ظلم بسیار او را بکشت **زاسک** بضم سین جانور معروف که  
موش حر را بکشد بی نول گویند و بعضی گفته اند موش خرما نوعی است  
از آن که بچینه دراز و باریکتر باشد **زاش** و **زاش** برای فارسی خرمین غله  
توده کرده مراد و خاش مشرق و ظاهر هر دو را در اول نای فارسی باید  
چچیم را بسیار برای فارسی بدلتد **زاع** دامن کوه و حصار **زاف**  
بزیاز که بتازی بسیار می گویند **زافه** کلاه است که بسیارند و از برایان  
کنند و خورند و در جفا نگر می بزرگان گفته **زافونک** باضم قاف و فتح نای  
قرشت بودن یا ماندن فارسی بودنش نام است چه قاف و در فارسی نام  
احدا طبع گوید ریج سگها می کشد را قوت هر و غش ریج خلعت خض  
هر چشم حور کشد **زاک** قوج جنگی شاعر گوید بتافت بار و نای حکم  
در پنجه قوت زبوی کردن شیر زبان قلاده **زاک** و در موبد بمعنی کاسه  
و رشتنه سوزن آورده **زاک** ضد توسن و در و زبست یکم ماه فارسی و نام  
ملکی و کل بر افعال بدکان که تدبیر مصالح روزگار با دمتعلق است و  
باعتقاد منور یکی از ناهای خدا که در مظهری حلول کرده باشد و نام عاشق  
و یکر و واضع ساز جنگ است و رامین نیز گویند خاقان گوید که چهره جنگ

شبه ناعقل لیلیت ناله مجنون فجنک رام بنامد و چون در اصل فسر نام  
یعنی خوش آمده و او بیا ریاض بود و رام گفته می‌شود که گمانی کوید  
شهری خوش نام که خود در لفظ ایشان خوش بود رام و فردوسی کوید شهنش  
ازین گفته تا رام گشت و لقب یکی از مالک هندو نام دهه ادیت در هند لیکن  
او را دهه رام گویند و رام شها فرخی گوید کاهی بدید را در شوی کاهی بخیرن ملک  
که را می بگریزد ز تو که رام که خان که کین **وله** ان کرد نکونام که ناند در ده رام  
با سبل همان کرد که ناکرک بخواری و در فرهنگ بعضی روان آورده فردوسی  
گویند بسوی زفر کردم از سر رام میدان ناید وزم ذانش بکام و بعضی گفته  
رام صد تو سر است و بطریق مجاز بر آید که سر کش نباشد و همان بر دار و رام  
بشد بود اطلاق کنند و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق کنند چنانچه بر دار  
که از کمان زور کشاد دهند گویند و بر و کان را رام گردید و ازین بابت و در  
بست فردوسی نیز آنکه بعضی روانست چنانکه در فرهنگ گفته ملک در بابت  
اول فردوسی نیز ازین معنی می‌توان گفت لیکن در بابت اول چون بعضی می‌نماند  
در لغت در آمده دست می‌یابد حاجت به مجاز نیست **رام اردشیر** شهرت  
بنا کرده اردشیر و بعضی ترکیبی مضطرب و همان بر دار اردشیر بعضی گفته اند طرب  
اردشیر چه رام و رامش یعنی طرب است و درین نامند است چه نام بعضی شده  
و خوشست نه شادی و خوشی و بر قیاس رام هرگز **رامین و رامین و رایی**  
همان رام عاشق و دیگر که واضع ساز جنک است و در جها انگریز نامتین  
لیکون میم و رام و رامین را ناما مفکریت که جنک وضع گرد ما ست  
صحیح است که واضع جنک همان دام عاشق و لیر است نه غیران و سامانی کو  
دامین مرکب از دام بعضی طرب یا ونون و معنی ترکیبی آن طرب است **رام**  
**هرمز** شهرت در آلکده اموزان را کرده هرمز و کاهی تخفیف داده رامز گویند  
خاقانی گوید در رکعتی همز میل رانده نام بر دامی نید **رامش و رامش**  
شادی و طرب بعضی گفته اند رامش تخفیف از رامش است یعنی آرمیدن چه  
از سبب شادی است و در وجه نام از خود مترقبه مال ملک شاه







لقب ماولک هند را **بیکان** مفتح در فرهنگ چندی که از زاده یافتند راصل نامند  
بود سامانی گوید را بیکان لیکون نامیده بود و کاف و عجمی غیره امکانست  
فناهی مرکب از زاده بمعنی خرق مکان که فاده معنی یافت و سن اواری و در خوری  
کند و حاصله معنی سن او راست چه چنانکه باید و در زمانه در خور داشت که بر سر  
و امضا افاده یافت چنانکه شاه بیکان را راصل شاه بیکان بود بمعنی سن او  
شاه و در بیکان بمعنی کسی که سن او را بیکان یافت و معنی سن بیکان که سن او را  
خداوندی یافت **استعانات** **نازلات** رطوبت و برودت که در جوار  
آبست و باعث نمودن انانات انوری گوید خوش خوشن نظر گشت نهان را که  
آب ناخان همی عرض کند از فاضل و او عکس که در آب افتد و بعضی معنی کند  
و دردی آب گفته اند و همین بدت انوری شاه اورد و **زینان خان** یعنی  
نبانات **راست خانه** کسی که با همه کس براسی و درستی معاش کند که اگر گوید  
چرا راست خانه کسی ام که روزگار را همی نازد و خط استوار پد **راست کاران**  
یعنی استوار شدت و رفعت خاقانی گوید لشکر غم را ن کشاد آمد دوران او  
**راه او زدن و راه او زدن** عبارت است از آن که در زان در راه بر سر چاه بریزند  
و غارت نمایند و اکنون مرزبانان که بکسی مری رسد کوبان از راه افاده خور گوید  
دل را در سر زلفت افاده عزیزان از هندستان راه افاده سامانان کسی  
دید است گماند بر راه او اند لیکن این معنی در شعر قدما نیامد و مخصوص  
عصر است **راه انجام** و **راه انجام** یعنی اینست بعضی معنی قاصد گفته اند  
نظامی گوید ده انجام را که ترکین عنان **راه او زدن** **اورد** **اورد** یعنی سوغات که  
مسافران بپایند **راه بریدن** یعنی صورت عقولیه داشتن **راه بریدن**  
یعنی تمام کردن راه **راه اند و راه دار** یعنی راه زن نظامی گوید سبک من که  
راه بند نیست بلکه مقصود کوفت دست مکران کوکاه کار بود در  
خونی و راه دار بود **راه حفت** راهی که صد داری حفت خفته در پهنای  
**راه نشین** و **راه نشین** یعنی کد او پی خانمان که بر سر راه نشسته کند و  
طیعی که بر سر کوچه او راهمان نشیند و از او فرسود **باج** **باج** یعنی

تاریخ

۹۶  
 ریخوشبوی **راح** و **زنج** بردارست از پدهای بارید **راه بقا** نوابست  
 از موسیقی سیف گوید پای گوید سرجم خورنده راه بقا چنک شیر عالم  
 و سخن و سرودخ بای **راه قلندر و وقتند** نوابست از موسیقی خروایی  
 صنم چنک بکمرین بردستان باز راه قلندر **مع الماء القار**  
**رایب** بالفح سازه و فح نام رین معروف بخسود عربی و معنی عربیت  
 و معنی اول عرب و اوامست **ربون** بالفح و بای مضموم بجان و زری  
 که پیش از من و نه مندراد فارین و قوم دوقی گوید ای خریدار من ترا بد  
 چیز بتی و جان میدهد دیون خسر و خصم تو درازم بردار خوار دیدن  
 ربون داده و دل مزگار **ربوخه** بالفح و خای عجم کسی که بغایت لذت خمار  
 برسد میخاک گوید که ربوخه کرد و او بر پشت تو که برپا و ربوخه خوار  
**ربوسه** بالضم و بای مضموم و سین همله و معجزه گفت انداخته سبزه  
 جور مشقه و چادر و غیره **مع النار** بالضم بهر هک عطار گوید سزان  
 کلاخا با خاک هوار زمینت نذر مانده نردوار **مع الحیم القانی بی بچه**  
 بالفح و جیم مضموم اروع طمان گوید به بند دمان خود از قوط بخل که هر  
 نایدار سینه او چنک **مع الحاء و حبین** بکسر ای بای موحله چیزی سیاه  
 بسیار ترش که بقر اوت مانند از شیر و آن ذکرند که کافی اناسی در محسن نیز گوید  
 و بعضی کج خوانند بضم کاف و سکون بای موحله و خای همله در آخر و در ترکیب  
 طبعی معنی قرقر و ت کفنه خسر و گوید زجبین شکر است پیش از ترک  
 خنک کریم که هندوی ترش روی خرامت **وخت** متاع و اسباب خانه  
 و لباس و در و فتنک معنی راه راست و معنی ستور و موا و اسب مخصوصا  
 و بعضی طعام بگردد گفته و این بابیات آورده نظای گوید که بود بلند است  
 و سیلاب سخت میخان عنان **عزاد و رخت و له** بچنک و دالی روان که  
 رخت من پتوار از غدا و رخت در دستش ناد بخنی لپات نامداست  
 یعنی پتای اول و آخر چو در اول از راه بخت دیده شد و در آخر یعنی سامان  
 مناسب خرامت در دست و نیم مصرع اخیر چنین بافته شد و چنانکه







میدهم و معنی نان محلا و ما حضری نیز آمده چون نوکران که تماشا  
کردند رستی پنهان شاه خورند خاقان گوید شوخوا پنجه گران ز مهره دلان پیر  
که کتی رستی خود را خوا پنجه زرین بنمای و با لکسر بپسید و با الفخ خالص  
شده و دکان و درخت بر یک صفت معنی طاق صفت نیز آمده سعدی گوید  
دور بسته درم در دهن راست جای و در فرمک معنی قاعده گفته ناصر  
خسر گوید چه بی راه و بی دسته کشتی مرا و با الضم روئیده و از زمین  
برآمده و پنجه از شکر سازند و بقوت مشابهتی دارد شاعر گوید رفتم بنزد  
قاضی و قاضی طرف گرفت اگر که رسنه باز نداشت از قوت **رسم** با الفخ  
آئین و قاعده و نشان و اثر و وظیفه و موجب لکن عرب است سعدی گوید  
شنیدم که بنا بودم در کشید چو خسر و بر همش قام در کشید **رسمی** یعنی  
وظیفه دار و موجب عوار منسوب بهم مقوم و نیز معارف و مشهور **رسمام**  
با الفخ و نشاندن سر نقاش لکن عرب است بعضی گفته اند نام آهن گریست که  
بند بر میکند آینه ساخت و نام نقاش هر که کور اما از شعر نظامی مطلق نقاش  
معلوم میشود **رسم** رسنه و امر بر سبک و معنی فلزات گشتند و سبک  
و مخفف رسم مخفی گوید از موی زنج در سینه را فلک رسنه کام حقه کردن  
و او بخندش رس و حریر و کال و اخلاذ و ری گوید هر دری بسته چو کبره رس  
و ابوشکور گوید رسمی بود کوسید سالارشان همه سال چشمش بخشکان و  
بعضی ضمیم رس کند و کلوبند گفته اند و بیت مخفی بنام ضم ساخت و  
صحیح آنست که مخفف رس اگر چه قافیه شعر مخفی چه ضم است معنی  
کنند و کلوبند نامده میخواند و معنی رس کافیست **مع الشیر المجدد**  
با الفخ چیزی که از هم فرویزد و دیواری که مشرف بر افان بود و خال و گرد  
فرزادی گوید چون نشاند بنای خانه درست بکام که زهر پشته آفت  
و مثل است در شرا از که میگویند چه میبری و شهر است از کایان بر ریس که  
در و بندند سال و چیزهای دیگر خوب می یافتند و اکثر زنان و دختران  
ان را گردانند و فروشد و با الضم روشن و نام کیمیا گراست که در رشتی که

ز خالص

ز خالص است بد و منسوب است با لکسر معروف یعنی بپسید و معنی شش  
نیز آمده و استاد گوید طبع نقاش بکمال و دوست خامه مانی و از  
سوخته **رشتی** با الفخ خاک و پی خاکشای هر دو منسوب است بعضی خالص  
گرد سنانی گوید رفعت کردن بخواب در کشتی بهم نثر است و ما نکه رشتی  
و بعضی رنگ کردی نیز گفته اند بنده عصاره گوید بر رشتی هفت رنگ گویان  
برای که سنانی کند خیل در او غوازی و با الضم ز خالص منسوب است کیمیا گر  
**رشته** با الفخ رنگ کرده سعدی گوید حناست نکه ناخن دل بند شده یا  
خون غاشقی است که در بند گشته و با لکسر معروف معنی است که نمیدی  
نار و گویند و نام انشی است محلا و است معروف بنحاق گوید رشته کوناج  
قیمه بر سر کبر که همان مرده شوی باز راست **رشتاک** با الفخ غیرت و با الضم کرش  
چنانکه در جباب الحیوان آورده و با لکسر مخفی پیش و در کشتی و نیز از پنجه از  
جروح و فروغ تراود و معنی زویدگی نیز آورده و در فرهنگ معنی است  
ایستاده و شخص بزرگ **رشتی** با لکسر کاف فارسی یعنی رشتکام **رشته**  
با الفخ گرم چوب خوار احد اطعمه گوید کازنی بنات چون رشته جامه کرده و نیز  
و ناچیز **رشته** با الفخ مخفف رشت یعنی از سر انگشتان تا آرنج ناصخه گوید  
یکی کوه را بر برز کوه بر نامیده اند بر ایند و رشت و روز مهر دهم  
ماه فارسی که رشت نیز خوانند و ملکی است که مدبر این روز است عصری  
گوید در آمد در آن خانه چون هشت سر و زش از ماه اردی بهشت  
و قسم از جامه ابریشمی کمال گوید اگر چه نامی کوه است بجای پرورش  
بساط کوه که خارا است اطلس و رشت یاد و غرمای سناه به گوشت کم قیمت  
بنحاق گوید گر ز راه بصری آید هزاران قوصه او برای مصیحت چنگال  
از رشت میکند و در فرهنگ زمین پشته پشته و سحابه موی از انچه و با الضم  
گردانند چشم از غضب سنانی گوید گرفتار ز کدر و ترش کرده باز نا بیک  
چشم ریش کرده و ظاهر از رشت میگویند و مخفف رشت که مذکور میشود  
و برای همه نیز گفته اند یعنی شد و خوب و بد **رشته** روز مهر دهم ماه







































































































به یقیاس سنجید سنجی ناصح خسر گوید بخشایه را ناخر ابر چرخ سنجید ناچند لعل  
دل آرام سنجی **سکج** سخت بین کنده دهن و نا که دهانش چون می گشته باشد و بعضی  
بفتح سین گفته اند تا تعدی گوید نشانه اول خواص را تذلل کوزه بگذاشته در دهان  
سنجی و بفتح سین سرفه و تراش بکن یک و بکسر سین و ضم کاف نه گفته اند چنانکه در  
صحنه های دیگر گفته اند چو سنجید و سنجی و مانند آن **سکند** یاد شده معروف و غیر  
در آمدن اسب جزان در رفتار که سکندی گویند محمد عصار گوید سکندر خود  
اسب عمر را و و نام نازیت اش چنان باشد که هر دو دست بر زمین بچند و هر دو پا بر  
موافق بر راه روند و پشت یک نیز گویند و در فرهنگ یعنی بکوب آوری که گوید  
از نسیب بنعم بن قوس بن و القربان او در جبهه مغرب رود و هر شب سکند را آفتاب **سکه**  
بکسر سین و فتح کاف و قون مخففه گفته مرقوم یعنی برده بخاران که اجری بزم گویند  
سنائی گوید که سنگی چو خوب را سکنه **سکوپا** بفتح نام راه است که حضرت علی  
بدین اوزنه جان سکه ها را صمود کرد و در فرهنگ ضم سین گفته فروسی گوید  
وزیشان بسی تر است اندک بنار پیش سکوپا شده خا قاتی گوید که نیم جات  
دیر سکوپا **سکریه** بکسر تن بوزن ستره یک یعنی هر چاق و سکر یعنی چست و خیر  
و سکران یعنی چست و خیر کنده و بر یقیاس سکر و سکر و دلغت اسکر کنده  
مولوی گوید خرسکره میکند در مغز او و بفتح گوید بهشت خندان هر چه در سکر  
جو کرد و شهید چو شیر **سکله** بفتح سین و کسر کاف موافق مع **لکاف الفارسی** **سکله**  
با لکس و مان اسکا لیدک یعنی اندیشه کردن و سکا لکس اندیشه و بر یقیاس سکا لید  
و سکا لید و سکا لید **سکال** با لکس اندیشه و اندیشه کنده و سکا لید و سکا لید و سکا لید  
گویند نیز آمده چنانکه آمدی از زبان قلم گوید مراد از احسان و بود و زبان یکی  
مدح سکا لید یکی سپاس گذار اما در کلام اکابر یعنی گویند در نظریه و آمده و  
فرهنگ یعنی دشمنی و خصومت آورده سنائی گوید با سنائی همه عتاب ساز  
ناخر از زبان سکا لک و درین نام است چو سکا لک بن بشیر چه شکلی که میگو  
و حیلله باشد و نام است **سکاله** با الفتح فاضله سک و انداخته سک **سک**  
**سپستان** باشد چو شایه است بر زبان سک **سکر و سکر** بهجتین

۱۱۳ همان سفر سفره به معنی سفر **سکر** با الفتح و زای نازی می گویند که از اجری کتاب  
گویند با ضم و نشاند تا و نالش در لغت بکار گذاشت **سکری** یعنی سیدای چو نیم  
سینان لبخت جان لبخت جگری مشهور اند و لهذا سبنا از اسکا لک گویند و سکر  
بکسر چم ساکن معربان و این با نای نسبت طلب چنانکه صاحب قلموس گفته سکر  
منسوب است به چنان باشد با نای سکر است و نای سکر نای  
ثبت نیست معری گوید برای خون تا تحت دستم سکر یسر و در فرهنگ گوید  
سکر گویند از سینان یا این کج و مکران و در نای سندان پائویان میکنند و قوله  
دستم در آن بود و درین نام است بفتح نه بیسته **سکاوند** که هر است چو رسک  
در آن بسیار باشد بجا و ند معربان اسدی گویند نشین کردن سکاوند **سکوپو**  
آواز نای وقت رفتن که بدان پوید سک ماند **سکار** یعنی سک مانند و حریص  
دنیا و مخلوقی است از مخلوقات که سرش مانند سر سکا است خسر گوید و قزو چید  
کم کرد و زدن دم عفو و خسر و مردم نای سکا راست **سکک** و **سکک** و **سکک**  
مردم گیاه که استرک گویند و وجه تمیز آن کنده است **سکان** مصر سک و گیاه است  
که ناران چون در هر خور باشد و در خانه آویزد **سک لای** سکا پی که بعرب قضا  
گویند **سکو** بکسر سین و ضم کاف صغر و مخمکاه و بفتح کاف چیزی که بدان خرمن  
بیاد دهند و ناک کنند و حج نیز گویند سونی گوید بر بوی ناک خرمن خور میدهم یا  
هر ساعی نایچه و ساعد کم سک **سکان** در صید ندای ریحان عافیت و نایان  
کار و این که گویند ریحان بمعنی عبا القلای آورده و در فرهنگ نیز بهر معنی آورده  
و گفته که آن میوه است سرخ و سیاه رنگ بقدر فلفل و پودمان یک کر بل شوی  
و بر لکان مشابه بر یک قوت لیکن کوچکتر از آن و به سندی مگوی گویند **سکاید**  
بفتح سین یعنی کجسته قلب سکا لید مولوی گوید بهر نیم زخو و عسل سکا لید  
**الاستعدادات سک** با سوجه یعنی هر چه کردی و بدی **سک جان** و **سک** یعنی  
بهرم و سخت و در سختی کش سکا لید یعنی سخت و لید **سک ساد** یعنی  
طالبان و دنیا **سک لایق** یعنی زنانه با اعتبار و زو شب مع **اللام** **سک** با الفتح  
نام ناکریت **سلا** با الفتح و نشاند لام مخففه سلا و این لفظا اگر چه سلا نیست























بر او باشد گویند که سیخ بر شد و گویند سیخ نو است و گویند مکر  
بجز نیست که سیخ بر **سیخ** معنی سیخ زیا که سی زک دارد خیالی گویند  
جز خیالی ندید ما ز رفت جز حکایت ندیدم از **سیخ** بکر سب و خیر و وال  
سفید که از آنکه باشد تا شود خضر گویند **سیخ** از پشت جدي نیستند  
زان و وال شد بنده و خواجگویند مقام تا که از پشت دشمنان نویسد **سیخ** بکر  
سین و سکون با و زبانت سیخ و هر بنفش **سیخ** بکر سین و یای مجهول نیز باشد  
مند که **سیخ** بکر اول و سکون سین و هر بنفش بر جت و سین بر جت  
**سیخ** و سین و بکر سین اول و فتح و بیم کرم که در جوان مقام غلایست که منک  
نیز گویند و بدین معنی است **سیخ** بکر سین اول ایست تند جال الی بنجد  
الرتاق گویند تنک کرد و چون دل عاشق جهان برد شست روزی چنان گویند **سیخ**  
بکران تنک تنک و معنی جت و خیر زاده و معنی طرف شرب نیز گفته اند **سیخ**  
بکر سین و یای مجهول لغز و غیب عصری گویند بر فک برقع از آن معنی **سیخ**  
تا بر آید آفتاب از زمین **سیخ** و فتح سین و فتح فاجاست ابریشمی طبعی گویند  
جمع آری کین اطلال است و آن **سیخ** بودن نیک همان سوال که مرقد معنی  
زردی کشت **سیخ** شرابی که چندان جو شاییده باشد که چهار و انگش رفته و در  
و انگش مانده باشد و اسل سر یکی بوده ترکیب داده **سیخ** کرد و معنی مثلث  
خوانند و بعضی مطلق شرب نیز استعمال کنند سعدی گویند مرغی که کرد و اند  
**سیخ** که معنی که **سیخ** از آنکه باشد **سیخ** بکر سین و فتح لام همان  
سیخ مرقد و **سیخ** بکاف نیز گفته اند **سیخ** بفتح سین نام و لایق است که از آن  
غیب از آن آید و با لکس چنان است از و شاب بچاق گویند از آنکه **سیخ**  
چونک اشکم بخوردی بردت کشف شود سه هزاران اسرار **سیخ** سی نوای گویند  
که پیش خضر یافت و هر کدام را نامست چنانکه مذکور شد و از پیش خود شنید  
آیین خود شنید از آنکه باغ شیرین تحت طاق قدسی حقه کاوس داج ریح و از جهان  
سبز و سبز و سستان سر سبز شاد و دان مروارید شب و روز شب فرخ فضل

دری کج باد و در کج کا و کج سوخته کین ارج کین سیاوش ماه بر کوهان شک و اند  
مردای نیک شک شالی مهر یان نافرین نوبهاری نیشین باد نیم روز خیر کانی کنا  
فی المؤمنین اشخ نطایب از اینا نجان سه کین کین جشید و باغ و روح و نوبهاری باشد  
یاد و ده و چهار نام و دیگر که ساز من و من و نجه کیک و ری و فرخ روز و کجری باشد  
آورده و چون برای هر کجی بدقی گفته باید که سی و یکت من باشد و حال آنکه سی من مشون  
است شاید که یک بیت الحاقی باشد **سیخ** کله کار و اسب و او و شمس خری فیله  
بعضی کله اسب و سیله معنی کار و او گفته و فی گویند سیخ اند و کون مردم بر بد بچسبند  
بر باغ اند و کون آورند سیله از سیله **سیلی** آن باشد که از کشتان دست راست کنند  
و نه دست تیغ و از بد کردن همچنان و بیاد بان زنند و عوام سیلی و از بخلط طباچه  
و معات غیا که کرده اند و فری و سی گویند و فری و تادست سیلی کنند تبیلی فقا گشت  
تبیلی کنند **سیم** بفتح سین و بیت که بر دگران بر و طرف جف بندد و از ابرینما  
بر گردن کار و استوار کند و جف و بیت که بر گردن کار و بندد و با لکس فرغ و جف و یای  
درم دار و شین معنی است **سیاب** معروف و چون مرکب اعتبار کنند معنی آن آب سیم  
باشد و در روی معنی خیر گفته و ظاهر حیره و تحریف خیر خوانده اند و بعضی دیگر  
**سیه** را بر اسم **سیه** برونند و آنست خیار و جوی **سیه** کل بفتح کاف فارسی کل  
ایست که لای کا و کلما اند **سیا** بفتح سین و علی و طور و سنا عربی است **سبه** معروف  
و بعضی بستان عمل نام است **سببی** خوانی که از مرغ و مس و روی سازند خضر و لای گویند  
و که بر سمن زبانک سببی و طاس و سنی و حدف یا که نیز آمده **سی** عدد معروف و نیز سنک  
خا و **سیه** و **سیار** نمنک باشد چه سرش سیاه می باشد سنائی گویند سیاه  
گرو و زمال و جاه سفید که **سیه** ساز و تابیده **سبج** بفتح سین و یای سکون نون  
و جیم تازی شراره و اقلش پارها فری گویند **سیخ** چو یاران زین چکان **سیوار** نام  
نوابی است **سیه** چو یاری گویند **سیوار** بز و ساعتی کیک و ری **سپ** پوش چاوش  
کرد و پیش پا و شاهان و در باشد میگویند و لکه اجتماع در نقد بر سیاهی پوشیده  
تاد و نظر و عیب نماید آری گویند بر نون و یک شری شد و او خوا که اوید سپ پوش  
و نگاه شاه **سپ** **سپیل** ریخانی است خوشبو که دفع زهر و عرق کند سپین معروف



[illegible][illegible]































و شک کرد و همان شکر **شکر** بالفتح آنچه از غلبه بر معنی و شایخ درخت بند شود و بار  
کرد و در سبای گوید که سرخس را چون بینند از آن سر شکر گویند و بهر چه خوار  
البلخ خوانند و بعضی گفته اند شکر با هر چه که بر سر چوبی و دان بندند و برای رخت  
مرغان بپاشند چنانکه کبوترها از آن کنند **شکر بنده** و **شکر خوار** و **شکر خاره** یعنی پ  
خوار و بنده شکم و در تحفه بعضی جای که می نامند که همین از خوار صاحب بره کرد  
و پس نیز آمده **شکر** بکسر شین و فتح کاف چینی که بر روی جامه و بران افتد و شکند  
و امریش کنند و خورنده و غاشیده و امر بخاشیدن و خورنده نیز آمده چنان گویند **شکر**  
**شکر** و بعضی امرای وندی و امر با عرض کردن نیز آمده مولوی گوید و کون و مکان  
بر شک نام یعنی که جمله تویی آنچه ای الجلالی و انوری گوید **شکر** اگر جان نهم پیش  
غمت خدمتی و در فرزندت بعضی شک و حمله نیز آمده خاقانی گوید چون از درون  
زهر زد و از بدون جزایس رنگ رنگ شکال و شکن نه بیند و بعضی سخن و سرودین  
آمده اسدی گوید ز شادی همی در کف و درون شکاف شکافند گشت آن شک  
و نام و کلامی است **شکر** بکسر شین و فتح کاف که شکر مرادف اشکنه مرقوم و سکون  
کاف نیز آمده سیح گوید اندی گویند شکنه و مغزول کند **شکر** بکسر شین و فتح  
کاف و سکون نون خراطین باشد یعنی که خای دراز که از زرد و خشان و از زرد  
نشان برانده و گویند در کوی این دهاط و عقبی نشان چوبی هر که بر مزاج  
سفت شود و شکند و در فرزندت به چنین گفته **شکر** شک و بهتاب و پرچین و دهم  
کشیده و ماریت سرخ از ری گوید هلاک و شمن او را نهند و از پلغز شک  
و انی روید بجای ریح و دندان و نیز اشکیل و مکر و حمله ناصر خسر گوید از خسر  
حد او ندی هیچ نتمی داشت که پیوسته چنان مکر و شکلی و بعضی اصول و صفا  
و از ان قوای مطرزی گوید غره و روی شکنج موسیقی ناله و روی نراری موسیقی  
و در ادات بعضی علت خیالات آورده **شکر** عذاب **شکر** لغزش و پسر آمدی **شکر**  
لغزش و پسر آمدن و بنیاس **شکر** و **شکر** و **شکر** معروف و بعضی فی  
نیز آمده و بهر و معنی اشکوفه مرقوم کمال گوید و در نشان و ران ماه برقی که خورند  
و ران ماه گردان بکسر شکوفه **شکوفه** بالفتح شکافده اسدی گوید و فلا دید

در شکاف افاد نوب ازان به لوا نان جمله صف شکوف و سعدی گوید که لشکر  
شکوفان مغفر شکاف نهان صلح جسته پیدا صفات **شکوفیدن** شکافه شدن  
و کشوده شدن و شکفتن و بنیاس شکوفید و شکوفیده و شکوفید **شکوفه** نه  
و بهتاب و آنکه گویند فلان شکوه دارد یعنی بهتاب دارد **شکوهیدن** ترسیدن  
و بهتاب نمودن و بنیاس شکوهید و شکوهید و شکوفنده و شکوهید  
و شکوهید و آنکه آمده مولوی گوید گفت که مشیخ این گروه را شایانان  
شان دارم شکوه تاز بسیار ای آن زو شکوه و نظای گوید شکوهید از آن فر  
انیدی **شکب** صرا باشد **شکبیدن** صبر کردن **شکبا** صبر کنده **شکفت** یعنی چرخ  
و بنیاس شکفت و شکبایدن سعدی گوید مرا بخ و زمان بر و لغزیت  
نهوش چنانکه توان شکفت **شکبل** و **شکال** ریسیای که بدست و پای شود  
بیند و بعد از آن گویند **شکل** بحدف الف نیز آمده لیکن شکال یعنی ریسیای  
ستور و بدست و در لغت اشکیل گذشت **شکیش** بفتح شین و کسر کاف و سکون  
یای عطی و شین بهر جوی که از آن بخافتند **الاستخارات** **شکراب** و غش و کدوة  
که میان دوست واقع شود **شکر خراب** یعنی خراب خورش **شکر خند** **شکر خنده**  
یعنی تبسم **شکر** **شکر** یعنی شیرین سخن **شکر لب** یعنی شغی کلب چالان ما و  
مستند شده باشد **شکر چهارپایان** **شکر** یعنی پر کردن شکم این پرینکریه مرص  
کر چه بود علت جوع کلبی چنانچه لوکندان غلغله نوال تر شکم **شکر خاریدن** یعنی بجان  
کردن **شکر هتیک** **شکر** یعنی شراب و لب معشوق **شکر و زلف** یعنی کبر شادی  
**مع الخاف الفارسی** **شکا** و **شکاه** بالفتح همان شغایی ترکش خری گوید ایاشی که  
بشکم کینه بملک تو کند و سینه و بهر ملوی خضر کیش و شکا و سوزنی گوید همچون  
نشان کند سر شک و وی از شکوه تیری و عد و مملکت شاه و شکاه **شکال** برزن  
و معنی شغال **شکال** بالفتح یعنی تمام ناصر خسر گوید که برزد خورش نیم شاخه  
با دام سیم نشان است کند در ستم شکال **شکوف** همان اشکوف یعنی بزرگ و مجیب  
**شکون** بهشتین نقل که رفت باوان و پروان و غان و عوش و مانند آن و بهشت و آن  
نیز آمده مولوی گوید ماه و زهره خیره بین آن حسن شان مشتری از روی شان



کبر و سکون و غیبت است ان شغال **شکله** بر وزن نیکه خم در آنکه غله در آن کند  
**مع اللام شکله** حرفه **شکله** بالفتح و ضم تاء و شت شالی بجای گوید چو  
 شکله است که بدنیای دین بجای دیگر مال شده سرگون **شکله** بالفتح زن بدکا  
 سوزنی گوید ویش نو دیکشاکشان کند به شکله و ظاهر شکله ازین مایه  
 است **شکله** بکسرین و فتح کاف اول ناودان و در هنک سورانی که هر ایضا  
 کیف و آب باران باشد و موری نیز گویند **شکله** بالکسر کل سیاه چینه  
 که پای در آن بند شود و در کوی گوید چه پیش آنند که وارت بهر فرومای  
 چند بجای شکله **شکله** بالکسر یکی از اسلحه هندی که هندی سیکل گویند و در هنک  
 نیست که چک که از او به و سر به نیز گویند و چندی از آن در دست گرفته  
 یات بجای خصم اندازند و سوره است که در ساند به و طم نیز فالح و از ابل نیز گوید  
 و بهندی نیل خوانند و در آن آدمی خصوصاً در آن سایر حیوانات و در الفتح پرتی  
 که از آن کرده ملون بالوان مختلف کنند و در زیرهای گنش و سوز و درند  
 تاوش نمایند و با الفتح چیزی نرم و سست مولوی گوید چون بدید آن روی  
 همچون برک کل مخطوب کرد بد و شد پایاش **شکله** **شکله** کوش بهفتین و سکون  
 کلام و در سک شکاری که شکاری او آویخته باشد و شالش در لغت نیز لگشت  
**شکله** بالکسر جمع و بکسر لام نیز آمده و بالفتح یا افران سازان و بهفتین مخفف شکله  
 یعنی اشکله و بهفتین مخفف شکله و شلی اش یعنی ایشی که در آن شکله کند **شکله**  
**و شکله** شلفی که در آب جوشانیده باشند و بکون لام نیز آمده و سلیح الذین  
 قری گوید سفیدی و نچی چه شکله طعمه ولی چون قطع کوزه سر و و گزایی و شاک  
 گوید ماهی و غیا و یا به شکله و غافانی گوید شلی اش میزدی بی **شکله** بهفتین  
 برجست و یا افشاندن شاهان بجهت و دوش **شکله** بالفتح و شد بد لام سرگون  
 دان بجای خاک و پایدی و سرگون اخفات گوید چون سک دعاست خرابکرت  
 شکله و شکله بالفتح نیز آمده و در هنک شکله بالفتح سرگون دان و شکله و شکله  
 نشان و مای گوید شکله از مردم نکست پنهان کند تا که خود را بپنهان مردان کند  
 گفت زندان زن کس مکتوم او شکله و دریم بر غلوم او و بعضی بت و بت پوست

و بکسر

و سبک بارین آورده و بالفتح و تخفیف لام کشت قاتل عوف مقتول سنانی گوید  
 شکله که در هنک خاص از آن رفت سوزی جهران ناوان و بالفتح و تخفیف لام طفا  
 معروف **شکله** بفتح شین و ضم لام نام جان و نیست **شکله** و در هنک معنی صدا  
 او از لیک و دلف شکله ز شکله بهین معنی آورده با همان شاهد که اینجا ذکر کرده **شکله**  
 مواربی حضرت عیسی عافانی گوید بقدر بیانات انصار و شلخا **شکله** و **شکله**  
 ان شکله که شام بعضی سرخ و بعضی زرد و بعضی ملون می باشد و ناوان و ناوانک  
 نیز گویند عید لویکی گوید زمین یک در آن شک معشوق و عاشق که بیب بیرون  
 دهد که شلی **مع الهم** **شکله** بالفتح بمع و قبی است ازین بجای گوید ان شکله  
 که در دل بجای بهر وقت از دهکده او و نیز بجای شماله بود **شکله** **شکله** بفتح شین و شد  
 هم خانه که دین شمس عدل رسانا شدند و ایشان را بهی شمس گویند و فتح اول کلام  
 بیان و قرائتی که بدست قاریان پیرکاره و هنک که شد **شکله** یعنی رسد و پیش  
 سوزن چنانکه میاد و در یکد عصری گوید نان شکله و نظام و ازین عهد تا بقا  
 نان دوستان بخوران بن و دشمنان شان **شکله** **شکله** و **شکله** در لغت معروف و در رفته  
 گوید **شکله** و در هنک شکی که از آن آمده نیز گویند نظامی گوید هنوش که کل نارسته  
 شکله و هنک کانی گوید بهر پنجم چون بیاد آدم جنایت چنان شکله که در لغت  
 و نایت و در هنک گوید شکله و شلیهای نازک که در دست شکله میاید  
 و نکال تراوت و نازک و از نایت نمی سلی به پشت کند چنانکه لوی گوید غایبان  
 قد و زلفش که کوی فروخته است از شکله و شکله اما شمس قری معنی شکله  
 است چنانکه گفته چون لغت و لیمن شکله و شکله چنان چو در هنک من سرفران  
 شد **شکله** **شکله** بهفتین اب کین خورده و بهت شین و فتح میار و بشردن و شمارنده **شکله**  
 شهر معروف زبا که چون شمرین افش بن ابره را هل مدینه سعد عرب نزد عبیدان  
 گرفته و بیان کرده شهر بنا کرده و از آنکه نام کرده یعنی شهر شمر کند و دلف  
 ما و آما الهه یعنی شهر دقیر باشد سرفند معرب آن بالفتح **شکله** و **شکله**  
**شکله** و **شکله** مستحق وید و از آدمی و قریه و در سالی یعنی زبانی که در بی گفتا  
 گوید سلیح الذین را می گوید زن پیروان و شکله و شکله کند یکدم چوگاه که اوید

شکله و شکله  
 شکله و شکله  
 شکله و شکله







آن در کلیله و منه مطروحات نزاری گوید بگوینا یا بدین معنی بگویند  
چون شیر بر شتر نه و نظای گوید نخستین گفت از خود بپرد و پاش چه کار شتر  
زان چاش و بعضی بهتر شین رسکون تازی قرشت و فتح دای مهله خوانده اند  
وان غلط است چنانکه از فتح صحیح کلیله و منه معلوم شده **شفخه و شغور**  
**وشیدن** معروف شغور و شیدن بعضی بگویند نیز آمده حافظ گوید بوی خوش  
نهر که ز باد صبا شنید **شنگ** بالفتح شج و بیجا و زده و زاه زن سونف گوید  
ای خسر و سعادت بر ملک شرف ملک قوی مخافت تا راج و زده و شنگ  
و در نخل و قانی بعضی خرطوم فیل و در فرهنگ بعضی نیز و تند کنند نیز آمده  
و بالفتح و خفی است خوش نما و راست که تنه اش سفید و امس بود و گاه از  
سازند خواجه نصیر گوید که نام معلوم کرد و ما قلا که تنه اش کلی یا چوب شنگ  
و بالکله است ان با قلا که یک تروان شنگ بزرگتر و دانه های آن در غلاف  
طولی متکون میشود و از آن غلاف شنگ گویند و قیفا از آن دانه و از آن گنج کرد  
شیر از کلونه گویند و در فالین برای تخم گذاشتند و در تحفه بفتح آورده و گاهی  
که ناسر که فرو برد و در سپاهان الاله شنگ گویند و در هاست از صفات  
سرمه **شنگله** بفتح شین و ضم کاف فارسی و بشته دامن جاسه و قیفا و دانه اند  
و بزبان و در فرهنگ بعضی خوشه گفته نام خسر گوید و دخت خراسان  
خشت دارد و زشت اگر و شنگله خرمای خوشتر دارد **شنگیت** چوبی که  
و کاوید آن نشند **شنگه** بالفتح خنثی سونف گوید قاکس آب است و شنگه  
زبان و دونه ریش دین و منه دنان و وضعی کرد و زان سرکه  
و خاک و پلیدی کند **شنگان** بالفتح و کاف فارسی نام دلائی است **شنگ**  
زده و نای معجزه و نه گوید که گشت مزید اما اشعار بهر گشت نکرده  
**شنگول** بالفتح و ضم کاف فارسی شج و دانه زن و در نخل بفتح کاف  
همان شنگ بعضی غله مذکور **شنگور و شنگول** بادریس خیمه و بادریس  
و در شین مهله نیز گذشت **شنگوف** بعضی شنگان بالفتح گاهی است خار دار  
برقین چسبیده یعنی سطر و سرخ دارد **شنگان** بالکله و عرب آن شنگور و **شنگ**

و **شنگول و شنگیل** بوزن و معنی زنجیل که عرب آنست و در فرهنگ شنگر  
آورده و هر دو بعضی شراپی که از دخت خرما حاصل شود و نیز گفته و در جمیع  
این لغات بجای شین زای فارسی نیز گفته اند **مع الراوشوا** بالکله بدینکه بر  
و پای پیدا شود بواسطه کارهای سخت و زده و بسیار و بعضی بریان و بدست  
و نیز شراوشی شبت باشد مولوی گوید ما دیده عقلست بی نان و شوی خود  
عقل است ای پسر جانرا غدی لیکن درین بیت بعضی بریانی است و عربیت **شول**  
**وشول** معنیست که اناجر ز گویند و تازی بجای خوانند و بعضی گفته اند که **شوا**  
است و بعضی گفته اند بوقلمون که هر زمان برنگی نماید و ما کیان فنی گویند و اول  
اصح است سونف گوید چو هد هد زین بوس دارم و شکر سخن رنگ دارم چو  
پر شود **شوالک** بفتح شین و لام معنی است بوقلمون **شوب** بوزن خوب و ستاره  
شوب و شکوب نیز گفته اند سونف گوید سر هه که تا هه بر سره شوب و شبت  
چو برین خویش **شوت و شود** همان شبت و شوت یکگون و او نیز آمده چنانکه در  
و لغت شبت گذشت **شوخ** معروف و نیز چراغ جاسه و چون چراغ و پوست که بر  
و با آن گشت کار سخت شود اما شوخ بعضی معروف و او مجهول است و بعضی چراغ  
بر او معروف و در نسخه میرزا و دخی است که چون یکم اخش بریند شاخ بسیار  
**شوخیدن** یعنی چرکین شدن **شوخکین و شوخکین** یعنی چرکین **شودن** یعنی شدن  
**شود** یعنی شد و دخت فخری گوید تا همت بخشاید او را در کم داد چون از دل کان  
آب ز خناره بر شود **شور** چیز پر ناک و شوب و غوغا و بهم نهند و امیزند و ام  
باین معنی و بعضی شوبیده و امزشته و در فرهنگ بعضی و زنده نیز آمده چنانکه  
گویند سلع شود و سلع شود یعنی و زنده سلع اسدی گوید همه کار زمان نشا  
دار و بره سوادری و شوروی و سلع و زنده و بعضی شوم و شوم نیز آمده و زده و گویند  
نکد که نای پیشین چه گفت که هرگز با دلفش **شوجت** **شوجم** یعنی بد چشم  
که چشمش زده بودم آنکه دین تازی عیون گویند بالضم **شور** و در چاهای خود  
و زنده مشال و دلفت شارج گذشت **شور** خاک ناک که شوروی داشته باشد  
و شکی سفید رنگ که بر سر کپل باشد و مانند شور سراج الدین زای گوید سران کچل











آورده است بی بیم و زانکه هم بشری و ستمشالک من **شیر** بکر شیرین اول و فتح و دهر  
سان چهار تا و در هفتک شیشک و شیشالک نیز بدین معنی آورده **شیر** بکر  
مرد و شیرین و سکون یا حی اول و فتح و دهر مرغ و شیرین و شیشالک و شیرینیت  
بدین معنی گفته اند سنایی گوید این شیرینیکان شادانین سنک بدان سنک پویند  
و مانند مران بیک و دانا و شیرینیک نیز گویند چنانکه گشت **شیر** و **شیشالک**  
بکر شیرین اول و فتح و دهر است و دست حیای که دران قره نباشد و شیرین  
شیرین و سکون یا شیرینیکان که چون سرفرازی رخ از باره کلد سزای یله  
دستهای شیرینیک کرد و پایهای شیرینیک **شیر** همان شاکلای شیرینیک **شیر**  
**شیر** بالکس همان بیلان یعنی عتاب و سرفه طعام کین نکان گشت **شیر** بالکس  
ماهی که چاک کربشت قطله ای سفید دارد و سیف گویند حوت چو شی بود که در  
برآورد شیرین و شیرین و شیرین **شیر** بالکس شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
**شیر** نه شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
چالاک است تو خود بشوید و کوی بشوید و کوی بشوید و کوی بشوید و کوی بشوید  
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
قتل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم جمع شدند و ناکید نمودند که  
یکبارند و نیاید ناگاه شیطان بصورت پیری درآمد چون پرسیدند گفت من  
شیرین از شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
**شیر** **الاستغارات شیر** بالایی یعنی دنیا شیرین و دایه ای یعنی بهادران و بعضی  
گفته اند اسپان پر زود **شیر** بالایی که از جانب دانا و بخانه و سرفرازی  
و بزرگی ساقی گویند **شیر** **شیر** و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
**شیر** **شیر** و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
**شیر** و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
چوبی که بدان ساست شیرینیکان سگ از دهر جدا شود از این و شیرینیکان  
**شیر** **شیر** که کباب کبابی است که چون بکند شیرینان برآید و از او میسند و زبنا

هندی و دهری گویند و در مضایبها بخان آید **شیر** بکر یعنی ستمشالک و شیرین  
مرد و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
گویند و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
صدان او انی که در کیند و کوه لیکن عربیت **شیر** بالایی یعنی ستمشالک  
لیکن باین ستمشالک است چنانکه گشت **الاستغارات شیر** بالایی یعنی ستمشالک  
حضرت عیسی **شیر** بالایی یعنی ستمشالک و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
**شیر** بالایی یعنی ستمشالک و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
رین سگ رخ بر مشاب **شیر** بالایی یعنی ستمشالک و شیرین و شیرین و شیرین  
یعنی سگ کازب **شیر** بالایی یعنی ستمشالک و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
خاخاوی گویند و دایه ای عقلی و دودش صوابی و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
بملقه و دودش **شیر** بالایی یعنی ستمشالک و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
**شیر** بالایی یعنی ستمشالک و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
شد که اندر دیکه حلقه درع شهاب **شیر** بالایی یعنی ستمشالک و شیرین و شیرین  
خران **شیر** بالایی یعنی ستمشالک و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
آفتاب و انصاف و صرافش شیرین گویند **شیر** بالایی یعنی ستمشالک و شیرین و شیرین  
شمال از پنج ستاره نباتات العرش و سه ستاره و دیگر بصورت صدف نماید و جرم فلک  
و جرم ماه خاخاوی گویند پیش که غم زده شود چهره ستاره سحر و صدف فلک و ستاره  
خنده جاک که هر صدف کون ساقی یعنی پیلان و صدف مشکین **شیر** بالایی یعنی ستمشالک  
**شیر** بالایی یعنی ستمشالک و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین  
ستاره انان خاخاوی گویند شاهي نکال قتل مطلق و دارنده صدف شیرین و شیرین  
صراف خزان یعنی فصل خزان **شیر** بالایی یعنی ستمشالک و شیرین و شیرین  
یعنی لرنش ستاره انان **شیر** بالایی یعنی ستمشالک و شیرین و شیرین و شیرین  
ساقیان صراف چهارده رنگ بین ده که پیاپی و آمد بستان **شیر** بالایی یعنی ستمشالک  
و سبقت کردن **شیر** بالایی یعنی ستمشالک و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین



































نیز گویند **غولین** بالضم سبوی دهان کشاده خال گویند بیل و دلو و سوزن و خولید  
 را باحوال و جل و حال آن دست و مثال دیگر و لغت این گذشت **غور** بالکسر  
 مخفف غور که مخفف غی است غور و غی که به غور دیده بشید و ستان سام  
 بفرمود بجهت کردن تکام **مع الیام غید** ان بالفتح و معنی است نزدیک داشت  
 قیاق که تیرا غایب و سخت و راست میباشند چنانکه اکثر بر سنگ نهند شکند  
 و ان را تیر غیدانی گویند غایفانی گویند بیک کشا و نشت و تیر غیدانی **غیب** بالفتح  
 فریاد و آمدن که بر جوشن نصب کنند و بعضی گویند و ابی که بر سر پودان چوبها  
 که اید بر میزان بران بچند عصری گویند بخار غیب و بودی و رختش انوشن  
 بلس جاسه و دیدی کیامش ان خشان **غیریدن** همان غزیدن یعنی راه رفتن  
 طفل بران و سرین **غیر** امر بدخفق مولوی گویند لنگ و لولک خفته شکل و لایق  
 سوی آدمی غیر او را می طلب **غیش** بوزن کیش غم و اندوه بسیار و هر چه این بود  
 مانند پشته و خزان **غیش** که ای است که کشا و کشان از ان جوالسانند سوزند  
 گویند سوم مرت چون غیش که خشک اگر پیش شمال باد غسیم و در موند  
 بعضی جنگل تیر آمده **باب الفاء مع الالف** **فا** حله ایست که بجای و او یا استعمال  
 کنند چنانکه گویند فا گفت یعنی وا گفت و فا او گفت و در فرهنگ  
 بعضی شریکت آورده مراد فا و اسید اشرف گویند یک خادمش شکار میبرد  
 فای چهره یک مسندش یکت سبک روح باد فای **فاجام** بقیه خرم و انکود  
 برد وخت **فا تو ایدن** بفرزاد و دستدن و یکسو شدن و راست کردن **فاور**  
 یکی ان بازی هفت خانه زد که خرب نیز گویند و در عربی بعضی یکانه **فا و فاق**  
 خیانه و فاقیدن خیانه کردن و بیستیا س فاژ و فقاژ **فاش** پراکنده و شکا  
**فاش** **سین** نیاتیت که در فاقین ترا و لیلاب است اما مانند لیلاب بود  
 پیچیده نشود و سر پای سیاه دار و گویند و معنی آن کس را فای فاضل شست علت  
 کفای الاختیارات و در فرهنگ فار سین و بعضی فاقوسین خوانده اند و بعضی  
 سپندان که خردل باشد گفته **فاخره** بفتح عین معنی فانه خورشید و مقدار تخم  
 دهن شکافند و سخت و در فرهنگ بکر عین و حذف ها آورده و گفته فاعر و فاعیه

کلی است بزودی مایل من شود و از مانند کل زنی و در هندی رای چیا  
 گویند اما در کتب طبیبی فاعیه کل چیا است و فاعره بعضی برانند که کباب چیا  
 و صاحب فاموس فاعس و فاعیه بعضی کل چیا آورده **فا فانی** کو و بدیع قام رنگ  
 بعضی کونه و بعضی قوس تیر آمده مراد فام و قصبه ایست که از ان قصبه بکونا  
 شراب الدین علی فای است که در شعر افشا و تارینج ماهر بود **فام** بضم فیم شهن  
 مولای فغان و تدبیر آن بیابانیت که آه و داند فافانند از **فانه** بوزن و معنی  
 پانه که در پای فانی کنست یعنی چوبی که میان شکاف چوبی گذارند و چوبی  
 که در لب دووانه برای بستن و راست کردن فانی گویند سر او از هند تجارت  
 در میان مای چوب چون فانه و فانه خمر و کین ترانامه و نیست و دافش روانش  
 و زین فانه و سخت کن و فغانه **فا** اشر حنه معن گویند پس که بخشد گفت شود  
 بهر شنده کشته و فا **الاستعارات** **فاصلاب** ای که ناله و سر شالاب از هر جا  
 سرود **فا لکبان** نا لکیر یا گویند که بر سر کچه و بازا زانفته برای مردم فال گویند **فالوس**  
**چین** فاق سبست که در قصور فاق کنند و ان صورتها بزور و دقتیله بگرد  
**مع الشا** **فا** و **فا** بالفتح شکافنده و بعدا کنند و کسلند و امر بدخفق و بخت  
 الف تیر آمده و بختیا س فاژیدن و فقاژیدن و فتریدن و فقلیدن و فقاژیده و  
 فقاژیده و فاژ و دفتر **فا** بالکسر و الفی که ازین آویند باشد بجهت بستن  
 چیزی و بترکی تحقیق گویند **مع الجیم** **فجا** بالفتح همان فاجام **مع الحاء** **فخفر** بفتح هر دو فا  
 جوباشد مولوی گویند آن یکی مخوفان فخره گفت سایل چون بدین است سر  
 گفت چوچ ان سر چون و ناسود ناان چودر پیش من حلوا بود فام خرد و کین فخری  
 سکن بدان که فوسیده و فخری بابت باب در زده یک ناب فخره و حکیم سطرینی  
 گویند که شره و هرس ندل که شود فخره نزدیک تو کدم شود و بعضی گفته اند  
 که در کتب طبیبی فانی را گویند که بغایت خشک شده و طعم ولون آن متغیر گشته  
**فم** بفتح فین چادر ری که شاز چیان بر سر چوب کنند نا انا ان ها که برده عصری گویند  
 از دم کرد کردن فخم بر سر خند و چیکس شود و بعضی کله را با اصلی بنداشته  
 فخم خوانده اند و ان غلط است و فخم شای فرشت نیز گفته اند و ان نیز فخم است























































۴۰۱ **کال** چون باشد که ناله نیک گویند و بخت زده که چرخ درشت ساخته باشند **کال روان**  
سکه که نشان در آن کال بود و همان گذاردند **کال** بفتح نای مجری همان که در ایام  
عید آورند و گوشت خان بر آن نشینند و چنانند و وینای که چوب چندان بر آن  
وضع کنند و چنانند تا الحاقال سحاب رفته **کاود** و **سکاود** و **سکاود** و **سکاود** و **سکاود** و **سکاود**  
شیر و **سکاود** **کال** همان که در کال و سرخری گویند خلیجی بچشم اندیش کال و یان  
سکینی بناد است برش کال و رنگ و فرود بی که بی یک اندرین کوزه کال و رنگ  
**کال و رنگ** همان غاوشنک یعنی چوبی که بدان کال و رنگ **کال و رنگ** و **کال و رنگ**  
ایست که چون بپوشش و در کتد بعد از مخته فاند و کال و رنگ بر کند و در پوشت  
نیز گویند **کال و رنگ** همان کال و رنگ یعنی که زغری و کال و رنگ و کال و رنگ و کال و رنگ  
و کال و رنگ و کال و رنگ و کال و رنگ و کال و رنگ و کال و رنگ و کال و رنگ و کال و رنگ  
صراحی زده که بصورت کال و رنگ سازند **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ**  
آن بر یک ایستاده لیکن از یک ایستاده که در کال و رنگ و کال و رنگ و کال و رنگ و کال و رنگ  
تختش خوشی و نیز بود و مع و بی چنان که رنگ و کال و رنگ و کال و رنگ و کال و رنگ و کال و رنگ  
آید و پیش آن بود که بیلون نقران بود و در آب زود حل شود که اول که پودن آید  
سفید بود چون خشک گردد زود نماید و چون در آب حل کنند مانند شیر بود  
طبیعتش گرم و خشکست جای شیر و عرب آن لایمی گویند نامت بیبی شنیدم مردم  
خان که شیر **کال و رنگ** چون دیدم شیر شیر قطران و کال و رنگ و کال و رنگ و کال و رنگ و کال و رنگ  
عرب آن **کال و رنگ** نای و معی که بصورت دم کال و رنگ سازند و در وقت جنگ نوازند  
و نیز نیک گویند **کال و رنگ** کالی است و عربی بنا گویند **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ**  
سنگی که درون زهر کال و رنگی باشد **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ**  
زهر کال و رنگ آنند چنانکه حجر النیس از زهرین کوهی مان بر روی مشابها  
برند و تخم مرغ چون از زهر کال و رنگ آید نرم باشد و بعد از آن که زهرانی که درین  
کرم سخت شود و زهر کال و رنگ نیکو بنمایند و عرب آن **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ**  
گرفت خاقانی گویند بر اهلشان و کال و رنگ آن هزاره و کال و رنگ و کال و رنگ و کال و رنگ  
سکستش و انواع مقران باشد چون مقران جامه و مقران کاغذ و مقران شمع و مقران

کرم زهرانی

۴۰۲ برین طلا و نقره و مقران و چرخ و علف که بخت کال و رنگ گویند نظای گویند چوبله  
زیر کسان خود و کال و مقران بسیار باشد که سینه بیدل کنند خواه از لغت  
خود خواه از لغت دیگر بلکه در عربی نیزان قمر بنیلا آمد و چنانکه در وقت که گشت  
و نیندندان پیش که دندان زشت گویند و عربی ناب خوانند و جمع آن انباب باشد  
عمید لویکی گویند عجب نبود که از نایر عدلش همه نایک باید کار از **کال و رنگ**  
کولان فرود بی گویند بر بردند بسیار کال و رنگ نهادند بخت دیبا و رنگ **کال و رنگ**  
نیز آمده بکا و رنگ زود در مدح عاج سویی پارس رفت آن خداوند تاج و در  
لغت و مثال بکا و رنگ برسد که مصرع چنین باشد بکا و رنگ زود در مدح عاج **کال**  
وقت دخت و بخت و زکران فری گویند بدان مثال که رسم زهره اندک و بعضی  
جای نیز آمده چون چکا و عرب کال و رنگ و بکا و رنگ یعنی بوقت و بکا و رنگ  
بوقت خردی که بخت الف نیز بدین معنی آمده **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ**  
**کال و رنگ** یا و سیان گویند که حقیقی عالم پیشگاه آفریده یعنی پیش رفت و زود  
گفت که خدا تعالی بر باری که اوید چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و مردم و او را  
هر یک از این بارهاش و دعاست نامشان **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ**  
**کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ**  
**الاستغاثات کال و رنگ** یعنی آسمان کال و رنگ یعنی خود را غالب نمودن و رسانیدن  
غنی **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ**  
کال و رنگ که بسیار بیدل و دست میشود نظای گویند زمین و بکا و رنگ کال و رنگ  
است اگر چه هر کال و رنگ است **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ**  
عجب و عربی ساختن نظای گویند برستان پیری از قنار پد روزه را  
چین کال و رنگ لیکن ظاهر است که کال و رنگ تنها بدین معنی نیست بلك چین کال و رنگ  
میشود است که در عربی کال و رنگی دایم کال و رنگ و چین انجاست **کال و رنگ**  
یعنی که کرمی و زغش و ریاضت و کوهت و زغش کیشی کرمی و ریاضت و زغش  
**کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ** و **کال و رنگ**  
برج **کال و رنگ** مع الباء **کال و رنگ** که با الف مع کال و رنگ که با الف مع کال و رنگ



۴۷۱ کداز ایف من بافتد **کد** بالفتح مکسر عدل رود کی کوید همچنان کتی که او را در کیکین  
**کد** و **کد** ابا الفتح لیم که سینه در دهنه بدان بگویند کنند دقیق کوید مرا بکار نباید  
 سرشیم و کیدا و غری کوید چو لو مار صست تو ملحق کند و هد از ازان فرمخ  
 کد کد بفتحین کویت او و غری **کد** بالفتح خفتان و دوی کوید یکی کد پریشد  
 زال دلین و بفتحین سوو معروف که از ان اجاز سانند مرادف کو و لکن کد صاحب  
 قابوس آورده و ظاهر که معرب کرده اند و اصل فرس کوید است بری و لهذا اشق که  
 در ان اندازند کدیه کویند **کد** مخفف کویت و کفر و کویت نیز گویند سوزنی کوید  
 چو کتی یعنی خاتم کرده هر کار **کد** بالفتح کند و وسطی و لوی کوید باجر دان برود  
 در صحرای سمره من کد کد کشت آن بر کین **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد**  
 سین سله و خطل باشد خافان کوید غایده و همان همان چو پیشکار ای کار پیشکار  
 می بین کد کتی و غری کوید بیاغ اوزنی دشمنات سراسر و هوا با داکستو  
 و تازی کوید با ان هر لطافت شیرینی سخن با من نگاه طعم ندن چو نیکسته  
 واضح و دین هر سه لغت و او است بجای نای موفه **کد** مرغ معروف و بعضی کد  
 دست نیز گفته اند **کد** و **کد** و **کد** که در ده که می باشد نام و اوست از ویسی  
 منوچهری کوید ساعتی سی و ایتن و ساعتی **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد**  
 کویند کلان سال مرادف کو **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد**  
 که می خورد آبی که ماهی از ان می رود کی کوید ماهی دیدی کجا کوید و کد تیف  
 ماهی است دشمنات کوید و شمش غری بهر برینا آورده چنانکه گفته تر چون  
 های براج سعادت مسود نود اب غم چون کوید **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد**  
 نشاپ و نای کوید بود ان فرمدا کوید ان نام و بعضی سیاه وانه کوید انست بنون  
 چنانکه بیاید **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد**  
 پشه را گفته اند **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد**  
 که در خطی ناید و نای کوید **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد**  
 متوج سینه که اسبابان نیز کنند **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد**  
 تا و بعد از نای مکسور مای دیگر حلوانست و ناطف نیز گویند و در نسخه میراثانی

کداز

۴۷۲ کداز شکو و کجید بنند خرد و صفت هلال کوید کناره ایت سپید از کتای نبات  
 فراز این طبق زدن کار سیم آگین **کد** بالفتح و نای مکسور و نای معروف آرد و کوید  
 بریان کرده که پست نیز گویند و در فیه شکو و کجید **کد** بالفتح و نای مکسور که  
 سراب ناید مرادف کوید **الاستغارات کد** یعنی ساقیان و شاهان و سلطان  
**کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد**  
 نهاده سینه بسینه باز تا صبح مدار بر کجیدم بود **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد**  
**کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد**  
 دهان و بعضی بفتح گفته اند **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد**  
 میدارد **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد**  
 شد و و مخفف ناز و کد کد یک پله دارد و جانب دیگر سست از شاهین یا و نید  
 قبا و نای آن **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد**  
 شد و در می است کوید مقدار باشد و گویند باغی و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای  
 کوید و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای  
 استخوان او را همه نیت نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای  
 و در نسخه سراسر نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای  
 صفت خسرشت منوچهری چو کد و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد**  
 کد از ان بنون سیم کوید فیض اثار طبایع و دهر نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای  
 نای کد میکند **الکاف الفان** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد** و **کد**  
 و بفتحین خیمه که بر یک سون بر آگند و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای  
 خزان خکش کاک است و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای  
 سنای کوید و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای  
 چو کد میان و کد و کابل و اقصا و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای  
 سوار برین کواه منست انکد و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای  
 شراب و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای  
 کد کد شراب بفرست بنده و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای و نای







سرخ که سید با نان و سر پیل ز شد و پنداری نکند گویند و تم کچک در از که خیزد و نیز  
 گویند و معانی دیگر و لغت کز آن بیاید **کچک** بفتح کاف و کاف و مفعول است که از آن کلاه  
 نیز گویند **الاستعارات کچک کلاه** یعنی محبوب **مع الیم الفارسی کچک** بالفتح و لوس و ماهی  
**کچک** بفتح کاف و مفعول است که شک زاده و او را نیز گویند و مفعول کاف و مفعول کاف  
 که بر لب بهفت گویند **کچک** بفتح کاف و مفعول است که از آن کشتک نیز گویند و مفعول کاف  
 آن و در کچک آن که در و مخزن **کچک** همان کچول می هرات گویند افتادن دست  
 شیر مردان زد و کون اکنون بر سر نه و کچول افتاده است **کچک** بفتح کاف و مفعول کاف  
 بر سر و ندارد و حیوانی که برای او کچ باشد خضر گویند از چل چل نو پای من زان کچل  
 و بیشتر کاف و مفعول است که در و در مفعول بفتح کاف و مفعول کاف و مفعول کاف  
 پس یکی صحیف است **کچک** بفتح کاف و مفعول است که کون یا پیش او و نیز کچک و مفعول کاف  
 پیشوای ده **کچک** بفتح کاف و مفعول است که کون یا پیش او و نیز کچک و مفعول کاف  
 کلاه مرقم **الاستعارات کچک کل کردن** ظاهر شدن و از آن **کاف الفارسی مع الیم الفارسی**  
**کچک** بالفتح و مفعول است که در و در مفعول بفتح کاف و مفعول کاف و مفعول کاف  
 صورتی نیست که برای رسیدن طفلان سازند و بیشتر نیز گفته اند و نام شهریت  
 و کچک زنده یعنی دیو خاقانی گویند صورت مرده و کاف اصل آن کچک زنده کرده اند و در  
 در مفعول کچک بالفتح و مفعول است که از آن بود یا بافتند و چون از آن گیاه صورت نیست  
 برای ترسانیدن اطفال سازند از آن کچک گویند و مفعول کاف و مفعول کاف و مفعول کاف  
 هر و کاف صدای خنده شقایق گویند کچک اند و فقیر از غریب چکچک اند و چراغ  
 از تلیست و بیشتر هر و کاف از آن سر فیدن او حید گویند هر و کاف و مفعول کاف  
 و در و کچک اند کارش و بفتح هر و کاف کاف که در وقت نفرت گویند که در وقت  
 بعضی حرارت و گرمی گفته و بیت سنائی شاهد آورده و در آن تا مصلحت است **کچک** بالفتح  
 و مفعول کاف و مفعول است که در زمین بدان رویند و آتش از زمین و در و کاف  
 نون تیر آورده و ظاهر همان جمع است و این صحیف است **الکاف الفارسی مع الیم الفارسی**  
**کد** و مفعول کاف و مفعول است که در زمین بدان رویند و آتش از زمین و در و کاف  
 من آن کد و مفعول است که در زمین بدان رویند و آتش از زمین و در و کاف

در بیان نقل

در بیان نقل چوبین یعنی چوب پست در افتد تا پای کاید و در فاش و طیان گویند  
 در کایدان نبود سخت کده باز گزوم و در شده بکده و مفعول کاف و مفعول کاف  
 آنکه طفلان اصل را و ایرکام مراد جزیش و شکست که در شکست بکشد کده و در و مفعول  
 بعضی خراش و خراشیدن نیز آمده و کده و مفعول کاف و مفعول کاف و مفعول کاف  
**کد** و مفعول کاف و مفعول است که در زمین بدان رویند و آتش از زمین و در و کاف  
 در دست بیاید کردن نخست کده و مفعول کاف و مفعول کاف و مفعول کاف  
 خان زان جامه بدان گویند نظای گویند نکهدار اند و نیز آشفته بازار کدین خان زان  
 از طبل طار و ازین رویت تراری و مفعول کاف و مفعول کاف و مفعول کاف  
 چه سندان مفعول کاف و مفعول است که در زمین بدان رویند و آتش از زمین و در و کاف  
 سوش و در آن صنم شاعر گویند نکهدار آه سر طبع کدین **کد** بفتح کاف و مفعول کاف  
 است که هر و در عا شود و قریب ده هزار و در را خجایع میشود و در مفعول کاف  
 کاف و مفعول کاف و مفعول است که در زمین بدان رویند و آتش از زمین و در و کاف  
 خان صدای مفرقه **کد** بفتح کاف و مفعول است که در زمین بدان رویند و آتش از زمین و در و کاف  
 که کد صد هزار سال برابر نمک است که سودا رود بد و ز کد مفعول کاف  
 کاف و مفعول کاف و مفعول است که در زمین بدان رویند و آتش از زمین و در و کاف  
 چنین خوانده اند **کد** بفتح کاف و مفعول است که در زمین بدان رویند و آتش از زمین و در و کاف  
 نوری برده و مفعول کاف و مفعول است که در زمین بدان رویند و آتش از زمین و در و کاف  
 کد بود مسعود گویند که در کده و مفعول کاف و مفعول است که در زمین بدان رویند و آتش از زمین و در و کاف  
 خاقانی گویند که در کد بکام از فیل کد مفعول کاف و مفعول است که در زمین بدان رویند و آتش از زمین و در و کاف  
 خانه داری و کده خوانند و مفعول کاف و مفعول است که در زمین بدان رویند و آتش از زمین و در و کاف  
 که خوردن آن باعث گردش سر شود و نشسته تا مصلحت است و در و مفعول کاف  
**مع الیم الفارسی مع الیم الفارسی** **کد** بفتح کاف و مفعول است که در زمین بدان رویند و آتش از زمین و در و کاف  
 شخصی با مفعول کاف و مفعول است که در زمین بدان رویند و آتش از زمین و در و کاف  
 کد آن معروف مولوی گویند شیر پشین از برای کد کد و مفعول کاف و مفعول کاف  
 است از پوشش صلاح ضعیف گویند روز و شب در بر تو کد و مفعول کاف و مفعول کاف

ما تدارک آن کده و مفعول کاف  
 باشد سوزان گویند کد و مفعول کاف  
 مفعول کاف و مفعول است که در زمین بدان رویند و آتش از زمین و در و کاف  
 گفته اند غلام ایست







و از اسکناف السامانی لیکن عربیت و بعضی تاج و دو کف فارسی ساید **کرف** بتم  
همان که بعضی زمین گشت و از که کنارهای آن باشند ساند و آن کنارها را مرز  
موانند **ک** بالفتح کبی که قوت ساعد ندارد و قبی است آن ماکه افزون نیند و  
قوانانی و قوت فخی کبی ملک آن باشد که در این باشد دست ملک آن کوایتر  
باشد که سوزنی کوبید شکوه و همت و دولت فیم و ناکام و کربا الفهم و غر و  
و نام ندایک و ربع و کج نظای کوبید ذکر کوفی بسته بر دامنش **کرب** و **کرسف**  
بوزن و معنی کرفش که بندی اهر و کوبید **کوس** و **کرس** بالفتح چاک بدن و جامه و  
موی بجهت ناصح و کوبید سر تاب از حسد و گفته بر مکر و غریب و کشت آن  
کردن این جامه بر کس و **کرس** بفتح کین کسان که بدان باری سخنند و  
معرب آن **کسان** بالفتح مختلف کارسان مرقوم یعنی بیانه که در آن مان کنند  
کوبید هم آن کدم بی و کند و هم خالی زمان **کسان** **کرس** بالفتح و سین و فن  
مفتوح غله نیر و ناک که طعمش میان عدسی مانش و مقشر کرده بکار و هند و  
و در کز یک کف و سین مهله و سکون و گفته که در اندازیت شبیه بعد سانا  
از آن کرد تراست و در هفت کوبید که از آن کشت و بندی کرا و کلایند کوبید و  
در فیه کردن کا و مثل آن چیزها نباشد و بیشین سحر غلط است و **کرسکاف** و  
و سکون سیم و بر و چاک که بر روی هر اکت بسته و خشک شده و سخت باشد  
و بی آنکه کاف و فارسی نیامده و عوام شیر از قسه کوبید و بکاف و صبیح کرسن  
**کرس** بکسر کاف و در اسکون شین و غاشاک عطار کوبید زمین و کما  
بر فرشته است و کبی یعنی که چشت بر کشته است **کرس** و از این مر و خفت  
و سخت نیک کوبید و بفتحین فروشی کردن از این بفتحین و بیانی که از سویانند  
کوبید هر که بدولت تو کرده کرس کرده و در کوشن زمانه کرس و ظاهر بعضی فرقی  
باشد چنانکه بیاید **کرس** بفتحین ناز و بعضی بکسرین گفته اند و از این است زیاده  
فانیه چشمه واقع میشود **کرس** بوزن و معنی بر همت مرقوم و ظاهر که خف است  
نعلت علیحد **کرس** بفتح کبی که بندی اهر و کوبید و در فارسی نیا آورده  
**کرفش** مان کرفش یعنی جامه فرو و بی کوبید سین آنکه بود است یا اگر فشار است

قوانین که جان دادنش ناهوش است **کرفت** بکسرین آنکه فرو و از نجاست نکاه دارد  
و نجاست را از نجاست کرفی کوبید **ک** بالفتح دوم مفتوح نام خضر احدیت و ترک آن  
خداوند توانای و قدرت و مراد **ک** بالفتح و سکون و کاف فارسی و از این مختلف  
کردن **ک** بفتح کاف اول و سکون دوم فارسی بهلوان نویانی که بهین و اسفند یا  
دستگیر کرده بود برای رهنمای دژ ثوبین بر دند بختاب راه مقهوران و در بیان بی آتش  
اخر بهد امر بهین و اسفند یاد و آگشت **ک** بالفتح مرغ خانی که از تخم باز آید و دست  
سود آمدی کوبید طفل نایب بخت از دایه کرد و دانه صفت خایه و پیشیم که ازین  
موی بن روید بشانه برارند و شال بافتن و کوهی که بر و افتد و از ایشان بکشاید  
و بهد و معنی کلک نیک گفته اند و بفتحین سقف خانه بریان بخار و دمی است از مضاعفا  
مصر و دیات بیل خال که در بیان از بختین اسامیه از اخبار غاستند و از آن که لوح  
کوبید و صاحب قلموس بیکون و گفته و سر و کرده و جای کوبید و کفان و از جمله  
و از کزک و سیدند کردن کشتان یک بیک و مختلف کراک مرقوم یعنی سعود و از  
کوبید تانیات و صحرای خاصه و در کاف غراب تانیات و صحرای خاصه و در  
قدرت کزک و بفتح کاف و فتح و اسری **ک** بفتح کاف اول و دوم بوزن و سکون  
و از اول استخوان نیم که بخایند و کزک بفتح هر و کاف نیز آمدن و بیانی صفر و  
کوبید **ک** بفتح هر و کاف مراد کراک مرقوم مانش و در کاف غراب کزک  
بفتح هر و کاف قریب قریب برایی کوبید فلک بین جامه مانند ازرق مراد و چون  
چوب کزک و کلاک بفتح هر و کاف نیز آمده **ک** بفتح هر و کاف غله است نیم رسیده  
که بیان کنند و ملای کوبید و بعضی هر و کاف فارسی گفته اند و در لسان الشرا  
و سید کوبید کزک براد آورده و در فرهنگ نیز بر او گفته و بعضی بید نیا آورده **ک**  
بفتح هر و کاف علامت و دلیل از روی کوبید و در حیوان به بخت آید بر هست  
انهم بفتح کزک و کزک باضانه و او نیز آمده **ک** بفتح کاف تخم کبایه است که بر  
دوسو کوبید و در میان زناست بود کدم روید **ک** بفتح کاف و سین و سکون و  
و فن شتاب کار و بعضی شتاب غلط است هر که بعضی قوت کشتن بکسرین و بعضی  
قوانین صاحب قوت خسروان کوبید مکن امید و در و از دوار کرده شرح بین چاکر است



و کرده مند باضافه ال نیا آمده **کریک** بالکسر صغیر کم و اشتانده که بان رخت سوزید  
**کریک** نام یکبار که و شاهزاده که مطیع ضحاک بودند و نام دیگری ارمایشل بود  
**کریک** بفتح کاف و زاید و سکون نون کلمه باشد که در طعام می کشد این صاحب قلموس  
بمعنی چند و مطلق یا نوعی چند گفته و بفتح کاف نیا آورده لیکن بعضی ابا بفتح  
کاف و نون و سکون را خوانده اند **کریج** وزن سنگین سپاه دانه باشد نوعی کریک ریاضی  
باغش بود از کریج **کرند و کرناک و کرناک** بالفتح اسم ال باشد و کورناک باضافه  
او نیا آمده فخر کثانی گوید در هر قسم اسم الوان در طول به سمن و ابلق و کورناک  
و نیله و جای صف بیخ و دانه زدن لشکر کثانی گوید شایسته ناصیانند  
و حیات مانند خیل هندی با عدم تکلفات پیروز کرناک هم بهر لایزال است  
غلاف هم لشکر ملو نالو است کرناک و نام رودیست معروف و دیگری کرناک رزان  
بقصره دران جوشانند فرج الله گوید دهشت صحرایی نری چشمها چون کریک  
رناک و زی **کرخ** بفتح کین و سکون نون و ضم حیرت نازی کالوس باشد فیراه و یکی گوید  
نناکه یابری بهمن آباد چه ریخته قدنا که **کرخ** بکسر کاف نازیت که اورا  
شتر خوانند گویند و در سامی بمعنی گنده آورده **کرند** بفتح کاف و وال و سکون نون  
و کسر الیفی که براه بان روی کارها را می کشند و بهر شیوه که می کشند **کرخ** بفتح  
کاف و واره می است براه رودی گوید چشم انداز و آن نگارین از کریج مانده  
ان باد و لعل و باد و چشم انحرش و در هنر کدخ بدال بمعنی عالم گفته و همین  
بیت آورده است و درین نام است **کر و بفتح کاف و ضم دای** بهله پناه که آب که آب  
از ان بدشوای باید **کر و بفتح کاف و ضم دای** بهله و زای تازی در لغزشادی  
بودی گوید باکر و غری آمودست میخ لید چون کسی که است **کر و بفتح**  
در سنگ خا تانی گوید داد قیب صبا غرض سپاه بهادر کرد و کرده می بدی و او کیانی  
خران **کر و بفتح کاف** و واد دندان کالک و جانوری سپه قام زخم از ان سر **کر و بفتح**  
دندان کالک مراد کر و غری گوید بکار زخم فرو بردن دندان چنانکه کردیرون  
از دهنش بکشد و در هنر کدخ بکسر کاف و فتح را آورده چنانکه از ری گوید اگر  
نسنبله بیکر کر و کردیون کشد صفت عدلش نکام و کرد و بهشتی که چنانکه

میں نے اس کو دیکھا

سبک گویند نیز آورده سعدی گوید جوانی پاک با نیکو بود که با پاکیزه و عفت  
در گزیده استاد بدین معنی متغزل است و بفتح کاف و ضم را یعنی نغیده عنکبوت آورده  
که کر و کرپی نیز گویند بفتح کاف و کسر زنگاری که بر دهن نان و مثال آن نشید و آنرا  
بود که گویند چنانکه گذشت و آن نان را که گرفته و بر پی سبکچ خوانند و بعضی مطلق  
فلک و چراغ نیز آمده ناصر خسرو گوید چون دست و پای و این پند و جان و دل آن  
هر پاک بپوش و این هر دو برکن و نام شهری از هند که کر و سانگو گویند خسرو گوید  
کره بهویتی که در کشای کتاب فلان آن کر و دشت بپای و فی این نغیده معنی است که سید  
پاست و ضم و دان کند **کر و کر** بالفتح خانه که هزاران برکن از دشت سان و دوش  
و دان نهند و آن با دان محفوظ باشد و نیز خانه کوچک که نگاهدارند و آن دکان مزین بهجت  
خود سازند و مطلق خانه کوچک را نیز گویند ستانی گوید و جهان فراخ بر نزهت  
چو کی این **کر و کر** بهجت **کر** داشت فلان یک **کر و کر** شک و بر دشت جان و زان **کر و کر**  
که از **کر و کر** گویند و بعضی اول **کر و کر** بضم خان نیز آمده خسرو گوید بهر همت  
از راه و هنر فلک نند دست و دشت کر و کر **کر و کر** معنی شکاری که بر بخت  
باشد و و کی گوید بیان کر و کر بی جان و هی اگر یک یک بگردان و نرواست و نیز معنی  
که قهاری و اوقتی یافته باشد **کر و کر** بفتح کاف و کسر یا ی خرب و جالبوی و دیگر نیز گفته  
و کر سپیدن و جالبوی گردن و فریب دادن **کر و کر** بفتح کاف و کسر یا ی و فتح شین بهر  
مرد چکی و چون معنی بکر کاف و و او سکون شین نیز گفته اند **کر و کر** نام پدر زبان  
فردوسی گوید بیالای سام زبان بود بریدی و زو و گمان بود و دو نوید گفته  
که شهر گمان را نیز گویند **استغادات کر و کر** معنی تیرگی **کر و کر** و دو نواز  
**کر و کر** و در مجلس **کر و کر** معنی حضرت موسی **کر و کر** فلک و ستاره و در طایفه و فراتع  
**کر و کر** لا جود یعنی فلک **کر و کر** شش گوشه یعنی دنیا **الکاف الفارسی مع الکر** اگر بالفتح  
و تشدید با حجام و سرشاز مولوی گوید شیشه معونی که کر ای مکد بر آمدن و دل  
خوش میکند نظای گوید که محمد گردن کر این و در نه قد کاه خشتین سکن و خواجو  
گوید ترک فلک هند و کر ای اوست در گفت مهر آینه و ای اوست و بعضی معنی  
نیده گفته اند و این بیت خواجو شاهدا آورده اند شاهد معنی شده مولوی گوید گفتان







وگوش و عکس چیزی و غوغای آن را وصف کرده اند و می گویند که غلام بنیست است مابا  
 رنگ و بلبلین آن کرد چنانک دهد آب و وانا اما ظاهر درین بیت کرده باید غرایند  
 نکرده و چینی از ابریشم خوب و در فرشتک بعضی آفتاب و نفع و فائده نیز آورده و نگا  
 گویند بلبل چشمه را سالی به خوشی نکرده که این است سوزنده و آن است سرد  
 او مدعی گویند سفر این جهان چه کرد کند چنان بای و سر کرد و کرد اما درین  
 دو معنی در مثال اندک تا مثل است **کر و ایا** و بالکسر شهریت مداین یعنی ایا  
 شده از شهرها **کر و لک** و بالکسر مصغر کرده و نیمه که مخصوص پادشاهان باشد نظا  
 گویند کردک داشتی خرد و میها برآمده بگوهر چون شیا و نیز جمله عروس و لیلها  
 شب کردک کنایت است آن شب زفاف مولوی گویند چنانک وقت شود ضعیفی  
 که هستی چون ضعیفی در دور کردک بعد ازین اندر شب کردک یعنی امری را  
 بست یعنی چه چنان و معنی چنان نیز گفته اند لیکن بخت نانی نیز گفته اند و در  
 بعضی کلمه نیز آمده که اندرون آن از قد و مغز و دام برکنند و کلمه نیز گویند **کرده**  
 بالفتح چه به معنی چیزی که از آن چیز دیگر بیعت بردارند و بالضم عضو معروف که بر  
 کلبه گویند و بالکسر آن کلبه و یا چه زود و بد و کلمه بهودان مرکب و زود و زادی  
 گویند کرده بدوش راهب و بریم حلقه و در گوش ساجه **کر و لک** و این کر و لک خاص  
 خرد گویند من ساخته و ناسوده چرخ **کر و لک** بالفتح کر و لک و باب فخری گویند  
 در جهان پیغم نبی دل که اندست و باب کردن خردی رسن هرگز نبیند کردنا  
 و بالکسر یعنی که مرغ اندک یا کند سوزنی گویند آتش ستان نیز چون کردناها و است  
 دشمن چو مرغ گردان میگردد کردنا و پیرامون چیزی که هر اسان بنا کرد و اگر بنفشه کی  
 گویند نه شرقی تا مغرب سید و اند دست ایدامش هزاران کوی از دور کردنای **کر و لک**  
 چو تان و در خضم میر یا بالکسر کل سوغ و چوبی که بدست کو در تان دهند تا بان رفتن  
 بیامونند و در سابی بفتح کاف آورده و چوبی که سنانند کوی سید و نراشد و کسر  
 با ریل کنند و اطفال در شان و ران بچند و بی زمین گردانند چنانکه سر را و ریل آن  
 بر زمین آید و گردان شود و بر پی و واسه گویند بالضم و او شد و فتح میم خا فانی

گویند

گویند یا خانم نهان فزادی با مرغوش در کردنای چرخ سکون و بقای خاک **کر و لک**  
 معروف مراد و دیو باد مرقوم که مرصع معروف که بر پی جوب گویند و نیز صانع چیزی چون  
 تیر که تکان کرد و امنکر **کر و لک** و بفتح و منفق کرد سدی گویند کردنای ناسازی  
 می **کر و لک** بالفتح که بخاران بدان چوبها سوراخ کنند **کر و لک** بالضم سوراخ می ترازی  
 گویند خدایای سبان بکداشی این بی زبانها مکر و هم از ایشان بان داری مکر و داسا  
**کر و لک** بالفتح یعنی که بیدار بودی گویند بن تکان چون کرد بیدار و چون با قوت  
 سخن اند میانه و کلامی گویند همچون سرشتک و بیدار کردنش **کر و لک** بالکسر  
 مقدمه و آری که بد و طرف رویتند و مدد عصار گویند نه عصار رشتن از آن گشته  
 ز کوه کرد و بر روی بسته **کر و لک** تان چار مغز **کر و لک** بالفتح معروف و جمع آن کردنا  
 باشد و فخری و سرکش و جمع آن کردنا باشد **کر و لک** تان بالکسر یعنی پیراهن غزالی گویند  
 ماباده ام و کردن بیان مانع است دایره نشاء که در مالی کواست **کر و لک** بالکسر  
 و بخت لیکن در تان نانی گذشت **کر و لک** نام کاغذ مربع که ایات و اوصیه در آن نقش کنند  
 برای باز آمدن که بخت و فخری تیار می گویند کردناست که شش اهل هنر یا کرده شکل  
 نقوش که بدانه و دنیا است و در خضم میر یا بعضی سکه آورده **کر و لک** بفتح کاف و دال و  
 زون چوبی که ران چوب کنند **کر و لک** بالفتح تاج مرصع که ملوک و قضاة بهر بالایی آورند و کاهی  
 بهر سبک و ناسازی گویند یکی کردن از کوه آینه زبانی تخت اندر آویخته و ستر  
 گویند شبی که سوز و هشت بیدار بالاس میر و خورشید کردن و بعضی بخت نانی  
 گفته اند **کر و لک** بالضم معروف و بعضی دسته ها و نیز آورده اند **کر و لک** بالفتح کاف و  
 نای میر نظم و داری مز و تخریبی گویند بده وادمان از لایات و کوه سوی خواجه  
 خاتم شدن تو بکنش و شمس فخری بخت نانی آورده و گفته مکر و لک کر و لک  
 که بر دارد از ملک و هم کر و لک **کر و لک** بالضم تارین و کسرش چون کر و لک باشد **کر و لک**  
 بالضم یعنی که شکل **کر و لک** مؤنثه و اعتراض **کر و لک** بالفتح هان عرغی یعنی کتاهی که بیدار  
 آتش افروزند و بر پی ابر سبغ ناسد بنا سطر و در کفت آتش در آن **کر و لک** بالضم شمش  
 معروف نای تخت خازن و بر پی چوبانی و سبکی آری گویند **کر و لک** بفتح کاف اول و کسر و  
 و سکون نای خطی نام شهریت **کر و لک** بفتح و کاف سخی که از خشم و بر لب گویند















و نایب می و نایب میله و عجم نازی و دالتر و اید و بنی الذین لا یقرنونی کویت حق  
 ناکند چنانکه هیچ کس بعدی لب و دندانش بین **کس** یعنی اول و نایب فرست خاریا  
**کس** بالفتح کویت **کسی** بالفتح یعنی کشتی چه در اصل کشتی بین مهله است مسو  
 بکت یعنی کویت زیرا که دو کس با هم کشتی کردند یکی دیگر یا خواص که بر زمین بگوید  
 رفته و بفرستد و مردان کشتی شدند آن کویت فریاد و رس آن کویت کردند  
 بسته با چون فلک هر بنی باید گرفت کسی و مسعود کویت بیل خودی که چون کند  
 کسی بند او بیل داده است و بنی و نیز ناز باشد کسج معرب آن خافانی کویت و رسا  
 سبب یک شد کسی با فند **کسمه** بالفتح کیاهی است که اشتر از او خورد و شتر خوانند  
 گویند **کسک** بالضم و فتح نایب فرست فعل باشد **کسمه** بالفتح سوی چند که بعضی از لغت  
 سر اسراف را می کنند و هم داده بر خفا گذارند و همچنین گویند و در ذرات فارس  
 و عراق زنان سوی سباهی در پیش بندند و از آن **کسمه** گویند عافظ کویت عربی  
 تحت در آن جمله با ضرار و ناز شکسته و بر بک کل کلاب زده و معنی نان کلیه  
 نیز آمده لیکن با بعضی ترکیب سراج الذین را می گویند که اش نازک و چون  
 و لبر است و لطفات می رودی و لبر است **کندر** و فتح بن و هم دال ناکس و اهل  
 عصری گویند مرد مرد را که نکند همیشه بنی که می ناکند و کند **کسک** بالفتح و کس  
 نون همان کس که ناکه و اوله افزه کند و بنی که را و کلا نام است **کسی** مختلف کاسا و  
 گویند خاصه بنی که آرد و رایج **کسی** و **کسک** و فتح بن مرغ عکله و بنی که می ناکس است و در  
 رساله ابو حفص فلیه گفته چنانکه معنی کویت مرکز بن و ذلت بشو و چون **کس**  
 بگویند بسانند **کسک** **کسی** فتح کاف و کسر بین اول و ذک و در اصل لغت  
 و بعد از آن بسانند و بن بولا مال پیدا آید و ظاهر احوال هندیت و در ذلت  
 نیا ورده و بنای شرب حبشه و در قاموس گویند آن نید و نام است **کس** و فتح بن  
 اسانی و بنی که می ناکند **کسک** بالفتح و رویت که بنی که کسک گویند آن  
 غیر سلیخ است و در قاموس کسک بوزن خلیف او ورده **الاستقار ان کسک** کاف و  
 یعنی برف **الکاف الفاریبی مع التی کسک** بالضم و فتح و هم کند و چینی  
 چون یکا و عکسار و اندوه کسار و غیره و معنی نیا آمده و بنی که کسار

وگسار دین

وگسارند و گسارده ابو رشكور كويد ساقيا ميرا از ان مي ده كه غم زمانه نگارده  
شد كه بالغت نشت ابن پيرن كويد انگي كه موعدي و كليش بدست است ه  
كر زن و وفون مطلقه از پست است گنجي و گنجاي و موعدي و كليش بدست ابن  
بين باغوشا كز دتوك است و فخر كويد اگر مثال الماني زنده كرد و برديش  
صورت خيت بود كه كسي يعني نشتي ناصر خسرو كويد ترا جاني است پس  
غالي و غزالي چو مرون جاني از ناي بدن كسي كه بالغت سر كين نيكه رتبت  
چيزي نشت داده و ما باي نبت است كنتم بالغت نام پيرن زرين منجر مقام  
پير كنناخ بالغت معروف كنه بالغت يعني كخته شده كل يعني كنده  
و امر بكسليدن كسته و كخته يعني بدين و بعدا گردن و بن يقباس كست و كخته  
و كسته و كخته كنده و كستر و دين و كستر پيرن كردن و كستر پيرن كنده و امر  
پيرن كردن و بن يقباس كنده و كسته ده كه بالغت كونه كسا را يعني ديسا كونه  
چه كس يعني كرسكي و اما ر يعني نهايت طلبي حال كويد ان پير كنه و لكه بنو او و ملك  
آدمي استلانند اكثر نخوان شكر كسي و كل بالغت و دواع و روانه كردن و فرشتا  
وز دوسي كويد كسي كردمش با دل شادمان و اسدي كويد سزاوار او هر چه  
بد سر پس مي داد و كردش كسي ندي بد را استعارات كنان و ست يعني دل  
وي خاها كسته ها ر يعني بي قيد كه بر پ خلع العنا كويد الخاف التا زي  
مع الشين كش بالغت شهرت نديك سمر قند كه شهرت بن نيكويد آورده اند كه  
حكيم ابن عطا كه بفتح مشهور است مدت و دوا هرب ماهي از باهي كه بند بر كوه يا  
دروهي كش و اوقت برمي آورده بر توان ماه چهار فرسخ و در چهار افندي و نيز  
كوشه و بيقول همو و بيقول دوان و بيقول خصوصاً و سبه و انيز كويد فردوسي كويد  
جواني بكر و از اربابان كشته كش و قتل بت ميان و سعدي كويد بيندخت  
شمشير و كش نهاد چو بجان كان دست بكش نهاد و نيز ديشي كه بدست و پا ي  
شتر پيدا شود و ز دواب روان كرد و از نرس آن شتران صحيح و داغ كند نارسا  
نكند و معني كنده و امر بكشيدن معروف است و لكه خيلي كه بجهت بطلان نوشته  
يكده و كته نيك كويد خايني كويد دفتر دواج و قلم و خايني كس عضي كش و خايني



۹۵ **کشاخ** بالفتح مخارجی از غله که به بند می آید و شاخه بحدت کافی نرسد  
**کشاوری** بالفتح مخارج و زمین زراعت نظامی گویند کشاوری شغل سپه سالار کرد  
 سپاهی کشاوری آغاز کرد و ناصر خسرو گویند کشاوری بدین پیغمبر این فرجه  
 میان خسرو قرار اند چون کشاوری در خاک گرفت تخم اگر بکشتی بود تاوان  
**کشان** بالفتح مخارج که بیک ستون ایستاده شود و کبندی گویند و نام و تالی است  
 که ناموس کشانی خاک را برین بود **کشت** بالکسر زراعت و زراعت کردن بر بقیاس کشتن  
 و کشته و کشت زار و کشت شدن زمین از رفع اسیدی گویند و منزلت زمین ناب  
 می رسد بر آن آب خوش میوه و کشت شدن **کشتار** بالفتح بجل کرده که بر پی میوه  
 گویند ناصر خسرو گویند بدین ترغیش هو و کرده باید خردت و کشتار غرضش  
 و بعضی کشتن نیز آمده چنانکه گویند و کشتار شد و بعضی کشت نیز آمده چنانکه  
 گویند چندین کشتار است **کشت** بالفتح آنکه نیم خفته **کشتوک** بالفتح و نیم ناکف باشد  
**کشت** بالفتح کاشته و سفتا را و زردا را و مرده و امثال آن که تخم را بر آورده و خشک  
 کرده باشد سوزنی گویند شاکوی ترابی و تول از تخم بدو نیم است چون امروز کشته  
**کشتی** بالفتح سینه اگر چه بکسر کافه شود است لیکن از بعضی اشعار نظامی بکسر  
 ظاهر می شود چه غافیه بهشتی کرده و ظاهر بکسر است و بر اسطر غافیه بفتح خوانده می  
 شود و یا لکسر یعنی کاشتی و بالفتح همان کشتی مرقوم بهر دو معنی **کشت** بالفتح چهل یا  
 لیکن بدین معنی تکلیف کشت **کشیج** بفتح مخارج و همان خوشهای آنکه در کشتن بریان  
 بکنارند تا هوا بخورد و کشتش شود این خلاف آنکست چه آنکه در خاک نگاه دارند  
 از دیمان بیابان زراعی گویند و خرد و بهشت او فکان ماند و چون کشتن از  
 فراز **کشیج کشتان** و **کشیجان** بالفتح و یوت غافیه گویند این طریقه که موبد گرفتست بر  
 یات و کشتن و کشت کشتان و بعد المذاق گویند شام و در نوینی شاعر ز کرم  
 گپست که با و برکت نادر و کشتان برد ایک در غاموس بکسر کاف و فتح آن آورده  
 و ظاهر امر بر کرده اند **کشت** بفتح کاف و کسر شین اول سبل و رغبت و تحقیق کشتش  
 و در فیه شک بعضی نان و کرمه آورده **کشف** بفتح مخارج و شک دپست باشد و هیچ  
 فرد و می گویند چو کرد اختراجه ایچ نگاه کشف دید طالع خداوند ماه و کوزه چو

۹۶ برف دان نیز گویند و نام که بهیت و بالفتح کاف و سکون شین همان کفر مرقوم **کشف**  
 و در نام رود است که سام اندھا داد و در الی ان کشت **کشتن** بفتح مخارج و کشتن  
 و شکافتن و بر آگنده و پریشان شدن و بزرده کشتن و نابود و معدوم شدن  
 و بر بقیاس کشت و کشف و شکفتن کمال گویند دل بر کفتم از بد و نیک  
 و عکس کار تا چه مایه از فلک بر شکفتن و باختی گویند دولت آنها افزون  
 شد و کار شکفت هر که غنوت شود هر که جفا شود و بعد الواسع گویند  
 شکفته بدین چون بدینسان درخت کشف شده چون با بان گیاه و سوزنی  
 گویند چون در بیا بل بخشی بدست خویش مده که از غیب خود کرد و بر شکفته  
 نکات **کشتاب** **کشتاوش** **کشتاک** **کشتاک** معنی که در کشتن سپاه می رسد  
 و هر دو در آن دارد و عکس نیز گویند و بر کشت بفتح کاف و سکون شین و فتح  
 خشک که فروت گویند و بر کوفته و بالفتح مخفف کوشک یعنی قصر **کشتان** یعنی  
 کشتان کشتان مولوی گویند بجهله بدو را کشتان بکلزاری **کشتک** بفتح اول  
 و دوم مخارجی از افراد که شاهان و پادشاهان پوشند ناصر خسرو گویند پای  
 پاکیزه برهنه برپایی چون بیابان در دیده کشتک **کشتک** بفتح کاف اول و کسر  
 دو و برهان جوجه کشت چون پاک کرده و کوفته و این گویند و بعضی گفته اند نانی که  
 از جو و فاخلا و کاه و رس پزند و روی گویند برهنه بران نان کشتک نهاد و نیز  
 اشعرا فاق آن کشتک باشد شاعر گویند آش کشتک طعامه پیشین حسب بالین  
 باس کو و **کشت** و **کشت** نیز بدین معنی آمده و قری گویند که هر که خیرش از تقای  
 بد نیاید بدین کشتن او لیکن درین دو بیت بعضی آش جوین مناسب است  
**کشتان** بالفتح توب کلان و تحقیق که بدان دیوار قلعه اندازند و معنی ترکیبی  
 سوراخ کنده کشتک از دیوار گویند نه تحقیق و رسد بر سرش کشتان خیر و بفتح  
 آن باشد که چوب کنده و اما مانند سستونی بر زمین فرو برند و سر چوب شکافته  
 خاکش در آن تپیه کنند و دیوهای بران خاک انداخته از آن شکاف بکنار اند  
 و از یک سر دیوهای توب بران دیک و سستک بیابان و زندان سستون قبضه و از  
 نصب تا کی که خواهد مشق بخان کشیدن کند بدست چپ آن قبضه را و بدست



راست سران گیرند تا آن ریشمان بکشاکش آورده و بپند می خیزد و در ریش  
مخل گویند سوزنی گویند من توان و عند اوید تا آنکه بشم که خداوند توان زال و  
توان کشکبیر و منوچهری گویند داد جشن مهرگان اسپهبد عادل را آن گاه تنها  
به کشکبیر پندارند خداوند **کشکول** همان خجکول یعنی کلاه **کشان** بالکسر یعنی رداخت  
بد یعنی کشکول گشت **کشکول** همان خجکول یعنی کلاه **کشان** بالکسر یعنی رداخت  
که کشند نیز گویند نزاری گویند از حیوانات و در هر کشان نیست چندانکه بر  
کشند **کش** بالفتح همان کاسه بر مردم که زودست در آن سرفی کاشته بود و  
اعتقاد بر آنست که آن بهشت آورده بود و فصل آن گشت زود و سی گویند یکی  
شاخ سرو آورده از بهشت بر پیش و در شهر کشش بگشت **کشور** بالکسر نام دشتی  
است و بعضی گفته نام موضعی است که حوالی آن دشتی واقع است و نام آن مورا  
**کش** بالفتح یعنی از سواد و معرب آن کشنج **کش** همان کشف مذکور **کشود** بالفتح پل  
بای تخت یکاوس **کشور** بخشی از هفت بخش ربع مسکون که عربی القیم گویند  
و کشور بالضم کاف و فتح خانه گویند **کش** بالفتح حیوان پالان آنکه در جنگ چهار  
پایان و بالکسر خطی که بجهت جلالت بر نوشته کشند و در نیم الید نصف کاف گفته  
و بعضی هفت گفته اند مراد کش و قوم قاسم انوار گویند نوبه بنیشت تا یکی فاسی  
که کشی و کشی ماکلی **کشیش** بشوای مضاری در علم و زهد و قیس معرب آن **کش**  
بکسر زای بهی و یای خطی بن مکان **کشور** یعنی صاحب کشور **الکاف الفاری**  
**مع الثب کش** بالفتح حزب و غرض و فشار و پانار و بکسر و بضم کاف با هم چنانکه در  
در ترجمه مشاوات ارسطاطالیس گفته که در بی روان یکی کش و عزت و در ترجمه  
بمعنی سنگ پست گفته و از شعر عید بمعنی در ظاهر می شود صد مترتج فوعد  
کش باد مغرضم تو قاتل کش باد و در فرهنگ بمعنی دل گفته **کش** یعنی کاف و کش  
شین و تحقیق آن خوشی و رفتن ساز سوزنی گویند تا بجهان کشی است و خوشی  
ای صد غرض زنی و کش یا سمن زبان بی و ش **کشاد** بالفتح معروف و بمعنی فتح  
نیز آمده مراد کشادش شاه قاسم گویند ساعر و ساقی و در هر فتح است و کشاد  
و بمعنی خوشی و درها کردن تیران شست مولوی گویند چندان خلوت و غزه و سستی

کشاد و جزو گویند

کشاد و جزو گویند کردون کشاد است توچین دروغاد **کشاد** نام فرمان  
پادشاهان که بتاری منش و خوانند شافان گویند دارای کشاد نام بیان درده  
فلک کرده که یال نزل توانجا با نکند و بعضی بمعنی عنوان فرمان گفته اند و **کشاهی**  
که نزل جان و هدایت ده گیاهی و در **کشاد** نام عنوان سمجگاه و درین  
تا نمل است بمعنی اول نیز مناسب است **کشاب** و **کشنب** کشاسب را گویند  
بکوشاسب آمد و رخت کشاب توان تا ج از وی باقی یا دکار ناز شاه کشب  
و اسفند **کش** بالفتح و تایی می دهد و از چنده و عشته **کش** بالفتح معروف و  
کردن و معنی ساختن اویدی گویند تا نقش هر خود پرده بر گرفت ماقش دیگران  
زودف می کنند **کش** و سوزنی گویند بی کلاه صغیر و یکسر که در کش ناز کپس  
خطری بود و از صغیرها و بمعنی خیز پناخته لیکن بمعنی منظر گفته اند که در پوزه  
اوجیل باشد **کش** بالضم یعنی شست سانی گویند تا آنکه کشای غریب کاران راست  
جمله عقی حلال خواران راست **کش** نام گیاهی است که به هم چیده مانند  
ریشمان نافته است و آن به هم بود و بچل نیز گویند و قافیت باشد **کش** بالفتح چل  
باشد و سر کبی که نیز گویند و در رخت سرفی بکاف تازی آورده و بکاف تازی  
و سین مهله و کلام نیز گفته است و بهر تحریف است و یکی از آن صحیح و الله اعلم  
**کشیت** بضم اول و فتح دوم همان کشاسب فردوسی گویند مرا که هر بار خواهی کش  
همان کشیت سوار است و بی و بمعنی چیده نیز آمده چنانکه در لغت از کشیت  
گفته است **کش** بالکسر یکی است از عطیات که از اربابان میماند و دند و مثلث گویند  
**کش** بالفتح بسیار و انوه و بقیه نیز آمده اسدی گویند فرستادن لشکر کش  
بدش چه بیکانه و از آنکان وجهش و فردوسی گویند اگر کشن که در دستگاه  
کش و دستگاهی و کاخ ضاخ و معزی گویند از غم چید کش با قدهای غیری و  
بالضم طالب شدن و با کرفتن و بار آوردن درخت و همان نظامی گویند بدست  
انکار و قاف کش آپ بکار و یاد یان بفرمان خداوند و کشن که در خدا کشنی  
در یزدید و بمعنی زکشیان می گویند نیز آمده و بدینجهت بار کرفتن مآده را  
کشنی گویند **کش** بضم یعنی کسند و بین مهله نیز گفته است **کش** بالفتح معروف















کله کلچر که اندرون آن از قند و مغز بادام و جیران برکت **کلچر** یعنی بفتح کاف و کلام  
و نون و جیم نازی مفتوح و وای مکتوب و نای نازک و سینه کد و نای  
هری شود و پوست آن در غایت تنگی و تراکت بود و گویند که در شکر آن چمن دانه  
آن چمن دم باشد **کله** بفتح کاف و فتح لام الت کلخاران که بدان زمین کت مولوی  
گویند اگر بدیده من غیر آن خیال آمد بکند یا در راه رود بدیده هایت بکند و در  
فرهنگ بدین معنی بفتح کاف آورده و بفتح فیل چوبین که از ناگایدن گویند ۴۶  
آن یار و دایه و دولت یکشاید که از ناگایدن است شباهت بکند بجزیری  
کنده و نازا شیده یلیدی و یا با سوزد باب پالاق و نون کاندی بیاموزد کلخ  
را فریبیدن و چوبی که در قلاده سگ بندند و نازی سا جور خوانند و سوز  
گویند که برگردن سگ کلخ دی دارم بر پای کبی چوبیل بیدی دارم **کلخ** و  
**کلخه** چوب کده و تراشیده که از آن کده نیز گویند کاه و در پیر و اندانند تادر  
کشته شود و کاه از اسود خ کرده و بر پای چوبیان و کنا هتاران کنند چوبیا گویند  
بر گردن مخالف و بر پای دشمنی مکت کنند و ساقی در محنت کلخ دی و درم  
ناهار و نازا شیده را بدین مناسب کلخ گویند و بر و یا با و بفتح الت ش بقله  
شهر و شده **کلخه** بفتح خین چوبی که در دوال اسباب نصب کنند چون اسباب گرد  
چوب حرکت کند و فایز بدوی و اسباب از بد مولوی گویند که همین کویر بول و در  
میکویر کول چون کلخه بلب و لیم یکس میزنم **کلخ** ری بفتح خین زمین سخت  
و درشت **کلخ** بدین بفتح خین کندی و ن **کلخ** همان کاندی یعنی اول مرغ معروف  
و در موی یعنی خروس و نازک گفته **کلخ** یا القم همان کلب یعنی سفار مرغ **کلخ** بفتح  
کلان و نون کس حمله و یا زار سنائی گویند کاف خلق هر پیش رفت سجده برسد  
مرد و اوج که باشد که کلوی تو بد و مولوی گویند ابر و کلاوی کلخ کرده مردان  
و در هر که از بن هر دو پاست ری اوست کلخ **کلخ** بدین یعنی هر غلامان و بند  
بزرگ **کلخ** ن بفتح خین و وای و چوب و نای مفتوح همان کد نازک یعنی چوبی که کارزان  
بدان رفت گویند و بفتح خین و وای و نای مفتوح کلاه کوشه دار بینه دار و سونلی  
گویند صوفی شده و صوف کلاه شد لباس تن چون صوفیان کلاه بینه بر بفتح

در نیک و او صبر گویند بینه بزرگ کلاه بینه دلی سیم و چتر از پند و در نای  
گویند کلاه برای زنان بزرگ کلاه باشد برای مردان و بینه سیم خوانند **کلخ**  
بفتح خین و وای و معرف کلچر بزرگ و یا و او چوبیل بیل و عوض و فایزیدن و خا ویدن چوبی  
که در هتکام خا ویدن از آن صدا بر آید مانند قند و نبات و نبات خشک کلاه جیدن  
مصد و آن **کلخ** امرو و نازی است از آن **کلخ** انداز و **کلخ** اندازان سوراخی  
که در بیک کده قلعه ها سازند که چون خصم نزدیک رسد از آن سوراخ **کلخ** و خاک  
و آتش بر میدارند و سگ انداز و خاک انداز نیز گویند شرف شرف و گویند آن  
جهان بخشی فلک بخشی که هفت اقلیم خاک با **کلخ** اندازند و در آن کلاه بود  
و بیکت عشق که در دانه ها شعبان کت و بختدان گویند و در فرهنگ به معنی  
نیزه فرزند آورده **کلخ** بفتح کاف و فتح لام عذره بینه که شکفته باشد  
و چوبه نیز گویند **کلخ** بفتح خین و وای و معرف و سیم مهله ای که چشم و روی  
و نوزاد سفید باشد و آن بدین بود و سالتش در لغت حل کنند بچیم نازی  
**کلخ** بفتح خین امرو همان کنگ نیز گویند سونلی گویند مسم کلخ و خاشاک و کنگ  
خشک سیوند بالفتح و فراد و کلخیم و خاشاک **کلخ** بفتح کاف و وای و سکون لام  
و نون خیابار بیک و در آن کسک نیز گویند بچاق گویند میل کلوند که دارد  
که بشارت بدارد **کلخ** بفتح خین و خاشاک و گویند خند که نیم در نظر بنده شود  
صد دل بد و خاشاکه افکنده شود و نام شهریت که در میان جزیره و اقصیت  
اسدی گویند چنین هر یکی همچو میل بیله کنین کرد و شد تا شهر کله و نیز هر چه  
که سوزن را در دعامه فرو در بند و باند کله گویند و بعضی دیگر ازین  
آند و بالفتح کوناه و ناقص و بالکسر نام شهریت چنانکه در مقامات جدید گفته  
که خلق را از راه غلط کش مکش سفر نمایند گاه بنیان قلم شای بر آید و گاه بلفظ  
اهل کله فرمایند و بالفتح و شد بد لام و تخفیف آن سر و اجانات و الکسر و شد بد  
نام خیمه که از پارچه تشک بجهت دفع پشه و مکس سازند که بر پیش خا و شهر و  
و کاهی عروس را در زبان ادایش دهند لیکن در عربی برده تشک و هر چه در کله  
همچون خا و در نند سعدی گویند توکی بشوی نال و اوار خواه بیکوان زدی کله



خوابگاه **کلب** بالضم روستایی و دهی چنانکه در لغت خرد و در لغت کل گذشت  
گفته شهری و کلی توپ و سائیم و معنی دفع که تازی عربانه گویند فرجی گویند  
پای میگویند چون کیان بر نای کل و قبیله از نای و بن که میی است و تازی  
سلک و خراشی گویند و در لایهای سنگریزه میباشند که در خراش سنگریزه است  
و از آن میباشند و در لغت معروفی معنی که از ام جزار میباشند و دفعه کاف کل کل  
بالکسر و شخار قلیا معرب آن **کلیاس** بالکسر و دفعه و طوطی است خانه که بنام راست  
کنند و تازی کر یاس خوانند **کلیاوه** بالفتح معنی کالیوه مرقوم مولوی گویند همین  
دهره را کلیاوه کن زین تفریهای جانقل اما در بیت کالیوه میتوان گفت **کلج**  
بفتح کاف و کسر لام چکن اندام و معنی و خود ستاو و نزد و معنی و لوف کلج مرقوم  
و بالضم کلج بزرگ ابن العلاء گفته گویند که میگوید بزرگ عالم دارد کلج از جوان  
کواکب کلجه و بالکسر و پای مجهول استی که هر دو پای او کج باشد مسجدی  
گویند پیش چنگ تو سر چنگ فلک سلک و سلک بود بستان کلج **کله** بالفتح کلید  
چوبی و بالضم معروف و معنی چراغ و جامه سونف گویند یعنی خنده نیا و مدی گویند  
شب است و هر راه تاریک و جاه کلجه میگویند که تازی به راه و سونف گویند من  
ترا بر خندم و زیادت کهن باشد کلجه مانند من و بکنایه آفتاب را گویند چنانکه  
کاف ماه را **کله** بالفتح و پای معروف و زاویه و اخرون نبود باشد و گویند چون  
زین **کله** بالفتح و پای معروف سبوی آن ملک من باشد گویند چو کردان کلجه  
پا از آب جوی باب کلجه فروشت و روی **کلیات** بالفتح و پای معروف تمام کل  
و بالکسر آنکشت کهن و احوال آنست که گویند که فتد باشد و قد بداند چشم کلید  
کی رسد در مع ترکفتار با پای قصیر و مظهر و روی گویند چون به بینم نزار  
هم شود و خدشت را کلیات سانم نود و مثال معنی اول و در لغت کلک گذشت  
که از کلج کلن نگویند **کلکان** بالفتح و پای معروف کیهایی است و در لغت بدو  
که از آنجا گویند چنانکه بیان آن در لغت کتابی است **الکاف الفارسی مع اللام**  
**کلج** بالضم و جیم تازی در اخرون تنک چون کاغذ که از شاسته و سفید مرغ  
پزند و در شربت اندازند و در نهایت لذت و غایت تراکت بود و بجان گویند

خوش نویسن طایف با قلمهای شکر جمله جازگشته اند از خط تعلیق کلج  
و لایه قلم نویسن **کلاکوه** بالضم یعنی کاکوه که زنان بروی سالند **کلاکوه** زلف  
و روی پیچیده و در فضا معنی نیا آورده لیکن اصل بد یعنی غلظت و بکسرتین  
معنی است و معنیست و در لغت معروفی و بعضی نسخ دیگر کلاکوه بکاف تازی  
آورده **کلان** بالضم قسمی از نان مید که مقدار بزرگ بغل ساند چون دروغن بریا  
کند بادی در آن افتد و در پیسته شود بعد از آن در شیر اندازند شیر و باخورد  
کشد و غایت لذت شود و سونف گویند رخ اجباب و طوطیست چو کل خوش شیر  
نان کلان و کلج و معنی افشاندن نیا آمده و کلانیدن یعنی افشاندن زلف  
بهرام گویند سحر که بادی بزرگ کل کلانست و در روان فغان بلیانست **کلاه** بالفتح  
هر چیز سیاه و شیخ زین الدین علی کلاه از بیخه باین لقب ملقب گشت که یکی از  
اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین بود چون خبر شهادت آنحضرت شنید  
سیاه پوش شد بعد از آن فرزندان او سیاه می پوشیدند و بعضی گفت اند که شیخ  
دقیق از اصحاب برآمده بود شیخی از کمال اولیای آن عصر بود بجهت ایشان از پارچه  
پشمه سیاه میخورد و خسته فرستاد و شیخ از سیاه رنگ دانسته می شنید و ناد و حیات  
بود لباسش سیاه بود بعد از آن مریدان او را که او کرده سیاه می پوشیدند  
**کلب** در لغت کل چون انار و چون بیت **کلبام** و **کلبانک** بالضم آواز بلند که قناری  
و شاهران و قند دان هنگام زلفت کوس و زدن شلنگ و جزان برکشتن خاقان  
گویند ساعن کلبام خواه گروین کوس مرغ کلبام وقت بام برآمد **کلبیت** بالفتح و پای  
مفتوح کشتی بزرگ جلیت معرب آن **کلجکان** بضم کاف و کسر جیم و بعضی است و بعضی  
انصوفات آتش بازان **کل باککان** بالکسر و شریعت معروف عربا و قان معرب آن  
و در لغت بضم کاف گفته فارسی کلبیت بفتاح سرخ و کلرنگ و صد بزرگ کل  
نار با رسی سینه گویند کمال گویند زن پان سا چون کل پارسی **کل پیاده** کل پیاده  
داشته باشد در وقت مثل ترکس و کل لاله کل سوسن خضر گویند و میدان  
خال کلجهای پیاده **کلون** پارچه کلجهای سرخ و روان بافتند عصا را گویند  
قبای طلک کلر و زالا و جامی گویند کند سق شقه کلر و زالا **کلج** بالضم و فتح خا



۵۹  
 و بهیمن فارسی و دایره و بعضی بفتح نون و سکون فاعله اند و ناله کولر چنگال و زوال دارد  
 بهیضاق کوید سکر بره بخود کاخ چنگال **بیا کازاد** معروف و نام بخنی است از کوه  
 زراشت هرام کوید خروشان بلبلان و ریحان کازاد بوقت صبحم بر لحن کازاد  
 و با لکس جانی کل **کل ز دیون** شهر حاج و رودخانه است که این شهر بنام آن رودخانه  
 موسوم شده فردوسی کوید سپیدانیا لکس و کج و تاج بکل ز دیون دان سویی  
 شهر حاج از آن دیو رهنمال تلت و فتنه ترک و فتنه بکل ز دیون پرسندند  
 اخبر بدی نام آن رود کل ز دیون که بید در بهاران چود و یایی خون **کلت**  
 بفتح نون و سین مهمل ساکن است و قراب که از افرست و کست خزان و بیا نند  
 طافه کوید **کلت** و بعضی کلستان بدی یعنی است کلشن **کل شاه** و کل شاه بالضم  
 نام معشوق و رفقه سوزنی کوید بنودشاد شود کلت و رفقه و مولوی کوید  
 و رفقه بکشد من و رفقه را من و و با لکس نام کوید که اول پادشاهان بود  
 و با لکس در زمان اوقه از آب و خاک چیزی شود که متصرف و متکلم شود و نیز اول  
 کسی است که بر زمین پادشاه شد و کوهی از بزم کوید که کوید آدم است و بچ  
 او و جفت او که پادشاهان بلعه خزان و عرب خزان کل از رفقه شده اند و بکشتا  
 موسوم گردند **کل شهر** نام زنت پیران و رفقه **کل** بالضم همان کرک و کلک یعنی چشم  
 زخم که از بن موی ز پشانه بر آید و با لکس **کل** کلکار **کل** فند و **کل** فند و بالضم و فتح  
 غنی اول و ضم در ثانی و عا و و قوف پیله زده که غلوه سنانند و با غنیه نیز کوید  
 و چون کسی است و کاهل شود کوید کل فند شده است **کل** فند یعنی کلکونه  
**کل** فند همان غلغلج و کل فند نیز کوید **کل** فند بالضم و فتح نون و سین و بکون ها  
 و نون ای که در دخی و بخت از بلندی چون تاودان و مانند آن بیخ شده باشد و  
 دیکه الدین کوید فرادی کوید آب کل فند شک گشته از فرادی ای شکفت  
 همچنان چون شیشه سیمین نگون آویخته و کل فند شک جزدن نون نیز گفته اند  
**کل** بالضم اول و فتح لام فند و صفی که از روی طغه و سر زش و کتاب  
 کوید سوزنی کوید کریش کل کشم کله مشکبوتو برین کلک نون که بنیدنیشم از  
 کلک و در غنیه نیمی از جمع که رنگ آن بر چرخ کراید و از بونه خاری که چودانه  
 کوید مهمل

۵۸  
 کوید حاصل شود لیکن و تکلف نانی نیز بهین معنی گذشت **کل** کوید بالضم سبزی  
 که در اول بهار کند و چنان بود که معنی بر چرخ کلها کل زرد بشکند و مردم در بهار  
 رفتن جشن کنند و کل زرد و سیاه چینه و در بعضی و چوبی آب برینند مولوی کوید  
 خدا بجان جمال و خلعه و خوپ بیاغ عقل و آدم برسم **کل** کوید **کل** کوید کل نرین  
 که کلیه شکلی نیز کوید و بیددی سبزی خوانند خضر و کوید و کل کوزه نکر یا نادر  
 کوزه کرد یا سمنان دیو به خنده دندان کرد **کل** **کل** بالضم و فتح کاف بجم و جم نانی  
 اداب و رسوم که در زمان خلافت و حقیقه و کاهوار بطریق سنت و غری بفعال  
 آرند **کل** بفتح هـ و تکلف نیمی از بهیمن و قدان نانی که چنان ترش بود که سوزند و را  
 خلانند و بکند از بند و بعد از آنکه نماند گداشته شود و بضم هـ و تکلف نیمی از  
 که از آن فعل کوید و بهیمن و کلاشته را **کل** **کل** بالضم با لکس گیاه است که در نظر چنان  
 نامی که بیخ شش و آنکه گندم در آن چسبیده است و کوید گندم نیز کوید اما مجموع  
 چنانست که در غنیه نباتات نیست بلک از درخت است و در میان او چیزی بیکل  
 گندم میباشند و سین و بهیمن است اگر یکدیگر و طبل از آن باد و طبل آب و وصل من بچ  
 کند فی الفود شراب سکر شود و چون مدبر است **کل** **کل** بالضم گیاهی است بقا  
 بدی که گمانیکوید **کل** بضم کاف اول و فتح دو تیره رخ که رنگ سینه بیکل که خضر و کوید  
 چتر که کلک و کلکون چودر چوب و بی الون فلک کرده **کل** بضم کلی است  
 نبات خض و نیمی از چکان خضر و کوید بوستان شیر و ان بید برک و کلکرات  
**کل** بضم اول و فتح لام زنت بد فعل معود کوید تا بکی محبه کلند و است **کل**  
**کل** بالضم که با نکیب آید چنانکه کل فند کل که با فند آید **کل** بالضم بکر اول  
 و فتح لام فند و باشد جلون بکر جم و فند بد لام مدرب آن و بعضی بفتح کاف و فم  
 بعضی جلون و بعضی با دام کوهی آورده اند و اول افع است **کل** بفتح کاف و فند بد  
 نام و تخفیف آن کله اسب و اشتر و با لکس شکوه و بالضم زلف و موی پیچیده و بعضی  
 بد یعنی تکلف نانی آورده اند و بعضی غنیه پیله نیز گفته اند و در غنیه  
 بکر کاف دانند آنکو که از غنیه جدا شود و راهی که در میان دو کوه واقع باشد  
 و در غنیه نیز کوید **کل** و **کل** بفتح نون سرفه و سرفه و فی کوید سرفه که باشد























۵۲۱  
که چنین خوانده اند کن بالفتح مخفف کهن و امر بخاری و بیا که سنجیده که از کله  
نیز گویند که کن و کنیز و کنیزک معروف و در فرهنگ بعضی دختر بزرگ گفته فردوسی  
گویند که کنیز بد و گفت که راه داد منم دختر مهرک پیش زاد **الکاف الفاد**  
**مع الثمن کینه** و کینه معروف و غنی کل خاغانی گویند اهل چوکید کل بد  
شکافند عهدا کنند نیلوفر می کینه کل شود و نیمی از امن بندی که بطریق  
کنیز سازند و کوبله نیز گویند و بنازی قبه خوانند فردوسی گویند هر راه  
و پیراه کنیزنده جهان شد چو دیبای پراژده و در فرهنگ بعضی جستن  
آورده که چنین مسجع شده که نوبی است از جستن که طاق بست نیز گویند  
نه مطلق جستن خسر گویند بیک کنند رسیدم بنهم بام و معری گویند چو  
کنیز زند کنیز اخضر است و بعضی بیالین آمده **کنج** و **کنجا** بالفتح کنجایش مولوی  
گویند دل شک خورشم کردی فراخی هر سحره راز هست و کنجاست و از روی  
گویند زانکه کر آلاهی او را کنج بودی در عدد نیستی جز راصم رابع کبکی  
و کرمی و کنجاید یعنی بکنجاند شاهر گویند ز شش افان خرد روزی که لطفش  
یاد فرماید چه باشد نام درویشی اگر در نامه کنجاید کنجا و کنجا و کنجا و  
**کنجه** بالفتح همان غنجا و غنجه یعنی کلکونه زغان **کنج** از **اسیاب** کنج جهان از جمله  
هفت کنج پرویز و کنج در اصل از **اسیاب** بجای نهاده بود **کنج** یا **کنج** یا **کنج**  
**و کنج** یا **کنج** یا **کنج** دوم از هفت کنج پر و پنجه فیض دم از بیم پر و زخراش  
اباء و احد از خرد بکنجینها را آورد که جای برد اتفاقا با و طوفان عظیم شد  
و کشتیها را بجای کج کرد و پر و زین بود انداخت و نام نوانیت از نواحی با و  
**کنج** در نام نوانیت از موسیقی **کنج** و **دیم** نام سیوم کنج است از هفت کنج پر و  
**کنج** و **یاد** است نام کنجی که زبرد یار بود و آن دیوار نزدیک افغان شد حضرت  
خضره ازاد دست کرد **کنج** روان نام کنج فارون **کنج** سوخته کنج پنجم از هفت  
کنج پرویز و معنی ترکی آن سنجیده آمده و نام نوانیت از نواحی با و **کنج**  
**شایگان** نام کنجی است و شرح آن در لغت شایگان گذشت **کنج** کا و **کنج** کا  
**و کنج** کا و میش کنجی از کنجیهای جمشید کرد و زمران برام گوید ظاهر شد و شرح

این اجمال آنکه دهقانی کشت را آب میداد ناگاه سوراخی پیدا شد آب در آن  
نشیب رفته و او آن سوراخین بگوش می آمد رفته به بهر امر گفت فرمود که از زمین  
را بکنند عمارت عالی که از قنار آن شست کن بود پیدا شد و پدید آمد به برام  
عرض نمود که بد آن خانه دو کا و میش ز راست که چشم آنها از یا قوت قیمتی است  
و شکم شان پزان نار و سیب و بهی زین کرده و در آن سیبها پدیدار و خوشاب  
ساخته و در پیشانی کا و میشهای نام چشید کینه اند و در اطراف کا و میشها  
انظار اندازند و چینه مانند شیر و گوشت و دزد و طایس زین که چشمهای  
و سینه شان از لعل و مروارید ساخته برام حکم کرد که از آن فرخته بمسحان  
قصد کنند پس نمودند و نام نوانیت از نواحی با و **کنج** **خضر** نام کنجی ششم  
از کنجیهای هفت گانه بود **کنج** و **دیم** کنج اول از کنجیهای پرویز **کنج** و **دیم** نام  
نوانیت **کنج** **سا و او** نام کنج هفتم از کنجیهای پرویز **کنج** و **دیم** و **کنج** و **دیم** و **کنج** و **دیم**  
**کنج** بالفتح نام شهریت بعضی خردم بریده بکاف تا زینت و چشم فانی چنانکه  
گذشت **کنج** بالفتح معروف و بالفتح خصیه **کنج** **دیم** **کنج** و **دیم** **کنج** و **دیم** **کنج**  
حصه سنک بجری که بید سر گویند و چند بید سر عرب آن **کنج** چیزی کینه  
که از آن بوی ناخوش آید **کنج** بالفتح یعنی کنگ دنگ بعد از این مرقوم شود **کنج**  
**و کنج** که گوید ظاهر هند است **کنج** **دیم** معروف که بجری کرات گویند **کنج** بالفتح  
شخ باشد که بجری ثولول و پهنی سر گویند **کنج** بالفتح معروف و گفته گویند  
و بیک ساخته و میان آشانند و سبحانی گویند من نگویم صفت کینه بود آن  
گرم تا نگویند مراد همان گفته خوار و کنجی صغیر آن یعنی کینه کوچیک  
احمد اطهر گویند تا که بود کنجی امر و وابو ترش تا که بود جلفی شاهد شیرین  
دهن **کنج** پر پرویز که بغایت سنا خورده باشد **کنج** بالفتح بتکده از تنگها  
چین از زنی گویند زمین ز باد صبا شد تنگها نه چین چمن فیض هوا شد  
براهنه کنگ و غیب خزان قانی گویند زب که باد بکله امیزند سیرنگ  
تنگها نه چین است نقش خانه کنگ و درود خانه عظیم در ملک هند که منبع  
آن کوها سوالک است و آن ملک هند و بیک که گذشت به عمان میریزد و هر



چند خیمه و خیمه‌ای که در پشت پیداشد و مرد خیمه پشت فخری کویت اگر  
جلال توانی رخ متکاساند ز بار قدر تو در خط می افتد کنک و سعید  
کویت باو منت پس است بر سر چو درین سبب کشته هر سه حرفش کنک  
و نام کویت فردوسی کویت یکی زنده پلست بر کوه کنک اگر با سلاح اند  
پیشک و نام باو دیت که سبب سودا در تن مردم بدید آید و بدندان سوزی  
راجه بن سوزی خاویدن کرد تا سوزی را بنی کند اوام نباشد سوزی کویت  
تا بر کند حسود قسبست بدست خویش در سببست حسود قوافله باو  
کنک و نام شهریت شرقی خطا که همیشه روز و شب در اینجا بار است  
و هواد رغایت اعتدال و کنک درین خوانند مختاری کویت تا سپهریت  
زین تا به بهار آمد و باغ قاپادیت چمن را بجزان اندر کنک و نیز نیکو و  
زینا فردوسی کویت بر کوه بوی و هر کوه رنگ نکور بیارای آن سنگ  
کنک و با لضم معروف که بتانی ایلم کویت و لوله آن سفال که جری آب سازند  
لیکن بعضی آن معانی بنکده چمن و کوه کنک و اجمع بهمان معنی شهر شرقی  
خطا میشود **کنکار** بالضم کاف دو قلم نیز می یاری که پوست افکنده باشد  
شهاب الدین محمد الرحمن کویت از گفتن نیک در نکویی کنکست و برهنه  
همچو **کنکار کنک بهشت** و کنک در همان کنک مذکور آن موضعی است در  
حدود و مشرق که بتانی فضا الارض کویت روز و شب اینجا بار است و بهشت  
کنک نیز می نامند نظامی کویت در آمد در آن شهر میسر بهشت که تر کافش  
خوانند کنک بهشت و بعضی گفته اند نام قلعه است که ضحاک در شهر بابل  
ساخت بابل از شعبه مداین عرب است بر کنار فزات جانب شرقی و همیشه  
پای تخت بادشاهان بود و اکنون خراب است و از آن قلعه جز تلی بجا نمانده  
و از توابع خلد است و بر سر آن تل چاهی است عمیق کویت که هاروت و  
و ماروت در اینجا میوسند **کنک دهفت و کنک در دهفت و کنک در دهفت**  
بالفتح و کسر دال و ضم ها و واو مجهول و خای ساکن بیت المقدس که بزبان  
سریانی ایلیا خوانند فردوسی کویت بخشی رسیده سرچنگوی به بیت

المقدس بر او دردی چو به بلوان زبان دانه اند می کنک در دهفت خوانند  
اند **کنک** بفتح هر و کاف فارسی منزل و طرانت سولوی کویت منتظر میباش  
چون مهر بن کبیر تلمذ کنان کنک و نظامه و وزارت کویت باو ده میخورد بهر  
و کنک میرد بهر اول شب تا بوقت کنک بالضم کسی که زبانش گرفتگی  
داشته باشد و بتازی الکن کویت **استعادات کعبه الاهی** قران و قناعت  
و انیم کویت کنک از رف و کنک آفت پذیر و کنک عراق **کنک** و کنک خضر او  
**کنک صوفی لباس** و کنک طاقس و کنک مغرض و کنک تین رو و کنک جان  
ستان و کنک دود گشت و کنک دولا و کنک و کنک دولا و کنک سگرف و  
**کنک گیتی** فرد و کنک نارنج رنگ و کنک سیاه و فی بعضی آسمان **کنک سابل** یعنی  
فلک چهارم خاقانی کویت ای و سر پ زیت **کنک سابل** یعنی  
حباب **کنک چار بند** یعنی دنیا نظامی کویت و چون جست از کنک چار بند **کنک**  
یعنی آدم و فرزندان او **کنک بهر کابل** سب زال ساه و که کتابت از دنیا باشد **کنک**  
و در بیان بعضی سوسن **کنک مغزی** سخن بیک گفت و سخنان متکبران سعدی کویت  
اگر میرد در پی این سخن بدین گفت کویت **کنک مغزی** سخن بیک گفت  
تازی یعنی که شش سعدی کویت بر پیشیده عقل و پراکنده هوش ز قول  
نصحت کران **کنک کویت** کنک کویت یعنی اضطراب و بقراری **کنک کویت** کار  
بجای اصل بر تعب و مشقت کران **الکاف القازی** مع الواو کویت بالفتح زبانش  
و عاقل ناصر حسن و کویت که نبود آنکه دل بپسند هر کوه که بپسند مگر چاه  
و کویت و بالضم یعنی کجا و سر گذر و ده خانه **کاه** بالفتح خوب زبین و که فرو در  
نیز کویت صند بلندین **کاه** بالضم بادشاه معروف که قباد معرب است چنانکه  
در تاریخ گزیده گفته **کاه** بالفتح سیدی که در آن سوه کنند مرادف کواه که روم  
شود و بالضم نیز گفته اند بضم قضا است از مصنفات شیراز و اری که ششاه  
تأسیان باشد **کاه** بالفتح سبب در آن که بدست گیرند و براسب و استرین  
بار کنند و بر سر اری بوده و بتانی و وفل خوانند سبب سبب می کویت  
ای بر هفت کواه کل وونی توکل سر کواه و خانه بنو عسل لیکن در ده







فارس است چنانکه بیاید و بختین مراد کبر و ان میوه است که از ان اجناس  
و حقایق است که کبر معرب آن است که کبر و قاموس آورده پس معلوم شد  
که معرب است و بخت کاف و فتح و او در هر بی جمع کور است که معنی شهر و قصبه  
و ناحیه باشد عبد الواسع جلی گوید مشهور در مدائن معروف در کوه  
**کوراب** بالضم و او مجهول سراب عنصری گوید بهر آب در روی سویی کوراب  
که کنی ماه و زوئیابی آب **کوربا** و **کوربا** بختین آشی که در ان کبکند و بتانی  
که کبی گویند **کوربد** و **کوربی** دی بالضم خانه پیشین و در فخر سروری بکاف  
فارس معنی کلیم آورده مخافاتی گوید حالت گفتار نیست زانکه شناسد غرض  
شناسد خضران پلاس عبقری از گویدین **کوروش** بفتح کاف و ناک چیزی و بخت  
کاف نیک گفته اند و کل از او رسد که اجناس از **کورس** بالضم و او مجهول و او  
مکسور و سکون شین معجم همان دو دله و علیک و ان دو معرب باشد و از  
ویکی خورد که طفلان بدان بازی کنند **کورکا** بالفتح کاف و فتح و او سکون زان  
مهل و کاف و دو به فارس معنی قمار باشد و این لفظ ترکیست که **کور** بهر و کاف  
مضموم و هر دو و او مجهول غلبه واج کال گوید نیزی که هر کجا که پیش نود مد  
حالی جو گوید و در داستان کند **کوره** بالضم و او معروف آتش دان آهن کور  
و کور و غیره و حصه اند از ان پنج حصه ملک فارس مراد و هر قوم زانکه کما  
ملک فارس پنج حصه کرده اند **کوره** و **کوره** و **کوره** و **کوره** و **کوره** و **کوره**  
**کوره** و **کوره** و **کوره** و **کوره** و **کوره** و **کوره** و **کوره** و **کوره** و **کوره** و **کوره**  
آن چنانکه گذشت **کوری** بالضم و او مجهول غله است مانند چیت که معنی زیند  
خس و گوید چه عانی از بی شاخ و کوری ز شوخاکیان و در خاک شودی  
تخوام کدم سلطان صالح بکوری کردم از او دیده قانع **کوز** سبب بالضم و او  
مجهول و کوری سحر و سکون سون مهله و بای مومنده و آخر نام پادشاهی  
است **کوز** بفتح کاف و فتح و ای معجم خوشه کدم که بعد از پال کردن غله  
خونده شده باشد و از یاد یکی بگویند و گفته بختین نین گویند و بهر بی  
فصله و فصایم خوانند **کوز** بالضم پست خمیده و خمیده پست و بزای فارسی

نیز آمده و بکس کاف و او ساکن و رای میجو و آخر میوه سرخ و ناک که نهال آن  
از زمین شوریده روید و او در نین گویند و در فخر سروری بکس نین  
معنی آله گویند گفته **کوز** و **کوز** بالضم و او مجهول و زای فارسی مفتوح  
معنی است از درخت پنهان که بتانی آن و درخت اشایک گویند و معجم آنرا  
از روت خوانند **کوز** و **کوز** بالضم و او معروف بهر کلید زیرا که نوکش بخت  
**کوز** بالضم و رای فارسی مفتوح خوسفید ناک که بتانی فر گویند **کوس**  
بالضم و او مجهول کوفت و آسیب که بتانی صد مس و بختی ده که خوانند  
و تقاریر ناک که کوز کانی گویند و بسبب کوفتن باین نام موسوم شده  
قصبه است از فضات مانند ان که انحال بکوسان اشتها را دارد مولوی  
گوید بخشی ای نفسی اگر بهر او برجستی شوی ای فکر اگر باد کوی کوس  
زنی و فردوسی گوید کجا نام او کوس خولی می زبان نام نینش ندانی می  
و در فرهنگ معنی صفت جنک آورده نظای گوید و دلش کرم بر کشیدند  
کوس حی شطرنجی از فلاح و از آبنوس و در پنهان نام است چه معنی نقاره  
نیز بطریق کتابه راست می آید و بمعنی گوشه جام و کلیم و امثال آن که از  
کوشنهای دیگر زیاده شود و بمعنی نومی از بازی که بنده شهابی دارد  
نیز آورده و گفته که چون مهرهای او را از هر دو جانب دو صفت میبندند بنا  
بان او را کوس خوانند **کوسان** بالضم و او مجهول همان کوس یعنی قصبه مانند  
و نام نانیست که در زبان یکی از پادشاهان قدیم بود و بزبان خواستند  
فخر کانی گوید شهنشاه گفت با کوسان نانی زهی شایسته کوسان  
سرایی **کوست** بالضم و او مجهول و سین موقوف همان کوس بدو معنی  
اول انوری گوید مغلوب لفظ بارس بضمیف از گفت دارم طلب که  
علت بایم زداست **کوست** و فردوسی گوید دلبران شرفند ز او ان  
کوست که انجاد و جوب است و یکبار بهر پوست و کوسن یعنی کوفتن  
**کوسه** معروف و شکلی از اشکال رمل که بتانی فوج گویند و کوسج  
معرب آن بهر دو معنی **کوسه** و **کوسه** نام جشی است که بار سیان در اول



۵۴۹  
ساده از کتد و وجه تسمیه آنکه هموس درین روز مرد کوسه مضحکی را سوار  
میکردند و بخورد آن طعامهای گرم بر بدن او مالند و آن مرد مضحک از وجه  
درد دست داشتی و خود را با د میگردی و از گرمای کتد میزدی و مردم  
بج و برف بر روی او زدندی و او از هر گهی چیزی کشیدی و اگر گهی ندادی  
کل تیره که با خود داشتی بر مرکب و عصاره او پاشیدی و بنای کوسه بر این  
خوانند **کوشیا** نام منجی است که او را ابو الحسن کوشیار گویند سعدی گوید  
بر کوشیار آمدان راه دور و در غرضت تکاف فارسی آورده **کوش** بالضم  
کوشش و کوشنده و امر از کوشیدن مولوی گوید اول ای جان دفع شربوش  
کن و نیکویی و جمع کندم کوش کن و نزاری گوید تا نکند دوست نظر  
صاحبست سعی من و جهد من و کوش من **کوشا** و **کوشان** و **کوشه** بعضی  
گوشنده و برینقیاس کوشیدن و کوشش بعضی چنان که بعد از آمدن کوف  
بالضم در شدن **کوف** بالضم بوم که بخوبی است مشهور است و لهذا بوم بز را  
و لغز **کوف** گویند این کوف نشان بی هنر از انجای اصل هنر میدهد و  
تفاوت از کوف تا بهای کوف ختم و او مجبور و فای مفتوح جامع است که در کوه  
کرمان ساکن اند و قوقص معرب آن لیکن در قاموس قفص آورده **کوفجات**  
بالضم و او معروف و فای موقوف قفص باشد مخفی گوید که بر برده مرغ  
از کوفجان تن مرا همچنان اند و روایت تا قیامت بزدند و در سابی بعضی همان  
گروه که در کوه کرمان باشند آورده که بر عری قفص خوانند بالضم اما در بعضی  
اول و مثالش ناممل است و شاید که قفص بالضم را قفص خوانده باشند و الله  
اعلم **کوشانه** بالضم و کلاه را که شانه التي است معروف چون کلاه و چون همیشه  
نظر بر آن دارد و او را کوفت شانه است داده اند ساگر نجاری گوید تفرین  
کم روزی که این زن را کوه را کوهی مرتبه این کوشانه را گرفته بالضم و  
آن کوش که ناخواج بگویند و فلانها ساخته در آتش کنند بعضی آن رده و  
زده معروف و برینقیاس کوفت و کوفت سعدی گوید کوفت بر سفره من  
کوشاش کوفت را نان تپی کوفته است **کول** بالضم و او معروف او از بلند

۵۵۰  
و او مجبور نه است که خندیدن خواب آرد کاهونین گویند و در پارچه جامه  
بهم پیوند کردن تا در وقت که روزیاده نشود و هم امنک ساختن سنانها  
موافق کردن او آنها و سره که از کبر این گویند و لهذا قوه و خشناس را نا کبر  
و کوشا گویند و بنای آن کوه باشد نزاری گوید جدول کشیده صفحه  
کول افق نیال بی رنگ و در واقع معنی بیشک ناب اما شکان عراق ختم  
کاف پاریسی و او معدول گویند **ککا** بالضم و او معروف او از بلند بلند  
و نامی از نامهای ماه **کوکا** بالضم و او مجبور دست افزا رود در صفحه سرخی  
بون و چنان بعضی سنان کاه را آورده **ککک** بالضم و او مجبور و کاف مفتوح  
عوزه پنبه که هوندن شکفته باشد **ککله** بضم و او مجبور و کاف مفتوح مرغ همد  
و در صفحه سرخی بون کوبه گفته **کوک** بالضم و او مجبور مفتوح چند که بوم  
نیز گویند و ککک بضم که آن صافی سبزی را می گویند و مرغی سیستان گوید  
او از این محس کجاسیر که گو و بر اینهای وطن در آن مجر ککک و غله نیز  
که دمل نیز گویند و ککک بضم که در ساحل دریای شور است **کککار** عوزه  
خشناس زیرا که کول بعضی سر قوه و ناری است و لهذا بنای رفات  
التهال گویند و بعضی خشناس دانه بطریق بخان نیز آورده اند چنانکه اسدی  
گوید یکی را چنان کوفت آن نامدار که گشتا سخرانش همه **کککار** و **کوک** بضم و  
کاف او از فاخته **کوک** بضم هر دو کاف و همان قماش لطیف نزاری گوید ککک  
فاخر کرده روان نه هر سو نخ و نسج و ککک او کونی سالی ساده **کک** بالضم و او  
مجبور کون یعنی چند و بعضی برادر رضایی ترکی است **کول** بالضم و او مجبور  
دوش که بر پی کفت گویند و ابگر و هر کوی که در آن آب بایستد و چند کوب  
که بشامت و مردم کیلان تل و پشته را گویند سراج الذین را می گوید کول  
بازی و معصیت بر کول چون نازی شدن بصد و قبول و مولوی گوید شه  
و چون می دان چشمه لولها آب از لوله رود و لولها و بختین خوشی که از  
کوسفتن سب سنانند و بعضی کاه کهنه را گفته اند نظامی گوید میفک کول که  
عاز آیدت که هنگام سر پایکا آیدت و در سابی است کند و کوه کردن



نیز گویند **کولک** بالضم و او مجهول همان کلاک یعنی موج بزرگ و بعضی بعضی  
طوفان گفته اند و بعضی گویند شود از چشم پرابه ها از کشتی غرق و یکی قلزم  
مژتاب دل زند لولک **کولان** بفتحین گیاهی است که در آب روید از آن بویا  
سازند **کولنج** بالضم و او معروف و در شکم قولنج معرب آن و معنی آتش دان  
نیز گفته اند و ظاهر معنی آتش دان کولنج است محقق کولنج نیز کولنج است **کولنک**  
بالضم و او مجهول و لام مفتوح و کاف فارسی و در آخر جزو محنت سوزنی گویند  
آن مرد مرگاری که کولنک لنگ را در زمین فرو برد سکه لنگان کوی سدلک  
کولنک پیش او چونند سینه بدن من و نماید و فخره دارد چون بر هر کلنگ  
**کوله** بالضم و او مجهول کوی که در آن سیاه نشینند تا او را نشینند و دام را بکشد  
و احمق و بی عقل تزاری گویند تا کی آید بدام مرغ مراد هیچ سیاه دامانده و کوله  
و نوعی از حیل که خزوسان جنگی را باشد و در زمین آن استرعت کنند و ضمرا  
از کثرت حرکت مانده سازند **کولین** بالضم و او مجهول معنی کندن **کوم**  
بالضم و او معروف گیاه خشک که در زمین سیاه کرده و روید و ریخ او شبیه  
به ریخ فی است فخری گویند کلا اگر بخلاف او روید بیفتن دان که کوم بهارند  
سوزنی گویند من از خط تو نخواهم بخت سدا و بختل بر آید از کار که کاسکار تو  
کوم و در فرهنگ گفته که گیاهی است مغوش و رویت سوزنی شاهد آورده  
و درین نام است و در نسخه سرودی گفته که در نواح الاسامی بعضی از فخر گویند  
**کوم** بالضم و او مجهول هر گاهی که از خوب و علف سازند و بالزبانان و زان  
و روین آن فشته پاش بالزبان و زان و در حدیث دان نیز مثل این خانه  
ساخته و روین نشینند و کین صید کنند و خانه نیز گویند **کون** بضم کاف و فتح  
و او درخت پده و یکسری در فرهنگ معنی جزو محنت و نام و روستائی که در  
عاشور و او دان مردم جمع شوند لیکن بد معنی گند است بیدال و در فرهنگ  
بر او گفته **کونه** و **کونده** بالضم سرین و قیل طرف سرین سنائی گویند از نشا  
و کونده من غم و معزی گویند شود ده کونده چون کز از بن چون کاشن و نام رسا  
اختلاف باب گویند چون که کونده ناگهان مرده دولت مراد دهد **کونده** بفتحین

و نون ساکن

و نون ساکن چیزی که از گیاه بافند شبکه دارد و گاه بدان کشند لبی گویند مانند  
کسی که در دایان بارانی پوشد او گویند **کوه** بالضم و فتح و او مشد و غوغه پله  
و کوه گشته پله از چشم جزو گویند مستغرق خوابیم و درین کوه خشناس شام اول  
صبح خیزانرا شناسیم **کوه** بضم کوه بابت اندر کوه بانک و از نای کوه گشته و درین هر دو بیت  
کوه مراد و غوغه میتوان خواند و انشاء علم و در نسخه سرودی معنی شب عجم  
و مراد و کیه نیز آمده **کوه** بالضم و او مجهول بان دیت که خاک را نوده کنه و بی  
در میان آن پنهان سازند و بعد از آن آب بر آن خالک ریزند و در کل سوی رطوبت  
کنند هر که ریافت کوه را بدیده باشد و جری بقری خوانند بالضم با و فتح فاف شده  
و سکون نای حطی و فتح نای مملد **کوه** و **کوه** نوعی از غیر که طبق بر طبق بر هم  
نشسته باشد و او را غیر طبق گویند **کوهنک** بالضم و فتح نای و سکون نون و کاف  
عجمی بر حسن **کوه** بالضم چیزی بلند و بلند و عموما و کوهان شتر قنار و قلد چیا  
و برآمدگی پیش و پس و کوهنک پیش و پیش کوه را پس کوه گویند خصوصاً خشر  
گویند و وصف در آمد علم است اینکه بانک کوه همچون صدای کوه بدان کوه چیا  
و بعضی جمله نیز آمده نظامی گویند چو در معرکه بر گشتیم تیغ نین ز کوه کوه دار زین  
و بعضی موج نیز گفته اند که از کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه  
چو انعام عامت که امید و افرات اشتائیت هست سبیل دیده ام بر کوه و در  
کوه زن و در فرهنگ معنی زین و بعضی جن نیز آمده و کوه گرفته یعنی چرا گرفته  
و دروسی گویند از کوه باغوش بکیرش بشاهی ز کشتاب سپید برش و نظام  
گویند از کوه غم شکوه بکیرش چون کوه گرفته کوه بکیرش و درین هر دو معنی  
مثالش تاملست چو در بیت و دروسی معنی کوه زین مناسب و معنی تامل در  
هیچ نسخه بظن مندر آمده و در شعر نظامی کوه گرفته معنی چرا گرفته که کشتاب  
دریوان باشد نه آنکه کوه معنی جن بود **کوهستان** و لایق است که از آن زمان گویند  
**کوه** کان یعنی کوه کن و مثالش در لغت کان گذشت **کوه** جبل کوهی است که حضرت  
نوح در آن خانه داشت و اول آب طوفان از آن جوشیده **کوه** اسد کوهی است که از  
آتش درخشد و هرگز فرو نمی نشیند **کوه** پایه و است کوه و زمین کوه و ال که فروید



کوه باشد **کوب** بکسر تین و نای مجهول زمین شوره فردوسی گوید بیابانی از وی  
نماندین شهر همدانک شیخ و هم که کوب **کوبیت** بفتح کاف و کسر و وسین  
مهل غله کوفتن و کوبیت نیز آمده و در فرهنگ معنی مطلق کوفتن گفته **کوفته**  
غله کوفته و همچنین کوبسته عذوق نای حیطی معنی طوف سرین غلطست و صحیح  
کوبسته است بنون **الکاف الفارسی** مع **الواو** **کوب** بالفتح زمین پست و مخالف  
و شجاع و پهلوان فردوسی گوید گراید ز کوا سفند بار آمدی سپه را درین  
دشت کار آمدی **کوا** و **کوا** همان باد بچ معنی دستان که هر دو طرف آن بخای  
بندند و طفلان در آن کشند و چنانند **کوی** بالضم معروف و تکه جامه نظامی  
گوید بهر سوی که روی باد نماید شکستی در گریان کوی خورشید کو  
مخفف **کواه** و **کواران** و **کوار** چیزی که زده و ختم شود و در نامه خوش آمد مراد  
گوارنده و گوارا و گوارنده و امر بگواریدن **گوارش** و **گوارش** ترکیبی که بجهت  
گواریدن طعام سازند جوارش معرب آن **گواردن** بالضم جوشنی که بر پوست  
اوم پیدا شود و پهن گردد و پهنی واد گویند **کوار** بالفتح مخفف **کوار** **کوار**  
**کوار** بالفتح خوب دستی که بدان کار و خرد و دیگر حیوانات دانند فخری گوید بسوی  
روی عریس ظفر در کوفتن بکوت تارک اعدای مملکت بگوار و هوار و جوبین  
و معرب آن جوار است و بالضم فخری معنی بخت جوار معرب آن لیکن جوار و  
جوارق در کتب عربی ظاهر شد بملک آن باب هم ظاهر میشود که جوار فارسی باشد  
**کواسیم** بالفتح نام و لایقی است که فروزه که شیر فام در آن پیدا شود **کوا** بالفتح نام  
و لایقی است و بالضم مخفف که زنان بر سر اندازند **کوال** بالضم بالیدی و افزونی  
و تشو و غایب و تشو و غایب آمده و تشو نامیده و امر بدین دو معنی متعد  
و لاندر هر دو آمده سبقت گوید ای زخواب گفت قتل مل ترکوال ای زهوی  
دورت کلشن جان خن شما و معنی جمع کردن و جمع کننده و امر جمع کردن نیز آمده  
و بیقیاس کوالیدن و کواله طیان گوید بزنگان کچ سیم و زر کوالند توان  
ازادگی مردم کوالی لیکن درین بیت معنی اول نیز راست می آید بسیار خیار معنی  
زاید نیست و در نسخه سرودی بکاف تازی گفته و در فرهنگ معنی جوال نیز

آورده و گفته که جوال معرب کوال است لیکن در قاموس گفته که جوالی بالضم معرب  
جوالست و جوالی بالفتح جمع آن **کواچی** بالفتح و تین موقوف سر را کوان که سپه سالار  
گویند فردوسی گوید بد نگاه شاهت کواچی ستم **کواکله** و **کواکل** بضم کاف و تین  
حلقه که تکه در آن بند کنند و کوی تکه و اکله حلقه آن و بیان آن در لغت آن کله  
گنشت است که گوید هر آن کواکله زین که چرخ از اختران سازد لباس عروا و  
بر گریان نماند زیند و کمال گوید ای کوی که کنج رخ نغشید و هلال جا  
قد ز تاب سر کواکل **کوا** بالضم و نای فارسی کله کا و پیش سنای گوید درین  
کوازه چون کردی را چون خرمی بیوی عالم جان سو که چون عیسی هر طایف  
**کویان** بوزن و معنی جویان **کوی** بضم اول و فتح دوم مخفف مولوی گوید ایمان  
کو وقت پیش از آن که ز کوی **کوا** بالفتح و سکون و او زمین پست و مخالف  
مرادف **کوا** که الحاح اول گویند **کوداب** بالضم آبی که از برف و کوهش بند و فائق  
آن سر که رود و شایب بافتد جوداب معرب آن سنای گوید چه طبع داری از  
جهان آبی چه نی پیش پیش کویابی و خرو گوید خواندن بان بره پهلوی ز  
بهر کویاب که می آرد و معنی دو شایب نیز گفته اند فخری گوید نگر که چون  
بود احوال عیش آن بد بخت که شد فایق او شد ز او فی کویاب و در پیشال  
تاملست چه معنی اول نیز راست می آید **کود** و **کود** مرغابست که کوهش آن بد  
بوست و بعضی گفته اند مرغیست که در لب نشیند و معنی گوید بیلا از تو  
چنان نرسد چون کودن از بان شران تو چون نرسد چون کبک ز شاهین  
و چه کا و ز داشت بهرام گوید بکشتن نیاید که کوی کودره از آن کوسفندی که باشد  
بره و جوار معرب آن و معنی غله خورده که در کشت ناز و جو کنند بهر مرد و جو  
نیز گویند و نام پسر شاه و پهلوان ایرانی و معنی بچه کوزن و پوست کوسال نیز  
آورده اند و در نسخه سرودی بضم کاف تازی و وای مجهول و فتح ذال مجهول آورده  
**کود** بالضم یکی از پادشاهان اشکانیان و پسر قارن بن کاوه اشکان و نام  
پسر کاوه که پسر کاوست و نام مرغی است که اغلب در آب نشیند **کود** بالفتح آتش  
پرست مرادف کبر و قوی از گفتارند که از آتیه نیز خوانند و لایقی است از بیکاله







و **کوش تاب** یعنی کوش حال و جا و گری که بواسطه دفع سر یا بر کوش چند کوش **شاسپ**  
 اختلاص و بعضی منقاد و رفان نین گفته اند و بعضی حذف تانیز آورده اند **کوش هنج**  
 و **کوش هتک** قالی که بدان کوش از دین بیرون آنند و علی بواج نیز گویند و بعضی  
 ترکیبی کوش کشنده **کوش خه** و **کوش خر** و **کوش خرت** یعنی گرم هزار یا و نیز کوش خنه  
 میانی که بدان کوش تجارت **کوش شک** مصفر کوش و نیز ملاذ که از کلام مزود آمده باشد  
 و در هنک دو کوش پاره مانند و با دام کم و درون دهن بر سر جلفوم می باشد  
 و بنازی لوزن آن گویند و نیز کوش اندام زن **کوشیا** و نام یکی از بهترین مشهور و با حق  
 بکاف ناز نیست **کوش کوه** که بالضم و او مجهول تک و مشهور و بفرقه شده و رخ که  
 بندی سه گویند و بعضی کوشا **کوشا** که **کوشا** و **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 که مرکب و کلور کرده که داند و نام یکی از بهلوانان ایران **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 نای که در غایت ناکت از سفید و تخم مرغ و شاسته چرند و در شربت انداخته با جیره  
 خوبند **کوش کوش** یعنی کلغن و بعضی ترکیبی سولخ که از آن کل یعنی سعلله آتش ظاهر  
 شود مولوی گویند که خورد او با ده اند **کوش کوش** سوزنی گویند و گفت و گوی بوسه  
 خاک پا کوشنی چو کوش است فزونی قصیده چو کوشن مراست دست که کوشن  
 بر ارم از **کوش کوش** که کلور باشد و در هنک یعنی کوش نیز آمده **کوش** بالضم و او  
 مجهول ابله و نادان و گوی بعضی **کوش** که **کوش** که **کوش** که **کوش** که **کوش** که **کوش** که  
 که بر بقی بوسان که جو مست نام داشت نازل شد و آن بنی را کشتند و کتاب را  
 سوختند **کوش کوش** یعنی رنگ و بعضی رنج و طون و روش نیز آمده چنانکه گویند  
 از یکونه و بعضی سرین بکاف نازی گفته **کوش کوش** سرینی که زنان بر روی می اند  
**کوشا** سه چوب مرکب بطریقی مثلث که معادلان بدان ناسی و یکی کوشای بنام علو  
 کنند و در هنک یعنی ریحان معادلان آورده که از آن کشد و می کنند تا عذراة  
 کج نشود و خاقانی گویند کوش که سنان هاشم چشم تا منظر و کوشا چشم **کوشا** که  
 معنی کوش و بعضی کوشا نیز آمده **کوشا** اصل و نزار و جوهر قش و در هنک **کوشا**  
 معنی عوض و بدل آورده **کوشا** یعنی عناصر از جبهه نظای گویند سلسله کوشا  
 و در مزج **کوش** که **کوش** که **کوش** که **کوش** که **کوش** که **کوش** که **کوش** که **کوش** که

کوب

کوبی و هر ساعد ساج ابر ساخت کوش که قطع در بعضی شایست و سبز و شب در  
 کوش چینی که از کوش ساخته باشند و معادلان اصل و نسبت کوش و کوش که چوبی  
 نیز گویند **کوش کوش** و **کوش** بالفتح و کوش و طرف شیر و دغ و بعضی بین بهل گفته اند  
**کوش** تکلمه باشد **کوشا** و **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 ظهوری گویند با فحل قد و سر و کوشه یا چارست از فاخته این بلند پروازی چیت  
**کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 یعنی پشیمان شدن **کوش** که **کوش** که **کوش** که **کوش** که **کوش** که **کوش** که **کوش** که **کوش** که  
 اسب و شتر و قیل و قری میکل **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 یعنی ماه نو **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 قنادا و شتر افلاک **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 خسر که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
**کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 یعنی نگاه کردن کلانی تاک بیک تاک **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 کوش بکاف نازی یعنی کوشش سناست **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 رسیده باشد **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
**کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 است از صدف که یکوش ماهی مانند و پیا الصد فی و نیز گویند **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 یعنی سر و کانیات **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 و هر چند **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 جهان بین که کوش و چون شکست **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 یعنی نفس پاک و اصل بنیکو **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 یعنی افتاب **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 گویند از حرف صو کجانش زبش و کوشی ساکن آمد چو صفر طلس و انصاف  
 شد نو تکر **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که  
 کوبک که کهن و کهنه نیز گویند **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که **کوشا** که



بدست خود گرداند یا خود اینکد من کردم کفای اعلی باشد اگر نه پس و دیف  
زمان زمان بستاند بیکان یا قوت **کفالت** و **کتاب** بالفتح گاه و د که برای  
بهای اسبان قطران گوید بنام او چون باشند معزین در بفضل بودن یک  
دود و دود کتاب و افزودی گوید بمستودان و افریات مدام گاه کتاب  
باد و جوگش کتاب **کفان** بالفتح مخفف کفان یعنی همان **کف** بالفتح و کسر ثانی تاء  
و عار **کفید** بالفتح و فتح باء موحده زاهد مترادف کوه نشین چه بدین معنی ملازم  
چیزی رسید و میرید یعنی خزینه دار و بمعنی خزان نیز گفته اند **کفیل** و **کفله**  
بالضم و بای مفتوح احمی و ابله غریبی گوید اعظم حال و دینی و دین شاه ملک  
بخش ای عقل با کفایت فضل و کفیل **کفر** بفتح کاف و کسری و کسری با سب و اشترا  
و در فرهنگ گوید بنازی نیکت خوانند **کفر** بنامه شرست **کفس** بفتح کاف  
و کسر هاء کوزه و آب و دین معنی نیز گفته اند **کفرا** بالفتح و زای سقوطه مفتوح کیا هو  
است که در و د و ا و کارد و آن مذ و در و صلی و سخن و هیچ باه بود **کفشان** معرف  
که نگاه کشان نیز گویند و بنازی جهر خوانند **کفشان** بالضم خانه کهنه **کفشد** و قلعه  
ایست از قلعه های بدخشان قندر معرب آن و معنی ترکیبی قلعه کهنه **کفج**  
بالفتح و کسر هاء و یای مجهول قلعه ایست از ولایت سیستان و بر و یا نام  
جیم فارسی افتاده الخال کبی گویند و د و می گوید نمائیم کارام که رند هیچ  
سوادان با ما سپاه **کفج** بکسر تین سب صحرانی که قتل حاجه و میوه غریب  
وکیل و کیلک نیز خوانند و بنازی فغان بری و د و ثلاث حباب و بیونانی زهر و  
نامند و بمعنی کجاست **کفج** بفتح کاف و کسر هاء نام و لایقی است از هند  
**کفکان** و **کوهکان** بفتح کاف و کسر هاء یعنی کوه کبی سوزنی گوید و هاد بکر  
کافی شیرین بکف آوردی کرد دلف او بودی هم شدت و تمیز **کفنی** بکسر کاف  
خانه و مستان کهنه بالفتح و زین های سیم و زرمشال و دلف و دلف کنش  
**کفره** بفتح کاف و سکون نون کمانکش قبل از تب آرمی را واقع شود و بر آب  
تعلی گویند و کبی را که این حالت واقع شود گویند **کفره** بفتح کاف و یای جلی  
مصطکی و بکسر کاف و فتح هاء و سکون یا قبل بفتح کاف کفای است که مانند

عشق خود را بدست بچید و بر بی غلبه بستمین و نشدید نام مفتوح گویند  
**الحکام الثاني** بی مع الهاء که همان کوهر هیدر معنی که زن بفتح کاف و زای  
 نازی یکی از افراد فکشگران سوزنی گویند کمان بهم که بر درانی و بجهل که می  
 و کلمات و کهن سنک ناشنیده که زن بفتح کاف و سکن ما که می است که خوب  
 انخودن او مانند میوه فرویند که بار که باره و کشاه و کشاه همان کاهار و  
**الاستعارات که عقد فلک** یعنی ستارها که باره و فایض دنیا **الحکام الثاني**  
**مع الیاء** که بفتح موقف یعنی کدام وقت و نیز بادشاه بادشاهان و بعضی گفته  
 بادشاه بلند قدر و این نام ان کیوان گرفته اند و جمع آن کیان است و این نام را زال  
 بباد داد و در قدیم چهار بادشاه را می میگفتند کینباد و کیکاس و کیکس و  
 و کیک لهراسب و در کیومرث نامل است چه تحقیق کیومرث است چنانکه در کاف  
 فانی بی بیاید و در فرهنگ بمعنی پاک نیز آورده و زاشت بهرام گویند ششم  
 بدش کو بی شبهه از وی بدیغتم مار و از اول کی **کیا** بفتح مرف کی مرقوم بمعنی  
 ثانی و هر یک از عناصر اربع و بعضی مطلق میخوانند و صاحب نیز آمده خافانی گویند  
 خواهی که زل جان دهد و ده کیاهی دهد و مخی گویند شکوه تخت کیان و ارث  
 ممالک جم که تاج و تخت کیان تراشیده است و کیا همان پناهی شاه کیومرث است  
 ناید ز افرین خرم و نامتراج کیا و در وفان کیا بمعنی نیمی از ملک روی آورده  
**کیا** و بفتح جیم نازی و عا و معروف غافل و نا **کیا** به برزن پیاده یعنی رسوایی  
 بالضم کاهلی فردوسی گویند بخوان بر اقام شوی کیا مکن تا به پنی نهان بیاید  
**کیا** و بالضم اندوه و ملامت **کیان** بالضم خیره کرد که گنبدی نیز گویند او شکر گویند  
 هر بادبست بدین آسمان که پیچیده یعنی بسن کیان و نامی و همای گویند خنجر  
 زل و وفات و تکان پنی هر آنکه بودی مرعوب بالغیر کردن را **کیان** و بالفتح جمع  
 کی و مالک هر جم که خافانی گویند از کیانست هیچ سر پیچ که پشاه کیان در آورند  
 و بعضی اصل نیز گفته اند تاج سر خاندان سلجوق بر تخت و کیان به پنی بر شاه  
 کیان که نشانزد که که و کیان به پنی **کیا** عناصر اربع جمع کیان خسر گویند هر از آنکی  
 و هت شرف که دست مرکیان را و مخی گویند تو ارث کیانی برخاست از نصیب















۴۴۷  
 قنار و کاسه چوبین زاری گوید شیوه مستان مستان جالاک است هین برکت  
 مانا لبالب لاک می بختا گوید بالشم دادند و لاک خلک شده کس زن  
 سرخا نه ملک و چیزی زبون و ضایع که نکات نیز گویند هر یکی هر یک دو  
 از بین بری آفت نقل و هلاک قنار و مرگ سبوی و حیوان چیزی معروف که لاک  
 پشت گویند یعنی سبک پشت سنائی گوید لاک کز دم بر پشت خویش گرفت  
 بعد از آن را بچرخش گرفت و رنگی بغایت سرخ که رنگ دندان و نقاشان بکار  
 برند و آن در اصل شمش است که درخت کنار رود دیگر اشجار میخورد و آنرا بگو  
 و برند و آن رنگ سرخ حاصل شود که زود زایل نشود و غالب آن در دست کار  
 و شمشیر حکم کنند و آنرا نیز لاک گویند لاک کنک و هر چمن سرخ عموماً و لعل  
 سوزن صومالی که معرب است فرجی گوید آن نازک کل لاک که در ریاض بخندد و  
 و ریاض نکون یکی چشمه شود لاک و آن بجهت لعل و لاک گویند که سرخ است  
 و همچنین لاک و لکان که در اصل لاک لکاویده یعنی سرخ سخنان و لاکش بر می  
 ان بافته ابریشم سرخ رنگ مخفف لاک لاس ملک از لاک مذکور و آن لاس که  
 نمی است از ابریشم فروزان انواع دیگر لاک لابنده و فاقه و کیا می است که آن  
 طرف مکه معتبره آنند و بجهت بواسیر چندی در کش نافه است سلمان گوید  
 سر فراکش کین از آن بسیار است آورد لولوی کاغذ ووش تا نام خود را آن کرد  
 و مولوی گوید هین زن دستی که آن شاهد رسید همان بکن رقی که لاک ووش  
 و لاک لاسی یعنی خواهر سرای لاکش بفتح لام دوقه یعنی از بافته ابریشمی سرخ که  
 بغایت نازک و لطیف بود و آنرا لاک نیز گویند بد بجای گوید که در قدم پانچ کشد  
 ضلوع و دیبا که بر سر کسان نهاده که قولش لاک لاک و لاک کش باشند و نیز  
 گوید عاشق است بر آن لاک روی نازک دوز سنائی گوید بل ناکه  
 پانچ و بوسم پندار که هر لاکانیم اخراج عقل ما که رشد و لیلک از روی  
 حسن سرخ لاک لایان سیدانه باز آنرا لکان و بعضی تاج نهاده عموماً و تاج خود  
 رود که گوید تیر از بین که زده بد شمن لوس سرخ شده و لکان هر دوس  
 و مثال دیگر همان بیت سنائی گفته لاک لاک بلام مفتوح و زون ساکن و کاف

فارسی زده

۴۴۸  
 فان سی زله و نان پاره که ای مولوی گوید مرثیه سازم که مرثی شاعر تا از اینجا  
 برکت نکلی بزم پاره های نان و لاک لکی طعام در میان کوی باید خاص طعام  
 لاک کل معروف و آن هفت نوع است **لاله جیانی** **لاله شقایق** **لاله لوسون**  
**لاله لوسخته** **لاله خطای** **لاله** و در هفت میرزا هفت نوع چنین آورده سرخ و زرد  
 و سفید و در دو خطان و شقایق الثمان که بغایت سی لاله و خنری و از رنگ  
 گویند زیرا که گشاده اش بغایت سرخ بود و میانش **لاله سار** معنیست خوش اوان  
 اسدی گوید پراکنده با شک دم شکوفار خرمشان بهم ساری و لاله سار  
**لام** زنده و در دوش شمشیر می گوید خلق خوشبویتو با شاه و یارین میگفت  
 کای کل کهنه قبا تا چه لام آوردی و غیره و شک و سپند و نیل که بجهت دفع چشم  
 زخم بر چهره اطفال کشند و چشم را زیند که سیدان و دی گوید آنکه سار لاک و روی  
 سرمدی بر چهره لام عطار گوید دقت هر بس ریاست لامی هم بکش و کاف و  
 کز آن سنائی گوید باریان خواهر زاده بی باک آن هم لاف و لام و لامانی و بعضی  
 ز بود نیامده ابو الفتح گوید بعون خود تو به مهر پادشاه تن نکلف درویش  
 بی لام **لامانی** کفایت و پادشاهی و لاک بر کوی سنائی گوید چه سستی و مدی لای  
 سنت که رفتی سوی پی دینان چه تقصیر آمدان صمیم که کشی که لامانی  
 خاقانی گوید فرکان طمع از روی برکن لام درویشی که بالام سیه پوشان  
 نمائند لاف لامانی **لامی** همان لام یعنی دیم یعنی غیر و شک و سپند سوخته  
 و مانند آن که بر پیشانی طفلان کشند بجهت دفع چشم زخم و عید لویکی گوید تلور  
 لاکچه غیر و شک خود را بغداد تو بر تو **لامش** بکسریم و سکون شین و چه  
 درخت پشه دارد که آنرا اعمال پشه نیز گویند **لامک** و **لامه** بفتح میم چارگری که  
 بالای دستار بچند سونک گوید پیچیده یکی لامک سیرانه بر **لامک طک**  
 نام بر رنج و **لامه** معنی زده عربیست **لان** بوقای و تحقیق مولوی گوید می  
 آدم ز رنگ قوای ناز بوی لان بکنده چشمه دل آن یار مهربان و ابراز لادن  
 یعنی چنانچند و افشاندن و لکان یعنی حسان و برقیاس لاند و لاند لای  
 سنائی گوید ملک قصیده و دیت جافا زنده پیش هر غلدر دیش را لاند

در لام لامانی  
 در لام لامانی



و طیان گوید من شعر می خواندم او در پیش می ماند و ناصر خضر گوید پیش  
 چون محسنت زمان هرگز خیره پیش ضعیف رئیس هم لای و لان یعنی نمناک  
 و لاندالت تناسل کردند نیز گویند و ظاهر الف هندی است **لا** از اشیا  
 جانوران پخته و چریده و کاهل و بیکان ناصر خضر گوید کنون پارسانی میکرد  
 خواهی که مانند لسان عربانه و در فرهنگ بعضی ندا و خبر پردازي آورده مولوی  
 گوید خود کلشن بخت است این یارب چه درخت است این صد بلبل مست  
 است اینخامر خط کند **لا** لیکن معنی میتوان گفت **لا** کل سفید که از کلابه  
 گویند و خانه ها را بدان سفید کنند از ری گوید شود رواق سپهر از ظلم  
 دوده شب چو کلبه های عجم شسته در بوع بلا و معنی **لا** بر نیز آورده اند  
**لا** و تفاوت کناره دار که دارد در آن خبر کنند شرح شفره گوید سفره  
 دولتشان و بکستر و قدر گرفته این فرصه بود و نیز این **لا** وک بود و زان  
 تنگ که او را و او را نیز خوانند **لا** همان **لا** بر هر دو معنی و بازی است که از  
 نیز خوانند چنانکه شرح آن گذشت **لا** هور و بستم و او بچول کج و بچو و ده  
 که بتک فاش گویند **لا** امر از لا شنیدن معنی گفتن و لایند معنی گویند چنانکه  
 گویند هرزه لای و سیلایند معنی میگویند و بی یقیاس لایند و لایند و بوی  
 از باخته ایشی که در ملک کجرات باشد و آن ساده و رنگارنگ باشد سیف  
 گوید اکنون زرنگار فلک را چو آستر برابه معبر این لای ساده بین وکل  
 تیره که در رتبه عیون و جوی آب باشد و در وی شراب و امثال آن و قایان نظامه  
 و در میان و مانند آن چنانکه گویند این جامه و در میان یک لای است یعنی  
 یک تایی است و هر چند از دیواری کرده نیز گویند چنانکه گویند یک لای  
 دیوار و دیو لای دیوار **لا** بالفتح با مرادق لای بد معنی خبری گوید باز  
 عدل و یک لای بهی شد بجهان گرا را در زمان جلد اعنام گرفت **لا** بکر  
 یا و فن جامه کوتاهی که در دیشان پیشند **لا** مع البای التازی **لب** معروف  
 و در فرهنگ بعضی سیلی گفته و ظاهر آن است بنا و معنی لکد است بر سیلی  
**لبا** بالفتح معنی و بیای فارسی نیز گفته اند و معنی دریدن و پاره کردن نیز

چالیک

آمد از ری

آمده از ری گوید عیب سدا که امروز مراد پیدا است در آن لباجه که شریف داده  
 دو شتم و اثب و اما فی گوید چو غنچه با شکش کند لباجه **لبا** بالفتح  
 جامه پارانی لیکن در معنی عربی معنی مند آورده مولوی گوید دهند کج روان  
 و بر بد و پنج روان دهند جامه اطلس بدون لباد و بالفتح چوبی که بر گردن کاه  
 بختند تا از آب و قلیه را بکشد و بختند ی جوه خوانند نظامی گوید کشا و زنجرا و  
 بند و لباد ز کاهن و کاه و جوی مراد و خیال گوید آتش چشم فلک چون زبانه  
 بردارد شیر فلک بر بند بکا و لباده **لباس** و **لباسه** و **لبس** و **لبسه** بالفتح و  
 که بر سر چوبی بندند و لب بالایی اسب بد فعل بدان بسته تاب دهند تا عاقر  
 شود و وقت فعل بند ی حرکت نکند سوزنی گوید لب از جود لب لب که  
 بد نیسان بود تبسم خراب **چره** و **لب** چا نقلی که چون یاران با هم صحبت دارند  
 و در مجلس آرند که از آن خبر دهند و سخن میگویند اهدا طعمه گوید پیش بکیم  
 احمد سان با شربت و لب لب چره بد او قوشه جاوید **لب** بفتح تن و سکون  
 نون و کاف بجم که چوب خوار که بتازی ارضه گویند **لب** بفتح هره و لام چند ری  
 که بر بند و در بان ارفا و فوشند و کاهی بکشت و سر جزید مولوی گوید  
 چه بد طفل از لبش که بود مست و بالفتح هر و لام هر و مولوی گوید من  
 کلاه ای شتم از لب لبو که شد من در میان و فقر سلطان سلیمان با فتم لیکن  
 حقیقه معنی این بیت از جواهر الاسرار شیخ آذری معلوم شود **لبیات** بالکسر  
 و سکون بای موعده و بای حطی رود خانه **لبیات** بالفتح و کسر یا و بای موقوف  
 نرائیت ان موسیقی لیکن ظاهر نام آن نوافش لبیات چنانکه صد گویند  
**شد مع الباء الفارسی لب** بالفتح لغت کلان **الاستعاریات لب** آتش نشان  
 معنی لب معشوق و لبی که از راه سوزنالت براید لب و طعنه زدن **لب** شکر کردن  
 یعنی سخن کردن که زبان زدن نیز گویند خضر و گوید چندین نکتا که گشت  
 لب تر ندیدم هیچ نقشبندی نیکو تر لب زدن عریده کردن و دیشنام دادن  
 نزاری گوید ان یکی میخورد لب زده و بخت کند **لب** سلید کردن یعنی تبسم نمودن  
 سید حسن غزنوی گوید زان تالپی سپید کند هر سه زبان درو اگر چو

۵۵



زبان قلم گشت دفتر **لب کشکاه** که در آب که عرب مغز خوانند و گناره آب که عربی  
 ساحل گویند **لباس راهان و لباس غیر** یعنی لباس سیاه خاقانی گویند  
**لباس راهان** پوشند و دوزم چو راهب زن بآدم هر شب او **لباس راهی** **خضر**  
**ساختن** یعنی شرب بدوام خردن خاقانی گویند چشم خضر سیاه از لب جام  
 که هر **مع التاء** بالفتح لکد زدن لپی گویند ریش زدن و خنده و سبک  
 زدن نیز کردن زدن سیلی و پهلوند دل و خسر گویند در آن تاریخ درها  
 زمین پوش زلت مغزول کشته چوب چاوش و بعضی گزن و بعضی پاره  
 نیز آمده چنانچه لک یعنی پاره پاره و هر دو معنی تحت نیز آمده شمر خری  
 هر دو معنی گویند زتان یا نه خشت اشراقی کافست بزخم خصم چه حاجت  
 و راه نیزه و لک برنده و نه دهد جامه کج طلا بریده بدن دهکاه  
 چو دیالت و پاره در دست از چهل و غیره که از پاره نگریه باشند و رودخانه  
 ایت از ملک دیلمان که بکلت رود مشهور است و بعضی جامه کتان نیز گفته اند  
 لیکن گویند لک کتان یعنی پاره کتان آمده باشد و بعضی شکم نیز آمده چنانکه  
 گویند لک انبار و لک انبار شکم یعنی پر خوار که از پری انبار و انبار کرده باشد  
**لک انبار و لک انبار و لک انبار** و لک انبار و لک انبار و لک انبار و لک انبار  
 گنشت ابو شکو گویند بخود ممکن ساطع کفار هر لکنر و سعدی گویند  
 لک انبار بد عاقبت خرد و مرد و اختلک گویند این مرقع پوش سیاح لکنان  
 در رسید **لک** یعنی نیم من تب و ظرفی که در آن شرب کنند و طلع عرب  
 آن لک بالفتح زبان قرار داده که میان دو کس که چون تکلم کنند دیگران بفهمند  
 و از او نیز گویند و بزکری معروف است و شخصی که بید زبان نداشته  
 باشد و هر چه بشنود همه جا بگوید و جامه پاره شده و گفته خری گویند ای  
 که باشد بجلالت تو اطلس چرخ زنده و لک **لک** بالفتح نام بازی است  
 لک پاره جامه گفته **مع الجیم** **التانی** لک بالفتح لکد باشد و خیل گویند بکر و بکر  
 و آب هر بخت مردی بزدهش لک بطل بد و دهلیز و خری گویند کرک که گشت  
 رای وی از انجم و افلاک در هم شکند ظاهر افلاک بیک لک **لک** بالفتح نام

شطح ناز

شطح ناز معروف که بلیغ است و دارد وندیم یکی اختلافی عباسیه بود و در  
 بیوی مشهور است چنانکه در تاریخ این خلکان مسطور است و باصلاح اکبران  
 رتیق صاف و بتانی کسی که سخن درست و ضعیف بگوید **لک** بالفتح **لک** یعنی  
 کل نیه و سیاه تیره و عوی آب مولوی گویند تاجری بگفتیم سیاه تا شود  
 تا بیک مرج و سبز کاه و رفیع الدین بتانی گویند پیش دست تو مکر لک سخا  
 زدن و نه بهر بجهت در خلق نهادند **مع الجیم** **التانی** **لک** بالفتح و ضاره  
 و بالضم بهمه که لوح نیز گویند **مع الجیم** **التانی** **لک** بالضم گیاه است که از آن بودیا  
 بافتند و دروغ نیز گویند **لک** بالفتح کفش که لکانیز گویند **لک** مراد بد و بعضی  
 یعنی گزن و پاره انچه خری انوری گویند باد دستش قری تر از دستش و شمش  
**لک** لک کشته بکلت و کال گویند بکلت در سنگدان و یکاسه سر که هر که  
 مخنی از آن خورد سیر گشت از جان **لک** بالفتح و عیم فارسی دوا فزاد و زدن خری گویند  
 بدخ و دشمنش که چون مان و است هیبت شاه کار **لک** کند زیرا که چون تمان  
 و جمع شود رنگ سیاه دهد **لک** و **لک** شعله آتش و در فتنه که بعضی فکر گفته  
 و زمری گویند عاشق عشق زار پس سوز است آه شعله است غم بود **لک**  
 و بد بجای گویند مریکند آورد سبیل و نفس مخی بدید آورد آتش و مر  
 بد **لک** ان بسته خندان نگره ان چشمه حیوان نگر ان **لک** پاره پاره نگر و آتش  
 جان پرورش و نیز **لک** فوجی از اش آرد و خربده و تخشیدن نیز بدین چنانکه مثل  
 است از خوردن تخشیدن از بر زکان تخشیدن **لک** یعنی لک و پاره **لک** یعنی  
 نازم و سکون هر دو آثار سقوط ضعیف و لاغری و لوی گویند مفتخر تر از آن شاهها  
 شمس دین فربه و زلفت کند که هر که تو **لک** **مع الجیم** **التانی** **لک** بالفتح جوی آب اعجاز که  
 سیلاب او را کند باشد یا ساخته باشند خضر گویند بهترین میدان تلخ و خوش  
 را و در و لک است و بعضی بطل نیز آمده ابو الفرج گویند این دست بلر زده و آن  
 پشت خمید است و بعضی لاغر و ضعیف نیز آمده و بالضم طایفه است معروف  
 مویشیان **لک** بالفتح میدان شاعر گویند ناخبر تر گشت مکر کا و درنده کلان  
 نخون خصم و غل شد فضایی لرد و میدانست در بند و هرگز بلر ایل نه



دارد و صد انبست در شیر از که بلرد قاضی معروف است **مع الزمان و مع الثمان**  
نرم که از آن نیز خوانند زیرا که چند گاه برای مشی بمانداری بان و نم کند شود  
کوید ای بیاروی هست توشه مرفلک را کمان کمان از دم **مع الزمان الفارسی**  
**لزم** بالفتح و لثنه بفتحین همان لجم و لجم یعنی کل تیره اختیاری کوید آب ناخونده  
ازین بگرینلو فکون همچو بیلو فزنا صلق چاد را لثم **مع السین** است بالفتح چیزی  
قوی و خوب و نیکو لپی کوید که سرد شدی بنان من در جود نیست زیرا که بنام  
ای صم چیزی است **لست** بالکسر لیسیدن سوزنی کوید بشت اسانت نزد  
کران و همتران **مع الثمان** بالضم کل تیره که در نه موهنا باشد محقق لوش  
پویدها کوید تیره شد آب دشمنان زلش و لوش نیز کوید **لشک** و **لشک** پاره  
**لشک** و **لشک** یعنی پاره پاره و بعضی **لشک** است بیاموده چنانکه گذشت **مع**  
**الفین** لغ بالفتح زمین هوار و سخت که کلاه و دان نزود و ختم مرغ ضایع شده که  
احمال لی کوید و لغ سرانکه موی سر پیدا شده باشد **مع الفاد** لغره سفله و فرو  
سایع عطا کوید خام زرد دست زکس میدی لغره و امیر مجلس یکینی **لغی**  
بالفتح و جیم فارسی لب و چون کسی عراض کند کوید لغی انداخت فرو و می کوید  
خوشان و کابل هر وقت زال فروشته لغی و براشته **بال لغی** کوشت یی  
استخوان نظامی کوید سر نکینا از ابرار و بر بند خود چون سر لغی کوید  
بیامود خوان زربك هوشمند بر لغیهای سر کس سفند **لغی** کسی که لب نزود  
داشته باشد ناصر خرد کوید خداوندی و زبانی روی کرده است سپاه  
لغی و بار یک و بنجود **مع الکاف** **الثانی** **لک** الهم و نادان هند و شاه کوید  
ز دست آسمان مخلصی بخش که بی بی رحمت این جا بربك و عد و معروف  
یعنی صد هزار عصری کوید دولت زلشکار او شد بزبک نهان و بدیع  
در اصل هند است و همان لاک مرقوم که از درخت کنار و دیگر اشجار حاصل  
شود و در بعضی بشتید کاف آمده ظاهر هر چه آن کرده اند و بعضی بدیع  
بشم گفته اند و بکسر خاله از گفته که بدان چیزها را پیوند کنند و طافه از آن کرد  
و بیام پاره پاره و بعضی از دم بخت پیوسته اند و اگر سید اتم از آنکه نوب باشد

یا گفته

یا گفته و بالضم چیز گفته و ستر و کعب پانزاری کوید محیط بربك یا میرسد  
بهرات عدد بدینا و نکر من و غنی و غلاق و مخفف لوب که نوعی از شتر است  
پویدها کوید خرطوطه و فیل و کردن بر لک دست لک و در ساهی ریشی است  
که در شکم پیدا شود و چنانکه شکر اسود رخ کند و بعضی دیله خوانند و بکسر مرغ  
کنا و انک که از ان لیک کوید و بربك نیز کوید و گوشت لندین دارد **لک** و **لک**  
الوات و ادوات خانه از کاسه و گونه و فرش و تخت گفته و بالضم گفته و نازا شید  
**لک** بالفتح گفتن که لا لکان نیز کوید ناصر خرد و کوید حب علی رضوان بر سر هفت  
تاج و زبایها برون کند ستا لکالی لکا و ظاهر لکا لکاش سرخ و لکا لکاشه طلق  
در سخنان مؤخری کوید بسته ز کلو از غایب تحت لکالی ساخته یا لکها  
را لکامونگی و نیز همان لک معنی لاک مرقوم قطران کوید با جو بزرگ  
و در قهار تحت آب لکا و در فرهنگ بدیع یعنی بستم گفته و بعضی زمین و ملک  
و ولایت نیز آورده **لکام** بالضم امر در قوی چش و بعضی اسوزنی کوید هر چند که  
کیکم و کلوکیم و لکامیم تن داده و دل بستانان دول غلیم و کوهی است در  
شام محاصره شهرجات **لکانه** روده که از گوشت بر کنند و پزند و بکنانه قضیب  
کوید ناصر خرد کوید پیر و ستار از خریدی لکانه و فخری کوید بدینا رای  
میل او نباشد ملک فی فرج خواهدی لکانه **لکاک** و **لکاک** بالفتح هر دو کلم  
سخنان یاوه و هرزه مولوی کوید پیران لکاک پیروده و گفتار بی و نام  
مرعی است مشهور که کردن و یا و صفاد را ز دارد و بعضی لسانی کوید و بکسر  
هر دو کلم چوبکی که بدو ال اسپا بندن و بگردیدن اسپا متحرک شود و دان از آن  
دوال در اسپا بندن مولوی کوید از آن لکاک ای مراد بکنند و نول بجهت  
در اسپا دارند معنی زهی **لکن** بفتحین طشت که دست در آن شویند  
و رخت در آن شویند و نگاه باشد که شمع در آن نهند و موم که افخته در آن  
ریند و عود سوزان نیز کوید سلمان کوید همیشه سینه بر آتش بود بان  
لکن و در فرهنگ بعضی گفته فائوس آورده مولوی کوید مست شد باد  
بود آن زلف را ب روی او چون چراغ روشنی از وی تو بگری لکن آورده



پروان از نیکان شهری که خیال آن مردان بر چرخ زمانه اخت **لکین** بالفتح و بای معروف  
 مند بود و بای کوی **هی** تا بود تراصل خرد سقرات افزون بر آن **لکین** مع **الکاف** الفا  
**هی** **لکام** بالفتح معروف مجامع بالکسر و عرب آن **لک** بالفتح هزاین و هزیه خاقانی  
 کویت با نظم و نه خاقانی طبع کشا هم اندر لک باشد با سبیل که آهوی چن خاقد  
 عطر بلبل مشک بهر سبک باشد و لای کوی گفت درین مرد و خام لک و لای  
**لک** بالفتح و کاف مضموم و وار و موقوف هم از ایشان که در نوای هرات و سیستان  
 میاشند **الاستغارات** **لکام** غایبند یعنی سرکش و نافرمانی **لکام** دادن یعنی  
 حله کردن و مستحق شدن بشتاب و قتل خسرو کویت بنیان لکام وارش آمد  
 بشهر البقش اکنون نیمه امپ لکام و نظامی کویت بهند و ستان و او خواهم لکام **لکام**  
 دین یعنی بشتاب و قتل خسرو کویت بنیان لکام وین شده آمد بشهر و **لک** **لک**  
**دین** بهرم بدن کار مع **المیم** **لک** بضم هر دو کمال مال و دوی کویت نزل شد  
 ناگویی که شده است نرانی کشوران خون لک شده است **لک** بفتح لام و ضم که  
 و خدی و کاهل و بی لک ستانی کویت عقل جزا است کوی لک نیست حله سازند  
 و کلو بنیک **لک** بالفتح سست و نرم **لک** بالفتح ناخبر است از نوا و غزین  
**مع النون** **لک** بالفتح نکی که از ناخشی گذشت بعبادت مشغول بود نرانی  
 کویت بخود گفته عیب نبود که بفرست کند از صحبت **لک** بالفتح و بالضم دهی است  
 انصافه ان کمال کویت نازبان و تکام چنانست و دشمنی رئیس **لک** بالفتح  
 بالضم بز لک و سنگین نرانی کویت بتر از هر حد است **لک** بالفتح کنارت و انصاف  
 بخود محبت **لک** بز لک و غیره و ظاهر این تحقیق است که مذکور شود و در فرهنگ  
 بعضی سرخی نیامده **لک** بالکسر و بار مضموم و نام سقانی است که بر وقت صفا  
 شدن بهر لک و بخانه او در شاهنامه مذکور است خاقانی کویت بهرام تنگد  
 بهرام چون نظر بر خان جوان **لک** سقا بر افکند و در نسخه سرودی بفتح لام  
 و فتح با کفته و او فیه بود و اشاعلم **لک** بالفتح کرد و صد و دو بالضم و بز لک  
 حشر عماره کویت چرا که خواهر بخیل و زبس جوانمرد است و بی حکم و زنی سیم  
 ساعد و **لک** **لک** بالضم که می است از کاتب سازند و آن که نزدیک کرد و

واقت بود و بای کوی ای محمدی که بر سر چون کرد و کوه نو دستار و سنگین قویست  
 شکل **لک** بالفتح بیرون کشیدن و بردن چیزی از جای و امر کشیدن  
 و کشنده طیان کویت کسی که را بیکر و در دفرانج نوبت کافش شکم سرکین برون  
 لک و بالضم لب مولوی کویت و روتش کرده و وانگنده لک و ستانی کویت من  
 لک بران نادان کوی بان کوی و بعضی درین بیت بفتح خوانده اند که ان بن  
 بعضی لب است و در فرهنگ بعضی **لک** نیز آمده و بعضی درون و زبان نیز گفته  
 اند که از اک و در هزاران لبوس و در هند و کال خوانند **لک** بالفتح خرام  
 و رفتار از روی ناخاقانی کویت او یک که **لک** من باز که جوان و نرانی کویت  
 بلخ و قتل رعناش بپند **لک** بالفتح پسر و زبان هندی و قنصیب را کویت و **لک**  
 کویت تونی که لندی و سبکی بپند و ی ترکی تونی که کبری و لایری و یاری و یاری  
 و غری کویت ان پی قطع نسل او ایام دشت و انضیه هست و نلند و **لک**  
 سخن کردن و بلب ان غایت خشم و غضب و برقیاس لندی و لندی و لندی  
 مولوی کویت بنیعی کیه آن یاد شد و هم کوی دل توان قوت ملند بد  
 فرمائش و لندی ش فرود **لک** **لک** و نام یاد شاه ایست از هند که زبان هند  
 راجه کرن میگویند چه عقیدت هند و انت که آفتاب بهادرش که کبی نام نظر  
 غایت کرد و او صامله شد و لهذا هم او را **لک** و نام کردند یعنی بهر آفتاب و این  
 از فرهنگ مغولست و محل نامک است **لک** بالفتح معروف و آلت سرودی مولود  
 لند سوزنی کویت بریشما بران میاشند و کها بدستش نغمه میاشند **لک**  
**لک** اند و افکنم بد رگون شاعران و بالضم معروف و بالکسر ساق و در فرهنگ  
 از پنج دان تا قدم چنانکه مشهور است لیکن اول اصح است و یکطرف با و یکتا  
 موزه و امثال آن **لک** بالفتح سخن دشت و ناخوش و زشت طیان کویت من  
 با تو سخن **لک** بگویم از بهر دهیم جواب **لک** **لک** بالفتح همین که کشتی را بدان  
 نگاهدارند و بانی که طعام هر روز بهر دم دهند و چوبی که در میان بازان پند  
 گیرند و کنایه از تمکین و وفا باشد و در فرهنگ شخصی که بیکر و حله در بهر  
 اعلی باشد **لک** بالضم **لک** کویت که در ویشان بیندند و در هند بهین نام



خايند مع الوالو بالفتح حلاوي كويد لوانين اش در كار كرده و بلام عشر نش  
 پيدا كردم و پيشته و بلندي فزوني كويد بعد و سر شيان گفت از اين بد  
 ره قاره پيش اندر ايدت لو و در داب كه تاري صفرا كويند مولوي كويد  
 غلطمكن ز نيش كن براي دفع لوانست ز نسان چو توكا ريت رنگ و بوي  
 نيش و قصبه ان مانند ران و بعضي لب نيز آمده است **لوروش** بالفتح نان تنك  
**لوالو** بالفتح هر دو لامي مرد سبك و بي تنگين كمال كويد تر و نشان زكي  
 كه كار سازد لوالو باشد **لوروه** بضم و او مجهول و بای مضجع پيش دستي  
 لوت بالضم و او معرف بهنه و بوا و مجهول اقسام طعناي لوزن تا **لورته**  
 بضم و او مجهول و تار معروف زباني كه در دكس با هم قرار دهند كه ديكر مي نهند وند  
 كمي نيز كويند كمال كويد خرد بيرسي كند فهم از چو كويد سر كلن تو لوتا  
 و اين چه نام دارد كلكت بلورته اندر زبان اهل سخن ناودان شكر و در هغه  
 سر و بي سخني كه نتوان نهند چون لغز و قران **لوت** و بوي اقسام خوردي و بوي  
 تابع لوت است **لوج** بالضم و او معرف و بيم فارسي بهنه مباد و زار و بعضي  
 اصول كوچكست چنانكه كندشت **لوج** بالضم و او معرف همان لوج و ان كياهي  
 است كه از ان بود يا بافت و بعضي خيده و كوز نيز آمده ز داشت بر لامي كويد  
 شود و خ زند و پشت لوج گردد نفت باريك همچون دوج گردد و ظاهر كوج باشد  
 و بعضي خانه مستقيم يعني خريشته **لوجن** بالضم و او مجهول ماله مولوي كويد سدا  
 و در اوخت بهر چه مي نامي اما **لوده** بالفتح همان كواه يعني دراز كه بدست كيرند  
 و برابر و غزني باز كنند **لود** بالضم و او مجهول نيسي كه سيلاب كند باشد  
 و لو و كند نيز كويند خسر و كويد يكي از عجز داره تن تسليم يكي در لو و لو و  
 ميشان بهم در وقت و سكه محمد عصا كويد چوب و مشرغ زيب ز سكر و  
 شير نرم نان كزي ز لور و پير و بعضي بيجان و كان نديافي مراد لودك نيز گفته  
 اند **لوانك** و **لوانك** و **لوانك** بالضم و او مجهول و بوي و بعضي گفته اند  
 چيني كه در وقت و امثال آن در ان كنند **لورك** بالضم و او مجهول و كان نديافي **لورك**  
 و **لوروه** بالضم و او مجهول يعني تخت لور يعني زمين سيلاب كند عبيد لويي كويد

در هر يكي

در هر يكي از اين عدد دشت و شست انها كه نصاب است در پيشه لور كند و  
 فري كويد تا بزرگ سپاست و اين دراز رخت هم سراسر بخار و بار و لوروه  
 و هر و خسر و كويد شود آب كيون باشد و سنك در ان دست فراخ لوروه تنك  
**لوري** بالضم و او معرف مرض جنام كه كوش و اعصابي آرمي فرو ريزد و بوا و مجهول  
 لولي كه از او رولايت كاولي كويند كمال كويد با نرك تاز طره هند و پتورا هواره  
 همچو نيكه لور و بيت خانمان و جمال الدين عبدالرزاق كويد روي و نكرات بره  
 و قود زكار آب لوري شب رخت عرت بد و قد در يخ خار و تحقيق آنست كه لولي  
 و لور يعني بيجاست و لوي و لولي منسوب است بان زيكه بيجاني لان لولي  
**لورتان** بالفتح و زاء مقوط باره كوش كه از هلقوم آويخته باشد ليكن عربيست  
 و تشبيه لورنه است **لوس** و **لوس** و او مجهول و ثلق و جالب و بي سعدي كويد خوردي  
 نديا كريدن بوس كه با غايبان چاره ز رخت و لوس و غشي كه بكار و مخلوط  
 ساند كساني كويد كا و ز قبالوس بود مشك قربانك بالوس و كا و ز يكي بايم  
 معشوش **لوش** بالضم و او معرف كل نيه و معروف و جوي اب و لوش انك كل  
 آلوده و لوشن بزيادي نون نيز كويند عطار كويد چون مبدش غرقه و زون آتريان  
 كود چنان لوش جبر شيش دهان و اسدي كويد نغالي بزيش ز لوش بدي  
 ز بهجاد و ش اب لوشن بدي و در بلاد فارس صاحب مرض جنام را كويند و بعضي  
 كنج دهان نيز آمده فري كويد يكي در پند البته رديده اصول سخن كنج ابدی همچ  
 شك الحجه بوش و نام هكي ان كهاء روم لوشان نيز كويند و ان در نقاشي نظرياتي  
 است كه در خطا بود چنانكه كتاب او را تنك كوش و تنك كوشا كويند **لوشا** و بوي  
 و شيرين طهاره طعام و غواه كلام و در دهنه سر و بي بجاي يا نون آلوده **لوشاره** و باد  
 مجهول همان لور كه لو و كند نيز كويند **لوشيدن** و او مجهول اشاميدن و دوشيدن  
 و كويند سيلوندي يعني اشاميد و لوج اشاميده شد و دوشيده شده و خيك  
 كويد من و سچايتي باز كشت بخوبير تات فلان خوان خواست نكند **لورگ** و بوي  
 بوا و مجهول درشت و ناهم براد رفتن از ضعف و سستي **لورك** و او مجهول و قسي ان شر كه  
 معروفست و انكه با نود دست ماه و در ان ضعف و سستي دست و پا مولوي



































دسته هر چند هم برآوردسته اند آن و لابد خصوصاً اسونری گوید زوی مشته  
لبادی در کون گفت و اخصکی گوید صبح از نمود مشته کند و از آن کمان و بانه  
سرشته و غیر کرده چنانکه در مشته گذشت احدی اطعمه گوید دلش بارده  
و عزمای مشته بچشم نیکی اسباب تمام است و با الکر بعضی شاشیده مشته  
با الکر یعنی از جامه عرب بغایت باریک و لطیف و دقیق گوید زمین برسان خون  
الوده و پیا هوا برسان بنیلاند و ده مشته و مثال دیگر و لغت دستارانی  
گذشت **مشته** بفتح میم و فتح شین و سکون فاعل از ملو او بعضی گفته اند مشا  
باشد که از آن بکینه نیز گویند **مشک** معروف لیکن فارسی بکرم و اهلها و زاده  
الته بفتح میم خوانند و در اشعار هر دو روش یافته شده و شک با الکر معرب  
آن **مشک** و **دانه** بالفتح و دانش بشو که در هار سوراخ کرده باشند **مشک** نیز  
گویند از ری گوید که به مشکک بی بود خوشی و از آن و نامشک بسیار است  
**مشک مالی** مخفی است از سی لمن باوید **مشکک** بالفتح و بکسر خان معنی است  
کوچک که پیشتر در گذار آنها نشیند **مشکک** بالفتح ملوانیت **مشک** بالفتح  
بخانه و هم خانه سلاطین و بعضی گفته اند نام بخانه است **مشک** همان سکور  
و نام نوایت از سی لمن باوید **مشکور** بالفتح **مشک** کوچک که مشکزه نیز گویند  
**مشک** و **مشکی** بالفتح همان مشکور و با الکر کلی است که درین نیز گویند **مشک**  
یعنی مشک خالص و همان مشک زمین **مشک** بالفتح و فتح شین و سکون نون  
همان مرثه معروف و در فرهنگ بکرم گفته و غلام است که بختی گوار گویند  
**مشک** و **مشکل** بالضم همان مشک جمع ثانی و در و داهزن **مشک** برانی  
تانی آمده سراج الذین را می گوید از بی غفلت می شود شاه رنگ مال رعیت  
بیرد هر **مشک الاستیارات** **مشک** خالک یعنی صاب آبی و دنیا **مشک** و **مشک**  
خوشنویان **مشکی** و **مشکین** کلاه زلف باشد خمر کرکان گوید بد دیگر دست  
**مشکین** تاب داده مشتی شراره یعنی سازکان مشعبان حقه بسز یعنی ماه  
و اقواب و در بعضی فرمونها آگناه از سبعة متاره است **مشعل** قادری و **مشعل**  
روند و **مشعل** و **مشعل** کتی و فرو یعنی آفتاب **مشک** را کافر کردن یعنی

۱۰۰

موسی سینه سفید کردن **مسکون سنان** یعنی من کان **مشهره** معنی آسمان مع الفی  
مع بالغه زعفران معنی باری عقی کوئید و روحانه خصوصاً مولوی کوئید جاه  
مع داوود عایش کرده بود فردوسی کوئید مع زعفران شاکرناه بود و بالضم کش  
روست **مغان** جمع آن و بالکسر **مغفک** ال که الحال کوئید **مغلخ** و  
**مغلج** بالغه کوی که چون بازان و دان جوژاند اند و این کلمه مرکبست از مع که معنی  
گوست و از الخ و لاغ که معنی بازی است سوزنی کوئید هر ادی که داری  
اند و دل بنواید چون در **مغلج** **مغند** یعنی غلوه و چیزی در هم و مزج  
**مغند** یعنی کوهی کنده که زین پوست بهم رسد و در نکند و بنای غلوه  
کوئید **الاستقادات مغز و ن** یعنی مغز خالی کردن و در سردان سعدی کوئید  
مغز ناب و هلق مغز بدید **مغز تر کردن** یعنی سخن گفتن **مغز و سر کردن**  
خاموش شدن نظامی کوئید بکفتار سه مغز یا ترکم مغز بالوده و یا لوده مغز  
یعنی مرد ریاضت کشنده و مغز را که اخفته و کمر شده از ریاضت بگفت کسان  
مغز در سرکم **مع الفاء مفت** یعنی رایگان **مفلک** بالکسر فلک زده و پاشا  
حال که الحال مغفلت کوئید و این استقادات فارسیان است چون فلک است و ترا  
و تخرید الزمان کوئید بقیست است مقدار بخلق ناز عهد است دلش  
ایلمد و وفادری و بک **مع الفاء مقل** بالغه مغفبت که هندی کوکل  
کوئید لیکن عربیت و در مؤتیدان یعنی کتب طبیی مثل کرده که عطریست مرکب  
از چهار جزء و معنی کزین گفته اند **مقیل** بضم صیر و فتح قاف مفت دانند و ن  
و در عا شورا و مقیلا اشی که از آن هفت دانه و زعفران پند اجد اطعمه  
کوئید شکم ز لقمه لوده هر مکن چه مقیل که کرده و در هفت شود بفرغ طفیل  
و مثال مقیل باد لغت مبارک کنشت **مقد وینه** بالغه سرشت از روم  
پای تحت قیل قوس **مقراضه** معنی ان پیکانه و شناخته و نوبی از علو امع **الکاف**  
**الغان** **مسلک** بالغه مسکنده و امران مکیدن و بالضم زین پور بها کوئید باذا  
خلیده و بدو شوخت بنم خاد و نگاه سفته سینه شوخت بکلمه **مکس و**  
**مکاس** بالکسر بالغه و وقت در معامله کردن لیکن بدیع معنی عربی است و در



۵۴۷  
 و هنك كويد چيزي كه بدستوري از مردم آينده و روزگار كنند **مكست** از ترابع  
 سكست باشد و ودي كويد وي ازان چون چراغ پيشاني وي ازان زلفكي  
 شكست **مكست** **مكوك** و **مكوهان** ما كوكه مناسوره درميان آن گروه جامه يافتد  
 مولوي كويد مانند مكوك كج اندركف جولا هم صد تار بردي تاد تار و ك  
 رفتي **مع الكاف الفارسي مكس** كه يعني عكس **مكل** بفتحين و ذغ و بكس  
 كاف زلفي كويد در تخاري فلفي او كشته آب خون خوار و جان مستان چك  
**الاستعارات مكس برانيدن** يعني كسا و يا زاري **مع اللام مل** بالضم شراب  
 و نبي از امر و بزرگ و پير كه از اخلاص كويد **مكلف** بالفتح نام خربه است از  
 جزاين زياد كه بملافه مشهور است سعدي كويد نواج و ملك زاده و ملاف  
 مكر اعلی افتاد و سنك الفخ و در اكثر نسخ بوستان **مناخ** بضم هم بجاي الم نون  
 ديده باشد و بعضي جاي هوا با نيدن شتر ليكن معنی اول مناسب تر است **مليج**  
 بكسر مي و سكون دويم و عجم عجمي مفتوح سنك فلفي **مليج** بفتحين و سكون خا  
 و عجم فارسي كياهي است كه چون حيوانات بخورند مست شوند و در هنك **مليج**  
 بفتحين و خاتمي آورده **ملك** بالضم و اندايت بزرگتر از ماش كه حيوانات را بركند  
 و بعضي جليان كويد عطا كويد ملك مطلب كرم خوردي و مفرخ ملك كاوانا  
 دهند ي بغير و بالكر سپيدي كرم در ناخن پيدا شود و بعضي كويد نقطه هاي  
 سپيد كه بر ناخن افتد شاعر كويد ملك از ناخن خدا خواهي كرد و روي كندي  
 خواصه خطا خواهي كرد **ملنك** بفتحين و سكون نون مردم سر و پا برهنه و حركاتي  
 كويد مثال كاشي از سنك الفخ وادي فقر ملك و اربابان براي طريقت و  
 ملنك **ملان** نهي است از لادن يعني چنانيدن سنان كويد و در برخيز  
 هر نه ريش ملك **مع الميم ماس** بالضم يعني و مفاك **ملان** بالكر ناپد شاه  
 از دياجان كه نام پسرش مستودان بود فطران كويد بروي توچان شاد و  
 در ودي كه بتواند سوشاهان ابو منصور مستودان **ملانش مع النون من**  
 بالفتح معروف و دل را نيز كويد فريغ الدهر كويد يار همچون روح جواني و مثل  
 مردمك كه ميان من و رايگاه اندر چشم من و از ين مركبت و شين دل يعني

نشود

۵۴۸  
 رشت دل چنانكه در لغت و ش كذشت و در بعضي كتب حكمت تعريف فستاطه  
 باين گروه اند كه جوهر است كه هر كس اشارت باو و تفسير از با نا كند كه معني اش  
 من باشد و در هنك بعضي سوراخي كند و ساهين تران و كند و ديده اي  
 ازان بگذاردند كه ماه تران و باشد آورده نظامي كويد جزاين بامست همچو اخلاص  
 نيست كند و يك تران و در وين راست نيست و بعضي وزن معروف است و به  
 نشيد نون معرب است و بعضي گفته اند كه و اصل يعني نوده است و از ين  
 مركبت خزين يعني توده بزرگ و در لغت است كذشت **مناو** بالفتح شهرت است و در  
 ملك چين فرعي كويد تران نامداري كه بگرفت خديت هر دو هند و فطاط و  
 و پويها كويد اي هوش بني كه چو پيوند مرزا كويد خور و بوم ماه سنا و وي  
 ليكن صاحب گفته كه سنا و بكسر الهمزة و نون سنايد نام و در هنك است  
 و داهوي زيكي داهوياد و ديكر ي داهوي كويد و چون سنا و داهوياد و ملك  
 چين باشد منسوب بخوب و نوان و غيره سنا و داهويان باشد **منبل** بفتح هم و  
 باي سوجه كاهل و منبل باشد و با اعتقاد و بي دنك و منبلي يعني بد اعتقاد  
 و كاهلي و بي باكي و در هنك گفته منبل بفتح هم و بايا كاهل و منبل بضم هم  
 و كبريا منكر و ان راه و روش و در مولوي كويد خدا يا دست مست خود ديكر  
 اري درين مقصد زميني آن كند با خود كه ان سستي كند منبل و سنان كويد  
 شرح و در نينايدن منبل حق كذاري نيابيدان كاهل انجان اصل جمل و منبلي  
 خبر بگيرند منبل چون علي و ظاهر كه منبل يعني بد اعتقاد و منكر است و تفصيل  
 كند و در هنك كرده عمل ناسل است چنانكه كويد من او را منبل م يعني منكر  
 و اعتقاد با وند ارم **منبل دار** و بالفتح نام كياهي است كه بجهت بر شدن جراحتها  
 و زخم هاي تازه بكار برند مولوي كويد و اروي منبل منبر دشت ريش **منوق**  
 بفتح هم و حتم تا و فوقي نهي از كياي كوكب بجا كويد قيمه از بوي خورشيد  
 سرخ بيار عود سوزن منوق عطرسكند **منج** بالضم عمل و لهذا منكس را منج كويد  
 و در هنك بعضي مطلق زبون گفته و دهيا است از براناب اين بين كويد شير  
 نكرده ان عمل و نكا و كام تاكي زمانه منج صفت خواهدش كريد و كال كويد







و مکنس عمل خا و اف میخ مرقوم منصوبش از بی گوید زاده از من فضیلت و روانی  
چون سنگ از بی و عمل از شک و با لکس هر بی آب که کوزه کران از سوال نشا  
و با اهلک مضبوط کند و بعضی طرز و روش نیک که بیاید نه منک **مسکله**  
بفتح میم و صم کاف فارسی در زده از من لیکن شکل بد یعنی گذشت **مسکلو**  
**مسکله** شعلیت در دهند که دران قبل عظیم چشمه و دلا و در بیاند هاتیر کید  
نیلان سفید مسکلو سی هم کشته زبانه از عروسی و معور گوید سینه  
شان پروریده مغز هاشان گفته جنگ شیر شرنه و جزو مریضه مسکله  
وظاهر انچه بنی ملکوسه است که در قدیم مسکوسه میگفتند چنانکه فخری  
گوید محمود که او را و هند و سستان گرفت و در پای پهل گرفت هر مسکوس  
را چه محمودان مسکوسه انطرف هند مفت بود **مسکله** بفتح کاف تره ایت حوران  
و بعضی بفتح نیز گفته اند **مسکین** بالفتح آمده سخن و در عرب گفته اند بفتح  
مولوی گوید لب می میکند از زربلب **مسک** بفتح تین و سکون تین و در عرب  
فارسی اخرا کیا هست که از ان جا ووب سازند و بعضی سنیک گویند بکس  
میم و سکون پا و فتح تون **منوچهر** دختر زاده ابرج گویند سلم و نرد چنان ابرج را  
کشتند و شیخ و در زنان و در زیاده او گذشت اکثری را قتل کردند یکی از کینه کاران  
که ماه افروید نام داشت که بخت پناه بکوه برد و دران جا دختر نایند و از ان  
منوچهر پیدا شد و در اصل منوچهر بود یعنی چهره نمودار در زبا که بغایت چشمه  
بود و بعضی گفته اند که چون منوچهر در کوشی که ما نوش و ما نوشان نام داشت  
متولد شد او را ما نوش چهر نام کردند و بکثرت استعمال الف و شین انداخته  
منوچهری میگفتند **منو** بفتح تین و کس و نال و یکن و مثال این دو لغت  
نویسن بیاید **منی شان** حاکم پارس که مبارز لشکر کجیه و بود و نه جان نوشا  
معروف است **منشور** بفتح میم و کس تون و یا منوچهر و ول فارسی دختر او ایما  
منوچهریم نیز گویند لیکن زای فارسی هیچ است بهریم تازی و راصل فارس نیامده و  
نهضت گوید که در اکثر هنر ها که در هند و سستان تالیف کرده اند بجای تون بای **منه**  
خوانده اند و این غلط است **منه** بفتح تین استخوان رنج که از اجامه نیز گویند و این لغت

[illegible]



نکست سقته رانز گویند و همچنان پیم ران زی نرا آمده فری گوید خوی گرفته  
لاله سرایش از لاف پند خیر کشته زکس مواند از ان خواب غار **موسخ** بواو  
معرفت و سین مفتوح زنا فردوسی گوید بروم اندرون خوان و مطلع نماند  
صلیب و سیخ و **موسخ** نماند **موسخ** بواو معرفت و سین مفتوح زنبور و **موسخ**  
بفتح میم گفته اند **موسخ** رعیت شبیه بفاخته و از اسبچه نیز گویند مولوی گوید  
اکرمی بی نام موسی چه مستم درون سینه موسیقار دارم **موسیکر و موسخار**  
نهی از غلیج **موشک کور** **موش** کور یعنی است از موش که در روز بی اوب  
وزین معنی باشد و بر پی خلد و بیش از پی خفاش لگویند و شعر مذکور شاهد  
ست و اندک معنی خفاش را بیشتر پی برود سعدی گوید زخوشد پنهان  
شود **موشک و موش** مذکوبتی خرد خشمه هور زشت باشد پیمبر **موشک کور**  
**موش** همان معنی آتش چرست مولوی گوید با قبله آتشین چو موند و از آتشها  
در فرزند **موشان** شهرت است طرف بدع که دست از اجبافا زهت تیرین کند  
**موش** بواو معرفت مدیش باشد **مول** بواو چهره لروی که زن باو سری پیدا کند  
مولوی گوید ان زنک میخاست تا با مول خویش برزند و پیش سوئی کول  
خویش و در نک و ناخبر و ارمید یعنی **مول** **مول** یعنی باش باش و در نک **مول**  
یعنی ناخبر و از پی ناخبر و بی نیایس مولیدن بینی و در نک کردن و مولد یعنی در نک  
کند و بعضی باز که می مانند نیز آورده اند و مول یعنی در نک ممکن برای توجیان  
و راستقام **موشک** که در چادر مول مولی اسدی گوید زبمان کشد شاد و کشتا  
مول همان کارهای جهان به مشول و در فرهنگ بعضی باز کشت و بعضی چراغ زاده  
و باز از ان باز نهایی آورده **موش** بواو چهره لروی و در نک و در نک و در نک و در نک  
که در چو کند افتد و آتش نیز گوید **مول** بنم هم دلام و در نک و در نک و در نک  
باستکی که چو کبان و قلند ران همانند خاقانی گوید **مول** مثال دم چو برارد  
بلال صبح من نیز سر زخوه خارا با آورم **مول** بضر و در نک و در نک و در نک  
بشهر میشود **موی** کبا کبا می است خوش و که شبیه زراف باشد کمال گوید **موی**  
و در لغت زانوی چون موی کباست **مولیان** محله ایست در بخارا و بعضی گفته اند

چونکه مولیان جمله ایت **موم آئین** یعنی موم یانی چه وقتی که از کان برآیند مانند  
موم نرم باشد و مکررت استعمال تغییر داده مومیانی خوانند **موی** برآویز و بول و زهر  
و موی که بر عینی نوزده گرد و بقیاس موی بدن و موشید و موی یعنی نوزده مکن و یا  
یعنی نوزده گمان **موتینه** و **موشینه** پوست و بقیاس موشینه و دوز **موی زالی** نام  
توانست **موریه** گیاهی است که بدرفت بچید و بتازی عشقه گویند **الاستار**  
**مورچه پی زدن** یعنی چیدن درخت از پنج ظهوری گویند آرد و شکرباش و در چه  
پی جزو چه پی زدن علیش نماید **سوز** و **کل مایند** در مانده شدن و  
پای بند گشتن **موزه نهادن** افادت کردن و توقف نمودن **موی از کف برآمدن**  
مخال بودن امری محال گویند موی برآمدن لطف و زلف تواند بگفت اینجا پی کشت  
دارم و این خور که تراست **موی بر دست** یعنی مستعد و آماده شدن نظامی گویند  
سرخسلی قند بیت موی سوی تا چگاه برآورده روی **مورچه غریب** یعنی خط  
که بر مقدار محبوبان بدید آید **موکیان** سحر یعنی ملائکه سحر **مع الهام** همان ماه  
بر در و معنی و باخفا و هماراد **سنانل و سنازل** بفتح و قفم وزن اقربن خالص و در  
فروتن بگشودن گفته و در لغت اول سنائی گویند خود حال و در خلقی چه گویند **سنا**  
بودم چو کسی کوخ و خاقون نهاند **سار** با الفتح رسن ستر چنانکه مشهور است انا  
و در پی بگشودم چو پی که در دینی اشترکتند و رسن او را تمام گویند **سنان** جمع یعنی  
بزرگان **موی کوهان** همان ماه بگویند که بزائست از موسیقی **سناک** با الفتح و یا  
نامرده خاقانی گویند بنگر که درین قطع چه سوار پی آید **سناک** سحر دل دیوانه  
عاطفیان لیکن در اکثر نسخ بجای **سناک** معقوده و انصاف دان بتازی کسی را  
گویند که سختش نامربوط و پریشان بود **سنا** یا **سنا** دای و یا در نیمه شرف  
شماره گویند **سنا** نیمه توچم قمر نوبت توچخ اعلی باد **سنا** **سنا** شهریت در مغرب  
زمین که بعضی گویند امام محمد مدی با الفعل در اجناس **سندرم** مرغیت که دم  
آن ابلق باشد و پان برین گویند خسرو گویند که کنی سرخ و نارغش که کنی نارغ  
شام را **سندرم** یا **سنا** کسرت و آفتاب و سنگیت سرخ خسرو گویند **سناک** سنگین  
ستون سپهر آمده از نه شده تا بهر و درون شان نه نام نه شی و ماه هفت از سال



شبی و فاشته است که مصالح ماه مهر و روز مهر و متعلق است و بالفتح نشر  
 نکتین و شام آنکسری را نیز گویند و بالفتح کاسین لیکن بدین معنی عربیت **مهر** بالفتح  
 و نشاید را بسیار پخته شده و معقول گفته لیکن عربیت **مهر** بالفتح را بر بزرگ  
 از و جای می مند و ستان که پندی می آید و **مهر** بالفتح شام نام و اجابت کرد  
 هندی بوده اسدی گویند چو بکشت که شاسپ را و در کاسین بدیده شدش روز و پنج  
 شاه **مهر** بالکسر همان سنگین لیکن عربیت **مهر** اسفند ملکیت که و کل  
 است بر آب و در مهر مصالح روز اسفند بد و متعلق است و درون بیت و نیم از  
 و نه شبی که و اسفند نیز گویند **مهر** بالکسر و دیای می مند و درودیت از  
 تیرین و نام مردیت صاحب فضل و کمال از نجم و ظاهر بود خانه تیرین بد و منسوب  
 خاقانی گویند تا به تیرینم و چیز حاصل است نیم نان و آب و بران رودیش و شام  
 گویند که چهره سیان و در عرب بود از امیران معتبر و چهره بران در عجم بود از بزرگان  
**مهر** بالکسر معروف و دیوئی نام دارد که غایت نازک و لطیف باشد **مهر** بالکسر  
 بالکسر و در مهران ماه مهر و در روز سائر و هم است و غار سیان جیش عظیم و دران  
 روز کنند که بعد از آن روز از آن جیشی بزرگتر نباشد و این جیش نازک و دران  
 ابتداش روز سائر و هم است که در مکان خاصه گویند و ابتداش بیت و یک که  
 در مکان خاصه گویند همچنانکه روز و نیز دو قسم است عامه و خاصه و روز بخوبی  
 آفتاب بجل خاصه و روز شرف آفتاب و سبب جیش در مکان آنکه فارسیا گویند  
 که درین روز بعد از ایتغالی زمین بکتر آید و اجساد را معزونی بار و راح کرد و بعضی  
 گفته اند که درین روز سال آنکه یاری کاوه اهنگر نمود بدفع خفاک و فرقه چاند  
 که درین روز و درین روز خفاک را و بایل گرفت و بکوه دماوند فرستاد که چس  
 کند پس خلق از ظلم او رسدی و یار سیان بدین خود عود نمودند و سگرازی  
 کردند و حکام را بهر بختا یا افتاد و گرویی او و ده اند یار سیان را و پادشاهی بود  
 ظالم که مهر نام داشت و خلق از و شک بودند او درین روز بهر وجهی گویند که  
 معنی مهر و خفاست و کان پادشاه چون آن پادشاه ظاهر و درین روز و فاش یافت  
 موسوم شد **مهر** بالکسر خور و خورد که هر دو نام مقامی است از پیشین **مهر** بالکسر

نام مختصی است از سیاحتی نام **مهر** بالکسر نام گیاه است بصورت آبی رنگ  
 هر که با خود دارد و در زمان رباب و محبت شود و ظاهر از مردم گیاه است **مهر** بالفتح  
 معروف با کز معانی و معنی بیتک نیز آمده عبد الواسع جیلی گویند بنیادی زخم  
 که از او بهر بیکر خاها ببندد و نک و سج او چهره تارک سندان چنانکه در روز و نه  
 گفته و این غلط است چه مهر و درین بیت معنی مشهور است و معنی است که سواد  
 میکنند و نک نیزه او سندان را چنانکه مهر و سواد کند **مهر** بالکسر او یعنی مهر و سواد  
 که درین یاق و مهر است خاقانی گویند بهترین جای بدست بدستین قوی کرو مهر  
 چنانکه از عاری و مهر بختان دیده اند **مهر** بالکسر خنک که مطربان نیز از خنقانی  
 گویند مهری یکی سرترا را و او را و ده بنار و بالفتح صرغ مهر بر نهاده چنانکه در  
 خانه معالیه گفته که اسیر کلا لد و در فرامرز صد و نیا ر عطا کردند و راح مهری  
 بیاوردند صد و نیا ریشا پوری و روی و قوی در مذمت از روی گویند از  
 نیز آنکه در انعام جلال افودا ستره سال رسد مهری یا صد کانی **مهر** بالفتح  
 گیاهی است که ریخ از ریخ ملک گویند و بنای اصل السوس خوانند و در و در آن  
 برند **مهر** بالکسر بفتح سیم و کلام شیخ هندی نجم سمنانی گویند مرا صورت و فاضل حکمران  
 کرد و در که شکل می کنند و او آب زلال **مهر** بالکسر همان ماهواره یعنی ماهیان **مهر**  
**مهر** بالکسر همان ماه یا و بعضی ناخن ریشی که از ماهی شیب دهند و اکثر مردم  
 کارسان بدین خاق گویند و کران غایت لایم ابر اینوان بدست سیه و کوبه وادی  
 کجری **مهر** بفتح و کسر و او با و معروف ماه باشد عطا گویند نه شبی مانند خاند  
 مهری نخلی مینی اینجا شمری **مهر** بالکسر معنی بزرگ **مهر** بالکسر معروف و این مرکب  
 است از مهر و مان یعنی بزرگ خانه **الاستعارات** **مهر** بالکسر یعنی عاشقان و لای  
 گویند **مهر** بالکسر استاره مهر شب می شمرد آخرین کوشش استیجانی پس بد  
**مهر** بالکسر یعنی کار پروده کردن از روی گویند بکل خود شید اندانی بکر بناب  
 بنای **مهر** بالکسر یعنی خاموش و روزه دار **مهر** بالکسر و در **مهر** بالکسر و در **مهر** بالکسر  
 یعنی آفتاب **مهر** بالکسر سیاهی و در **مهر** بالکسر سیاهی **مهر** بالکسر سیاهی ستاره **مهر**  
 در **مهر** بالکسر یعنی مجوس بودن و عا جکشتن **مهر** بالکسر و در **مهر** بالکسر و در **مهر** بالکسر







سلمان می برد پای مانج هر که بشناخته محسوس میکند و در فتنه چک  
بالفتح و کاف می دراز آورده **منج** بیای می ببرد اما المانج وان بخار بست که در دهانه  
زندان بدید آید و اطراف زمین شوره کند و بعضی کینند اجزای تنک باشد **منج**  
بفتح تن قصبه است و بعضی بسکون یا گفته اند **میل** و شاکر و میل او شاکر را  
معنی افره که بشاکر دهند و اواظر گویند او ستانی نمائش میل او است شیر  
کردن نه پیش کاواست و فخری گویند که بنایت بر فلک کاری کنند جان  
دهند تا هم بر میل او **می** بند بفتح هر دو هم موضوعی است ان مضافات غزنین **می**  
موزی باشد بجهان گویند به تعبیل آمد و ان زبان بسوای موزی باروان  
و در فتنه که موزی آورده بکسر هر دو هم **می** الیکنه الوان که شبیه سیاحت و نغز  
و دیگر جواهر سازند و بکار بند بقبای خوش آمده بود و مطلقا بکینه دانند گویند  
و قلعه است مابین لاد و هرز و در فتنه معنی کیمیا آورده مولی گویند کیمیا  
داری که بتبدیلش کنی که چه چون خون بود تبدیل کنی انجین اکبر عا اسرار  
نست انجین مینا که بکار است **مینو** عالم علوی چنانکه کتی عالم سفلی  
و هست با ازان مینو گویند که در عالم علویست و چرخ مینو چرخ بلند و در فتنه  
معنی نمر آورده و برین نقد چرخ مینو یعنی چرخ ستر نظامی گویند نه بعد چرخ  
مینو برین لیکن در اینجا مینا هم توان خوانند **می** با لکس و نای مجهول مورد گویند  
و دوستی شل بود کوش تو که دو چشم قرم میسوزد و بر میو بر **مین** بالفتح خوانند  
قبیل و ناد بومز و می گویند زهر یکی یا اگر بوده با بر انداخته همین و در دهانه  
و آسیدی گویند چو که بر همین و مان خویش بیدش بصد لایه همان خویش  
و در فتنه که بعضی مسکرو بعضی خوشخوار نیز آورده **الاستعارات صیدان فراخ**  
**یا قن** وسعت و فراخی عدیش **می** و **ول** معنی فرزند و سخن **منج** درم معنی سگزد  
**باب التین مع الالف ناوای** می باشد که می توانند و کاور و در فتنه که بعضی  
آورده موزی گویند تا مانج بدید آورد بر کل نبات تا ناد و زبان ناد و غم آذری  
و نام قلعه است **مینا** و آء التین که سلطان ابراهیم غزوی مسعود سلیمان زاد و نجا  
بند خود و مدتی در بند جانی و بعضی گفته اند قلعه که آنکه است محبس چنانکه

کویر نامی چنانی من اندحصانای و فخری گویند تا بر بعضی که یکسان کنند  
بردینار و درم قلعه نای **نایان** و نای **انسان** ساز بست معروف کین انسان نیز گویند  
بابا افضل گویند انا که مثال نای و نای انسانند و در دهان و ازان سیاکش خوانند  
واخستکی گویند بر پیش بارید طبعی که راه او خون سازد زیاده و وقتی بود نای  
نای انسان را **نا** و **دوس** بفتح همین آتش که سنان گویند که به زانگ کشتم من نکویم مقام  
چیز نادوس و افروزی گویند عاشقان اگر معاشش شوکونی از کزگان نادوست است  
و در سانی کوفه انکه کزگان و زسانان گفته **نا** ب خالصا و بی صابر گویند خست غم  
و در دل غم عشق عاشق و در می ناب و نیز گویند که بر کف اسب افتاد و فخری **نا** بود  
چیز نو که دست زده فتنه باشد فردوسی گویند و دنیا دار نیامد **نا** بود **نا** کار  
یعنی بدکار و آنچه بکار نیاید **نا** و **من** معنی مفلس **نا** هر ز در قلب که بیره بر گویند  
و در فتنه که معنی بر دل نیز آمده جای گویند که و او را هیچ کار بر افتاد بر **نا** هر  
دیو او بر افتاد **نا** و **اسرار** می فراغت **نا** هر می بفتح چیم تازی و فتح میم در بنده  
نشتن و بعضی گفته اند که نام در دست از نهاد زسانان و شیخ از دی گفته **نا** هر می  
معبد بلا طون و بر طلیان هر از یکم بودند که در عوالم در بخزان مسکن داشتند و از آنجا  
جایهای دیگر می رفتند خاقانی گویند من **نا** هر می در بخزان در بر طلیان ام جاور **نا** هر  
**نا** هر و از دوخت صنوبر **نا** هر می خورای می مفتوح نیدین باس که بچک و بخت نیز گویند  
تیرد و شاخه و نیزه خور **نا** هر می بفتح نای موجوده مقراض باشد و ناخن پیری که بیان  
ناخن بیانند و ظاهر هر دو یک لغت است بیای خانی ناخن مال و روی باخشی نزدیک  
ناخن که در دغیم کند و کز دست نیز گویند **نا** هر می **نا** هر می **نا** هر می **نا** هر می  
خانمی ان صدق شپه بناخن که بوی خوش دارد و بتازی اطفال الطیب و برندی  
نکه خوانند **نا** هر می مرض معروف که در چشم پیدا شود و گویند بدیدن سهیل بر طرف  
کرد و آنچه در چشم آید پیدا شود اگر علاج نکند زیاده شود و مانع دیدن کرد و آنچه  
در چشم اسب پیدا شود اکثر در حال اسب را بکشد **نا** هر می **نا** هر می شرم و بجهان نظامی گویند  
چنین آمده است ان بن و کان پیر که با هیچ نام داشت کشتی میگیر چون بود این صلح  
بناداشتی خشم زیاد بران آشتی و در فتنه که روی معنی مفلس گفته و فخری







۵۹۳ بران جهان دیده پیر جنگ **نامور** و بخت با نیز بد یعنی است بلکه همان نام برده  
 است که الف و د را در دوازش نیاورده اند **نامور** بر او مجهول زنی که جز بخت  
 شوه و بختی دیگر نه سیده و میان او و شوه رحمت بسیار باشد ستان  
 گویند صولت او در آن صفت ناوود زن نامور بر کند از مرد و معنی ترکی آن  
 منسوب بنام یعنی در آن کار نامدار و نامور گذشته **نام** کتاب چون شاهنامه  
 و فی سنامه و کتابی که بجای میزد من شدند و در فرهنگ بعضی سلیب و خط  
 تعلیق نیامده و گفته اند بای آنکه اکثر ناخجانات و مکتوبات باین خط نویسد **نان**  
**کلاغ** کلاه است که تخم از اینان باشد و بر زمینهای مناک روید که کلاغ کورا  
 دوست دارد جای گویند باخشان گویند بآنکه بیاغ فرما خیر بشود نان کلاغ  
 مخمور چون هر روزی که کلاغی که در کورا و کل چون در دست آمد برآمد از  
 زمین نااش **نان** کور مرد لیم و خدیس که کوریا هرگز نماند دیده است نامور  
 گویند جو سال بدید آمد و نماند نان کور **ناکش** بن سوختن و سیم سوختن چتر  
 نادره و پراهی کردن **ناکش** بسکون نون و دیر و کسکاف و نون باشد که بر  
 خبلا خضر آگوشد و صبح بیای نازی است نان و بخت نون و دیر ذکر کرد زان  
 وقت جنبانیدن کور و گویند ناظفلان بخواب روند از روی گویند ناخاک رود  
 خضم تو بستر جاوید در عهد سفر و زندهش ها و دیر نانی آن نری که طفلان  
 بان گیر و آقام چون زند نان و در فرهنگ مخفف نان و گفته **ناو** جوی آب و کشتی  
 و بطریق استعاره هر چند در آن ناکه میان آن گویند ناو گویند و ناخدا و راصل  
 ناو و ناو به یعنی متفاوت کشتی این برین گویند که شتم بنا کام از هر چو روان  
 بر در رخ از دو چشم و ناو و در فرهنگ سروری چوبک است و آنچه کدم بدان  
 از دول و آسار و دستان گویند از برای دوشیر و دهن کاو معده چون  
 آسیا کلو چون ناو و چوب کاوا که در بعضی مواضع آب از آن سوره آسیا رود  
 عطا گویند در غایت طفل مزه دست و پا آب میروش و ناو آسیا و مراد آن  
 سفال سازند و یکدیگر وصل کنند که آب در آن جاری شود و جانی که در آن گذاردند  
 ناو و ناو گویند **ناور** و جنگ و پکار و جوی کاوان و رفتار برعت **ناو** کشتی و چک

۵۹۴ که در غلاف آهنین با چوبین که مانند ناوی مار یک بود گذارند و از آن سر دهند  
 تا دور شود و بدین از ناو کشتی و در مؤید و شرفنامه گویند آن التي است چوب  
 معیون که تیر کجک در آن گذارند و سر دهند لیکن بکثرت استعمال تیر دانه ناو  
 گویند اما معنی اول اصح است چوب کاف برای نسبت است و آن تیر است بنا و در  
 دیگر آنکه کاف برای تصغیر ناو باشد و الله اعلم **ناوه** چوب میان تیر می مانند  
 کشتی کجک که کل کاران بدان کل گشتند این برین گویند در زمان ترک فلک  
 نای بند اند کل همه دهند و یکشد ناوه بر کپوش و در فرهنگ سروری طرف  
 چوبین که بدان کل گشتند و از رخت کنند **ناویدن** سر جنبانیدن و سکی خوردن  
 و فرامیدن و ناوانیدن یعنی هر کردن و برینقیاس ناونده و ناوان و ناوانا و ناو  
 هر انسان و سر جنبان **ناهار** کسی که چیزی نخورده باشد و داصل ناها را بود  
 یعنی بخت چاهار یعنی خورش گذشت **ناهد** ستاره زهر و مارد و سگند  
 و یونانی است و ناهده یعنی دختری که بستانش بر آمده باشد عریست  
**ناج** بیگ و مسکور و عجمی در دوازشی که مطربان خوانند **ناز** بی میان تیر که  
 جویان دارند و لولها را بطریق استعمال گویند **نای** مشکک بفتح می همان نای  
 انسان خسرو گویند نایبندی سر و نای مشکک بن که چون هر زمان آن  
 باد تنیدی ران سکیر و همی **نایس** یعنی و سیقار و بعضی بسین معبر آورده  
 اند **نایوشان** ناستینده و پخته **نایوسان** بکسر یا و موصوفه و سین سبیل بعضی طبع  
 و توقع هر بی سبب معنی چیست و جوی مرادف نون گذشت و ناوان آمده است اگر  
 چه با استعمال هر یک کلمه شده خاقانی گویند بسیار بشتی نایوسان جان روی  
 نمای این عروسان **ناشدن** بفتح نون دو م ندیدن از جهان **الاستادان** **ناش**  
 یعنی بی ادب **ناخن** **اقتاب** یعنی آتش خاقانی گویند چشم سبیل ناخن ناخن  
 اقتاب و بی کاش و قند او دهد بانی و باد یآوری اما در بیت خاقانی  
 یعنی آتش نیست بلکه معنی است که در چشم سبیل ناخن می افتد با آنکه در  
 سبیل ناخن دفع کند و در ناخن اقتاب که عبارت از خطوط شعاعی است بی  
 می افتد با آنکه در ناخن اقتاد ن محالست و قی که آتش و قند ناخی یعنی سرخی



و شیرینی لب ابدانی یافتن و یاد در آن و میدان مشغول شود و نیز ناض سناهد  
و ناض جنگی **ناخن بدندان** حسرت و افسوس که آنکست بدندان نیز گویند ترازی  
گویند بدیشان از خجسته و از چندان که خلق مانند آن ناض بدندان **ناخن**  
**درد دل** و **دردن** و **دردن** کردن و فاش کردن دل نمودن **ناخواه** یعنی بخواست و  
اختیار مولوی گویند آنچنان که عطسه و آن نامهای آن دهن کرد و بناخواه و نیاز  
**نان آتشین** و **نان زردین** و **نان گرم** یعنی آفتاب **ناخن دندان** یعنی جنگ انداختن  
میان دو کس قاضی نزد گویند چه تو سوار سویی و زدن ناض که در میان دو  
خویشید گرم ساز جنگ **ناخن چشمرش** یعنی ماه نو که طلای نیز گویند فاش  
گویند بر دند **ناخن چشمرش** ناض روز کنند ناض روزانهای صبح حضاب  
**ناوان** و **مرد کوی** یعنی بسیار کوی سعدی گویند عذر کن ز نادان و مرد کوی  
**نادیده** یعنی خدیس و لم ختاری گویند باید دل تو اسیرم بجز نادیده باز دهن تو یام  
عقل و روانه **ناف بخوشی دندان** یعنی پیش از وفات خوشحال بودن چه اگر قابل  
طفل و ناف بخوشی بهر اکثر اوقات خوشی بکن داند و مرد مان گویند که زان  
این بگنم زده اند عافانی گویند ناف بر غم زدن و خوشحالی آنکه جهان را شناخت  
عکس شد جان او **ناف ارض** و **ناف عالم** و **ناف زمین** و **ناف خاک** یعنی سنگ و عطر  
**ناف مشب** یعنی نصف شب **ناف هفته** یعنی روز سه شنبه **ناف بوی** یعنی کنده  
دهن چه ناف بد بوی ناسد نظای گویند جهان جوی چون دید کان ناف بوی  
ز ناف کند خوش و ز ناف بوی **ناف و شک** یافتن بلند آوازه شدن و نیکنامی  
یافتن نام **ببخ دندان** فراموش کردن و جو ساختن **ناخن خری** کد او طالب دینان  
**سجین** و **فان** **سید فلک** یعنی ماه و **فان** و **فان** **فان** یعنی سفر کردن **نان**  
**شیرین** بودن نامیاب شدن نان و قحط مالی نان و **نکدان** **شکستن** هرام بکن  
کردن **ناصیه** و **اران** **پاک** یعنی عابدان و **ملا** **نکه** **ناموسگاه** یعنی جنگ گاه  
و **هنگامه** مرد آسمانی مع **الیا** **النازی** بنا و **ن** بفتح نون و رای **مهم** چوبی  
که در زنجیر سقف شکسته و زنجیر بوار شکسته نهند تا نیفتد **شیخ** محقق  
ابلاغ مرقوم نبرد جنگ نبرد جنگ آورده و دلیر مردی گویند نخستین یکی

[illegible]



۵۹۷ جادوب فخری گوید تا کند با نگاه او جادوب من خورشید من خورشید بخت  
نور و جیم فارسی در میان فخری گوید که اسکران سکر بود تو گویند بگو  
درون در شود جمله خجند و در فرهنگ خجند با صافه نور نیز آورده و در  
نخه سروری بجای نور با آتازی نیز گفته **خجند** بفتح نون و جیم فارسی گفته  
عسوی بد و ناخ که بدو آید و شکنج نیز گویند شرف شرفه گویند بد  
انگشت زلف و خجند چشم دهن تنک عتی خندان کن و فخری گوید  
از فلک بگذرد و بصد تنیدی اگر شکری از سرین خجند و خجند نیز گفته اند  
که بجای لام را باشد **خجند** شکار و جانور شکاری عموما و بزگو می خوروا  
فخری کان کنی است از می کن با رید **خجند** حال مرد شکاری و صیاد فخری  
گویند خجند و لان این ملک را ساگرد باشد افزون زهرام **خجند** بالضم  
نیز که پیش رو کله باشد و نه ازین گویند فخری گویند سپه دشمن او را  
مردان که درو نه چنانده شیانست و نه دره چون خزان و ابو الفرج گویند  
شیر بهم تو فکند بکره کرک و قصاب را بنیز از **خجند** و **خجند** معروف  
**خجند** شریست از ما و آء النهر که انجا تا کش و در و نه راه تا سر قندسه  
رو نه و ناخا و این سه روز و بکی او را فرستی خوانند و حکم این عطا بفتح  
مشهور است مدت دو ماه انجا می که نوا می خجند و در بحر و شعبه ماهی  
بر می آورند که در و از انجا تا خجند و در فسخ و است و از مردم معتبر صبح  
شد که آن چاه در میدان واقعست و جعی گویند که ماه مذکور ان شهر کش  
بر می آید که از انجا تا سر قند و در و نه راه است سیف گویند عشق بهمت  
نظر بر سفت آفتاب را چون ماه چاه کش بسته چاه عاشقان و گروهی گفته اند  
که محل بآمدن ماه مذکور که سیام بود که ماین ماسکند و سر قند واقع  
است و در کی گویند نه ماه سیامی نه ماه فلک که انیت غلامت آنت  
شکار و باشد اعلم با الحقیقه **خجند** بفتح نون و کاف و لام چار مغر که زود  
شکسته شود و مغریش بد شواری بر آید **خجند** بالفتح و یای مجهول و زاء  
منقوط و اخر کین باشد و کین کاه را خجند گویند مسعود گویند تا بد لثم

باشد همواره

۵۹۸ باشد همواره باش توای دیده خورین و پیوسته رین بریند سرای که بجای  
نشست است چون شیر اند و خجند و فخری گویند نه اند دره اعدای او کشاد خجند  
و زبانی که در ان فلو و دخت نشاند باشند چون سبز شود بجای دیگر برند و  
بشر ان خجند و ان و دانه نیز گویند و در فرهنگ بمعنی فرومایه و کنه گفته نام  
خسرو گویند جان برمایه می چون بفرشی به خجند چپ برمایه همان به که باز  
ندی لیکن زمین نهال کاشته میوان گفت چنانکه در بعضی نسخ جای سرمایه  
می چون بفرشی به خجند واقع است **الاستعادات** **خجند** و خجند در خجند  
در راه مسکه معظمه **مع الدال** بالفتح شد و افزونی و نیکی و ابو الفرج گویند  
که بخت را و بافت و اقبال را نداشت از خدمت محق بر و نداشت و در  
عربی نوجاست ان خجند که بفارسی گفته گویند لیکن در عربی بنشد به  
وال است فارسین تخفیف استعمال کنند **ند** و او بفت باشد و بتاری  
عذ را گویند و چون هفت بکند و و بیان ده رسد دست خون خوانند و شرح آن  
گذاشت و اگر از دست خون بکند و حکم اول پیدا کند و بری کرد تا و را گویند  
**مع الزاد** و نه معروف یعنی مرد والت رجولیت و زشت و ناها و روز بدست  
چنانکه ن کدا و نه کدا مولوی گویند چیست خود اهل حق ان مکان پیش پای  
نه پلان جهان و نام زمین که بدست بود از و فی گویند توان یادشاهی که کو  
زنده بودی زمین بوسه دادی تا سامرین و موج آب عید لویکی گویند  
نیغ صفت شکافه کشید آب راه از و شاخ میدان و دخت **ناله** بالفتح هدر و  
بدوام نزاری گویند که بود با خدا یا که بر پنم خراب خان و مان در و گویند که  
سپه باد ناله **ند** بالفتح بانی معروف و تنه دخت مختاری گویند ای  
خدا او ندی که فضل و فخر و چاه عزت آن چه بخت است این چه نداشت از چه  
ساخت این چه ناز **سل** بفتح نون و سین ممل ساکن عدس باشد **ز سی**  
بالفتح نام پسر کور و زوا و از بلوک اشکانیان بود **نور** بالفتح و او معروف  
در میان که هر دو سر آن بجای بریند و در میان ان نشینند و چنانند و پند  
جهول گویند **نور** **نور** نام پدر رسام که نیمه گویند و و سی گویند







وفاشاك تقيب دهند او رده اند و دوي كويد: دو وماندل زين مزديش و تيار.  
شري ساخت بر سر كسار و درين ناملاست **فرد** بفتح فون و ضم بين و سكون  
واسكاري و بختين و سكون و فتح فون و سكون سين و ضم راي نه گفته اند **فردم**  
فتح فون و و بائي است و و بايان كه قريب بفتح بت و خاك بت ساخته اند و شرح  
آن در لغت خنك بت گذشت **فري** كالي است سفيد چاه كه مشكجه نيز كويند  
و در فرهنگ جزيره است كه غير از آن آند خمر كه كالي كويد چو بنامه از ابراهيم  
چين چو مشك از تبت و غير از شري **فريوش** نام دختر پادشاه سقلا  
كه در جهان بهرام بود **فك** بالفتح عدس باشد مولوي كويد كه خواهم از كمي بخت  
فك مرا كويد خوش كن ملك و فلك و فاد فلك كه بختي كه فر و گنيديد  
جايي كويد فلك در چشم آنكه نشاند از حس سوخته ز بعد و بالفتح مر جزي  
از پست و يك جزو نند چه ز دست زندي رايست و يك قسم ساخته و هر قسم  
فك نام نهاده و هر شي را باسي موسوم ساخته و شمس فري كويد بهر شي  
يكسوزن او رده و بالفاظيك فافيه كرده اند **فكبا** بالفتح اش عدس **فلف** بفتح  
ممان فن مرقوم **فرو و فود** بالفتح و ضم بين جزوي هوار و وسا كه دست بران  
بلغزه نام خر كويد فلك و آتش و آبي برسم ايشان و كه خاك خنك و  
درشت و ان دو نم و **فوش و فوي** بالفتح مزاج و بزك و وان قسم سيم  
از چهار قسم آدم كه ميشيد قرار داده بود **فوش** بالفتح و باي معروف همان فشايعي  
جاني كه آفتاب بر خناب و يعني روشن شدن كه تابان نيز كويند و در فرهنگ  
سروي نشدم نيز يعني اول او رده ميخدي يا وان ساي فلك كرده **فسيد** خنكند  
ليكن عربيت و بهمه است **فسيدن** بفتح فون و كسر سين مهلهضاد و **فعل الشين**  
**الغريش** بالفتح سايه و در عويدي سايه كاه **فشايد** بالكره بيت مشهور و در  
اصل نشايد بوده يعني شش شايد چه نه بفرج قد بر شش را كويند و هر دو را نام  
و تغير السه نشايد نه گفته اند نامر خر كويد شهر كوكان نماد نه نشايد و مانند نا  
شايد و شعبه است از شعبه هاي موسيقي **فشاختن** و **فشاخت** يعني نشاندن و بيقب  
فشاخت و فشاخت و فشاخته فطرا كويد با خلك و بر بيط ساخته از و در

و غیر پرداخته اند و میان بنشاخته باری لطیف همگسار و ناصر و کوبیده کور  
بشایسته کوبیده را گسترده می هرگی کرد کار اندر جهان پیغمبری نشانی **نشا**  
بالکسر علامت و حصه و ضیاب و باران نشانیدن و نشاننده **نشیل** بالکسر و بار  
فاری و بار معرفت و بار عموم و بار وشت ماهی خصوصاً ناصر و کوبیده کرده  
نمبر هتم وجود مشک چنگ و نشیل و چو شمشیر ناب عبد الواسع کوبیده زید  
و نیز او دشمنان را نشانند چو اهرمن نشاب و چو ماهی از نشیل و در شخه  
سر و ری بفتح نون گفته و در تحفه التي قلاب مانند کرده و غزنا اندر غنای گزیده  
**نش** بالفتح خراب و ست و صنایع و نوبن و بالکسر یعنی فوشی **نشور** بالفتح  
نام مردیت **نشوار** **نشور** آنچه شتر و کاه و خورده باشد و باز از آن معده بارورده  
نیک خاشیده و زبیده و بقیه کاه که بعد از خوردن حیوانات می آید و بعضی از نخل  
یعنی نشور اگر کردن نیاخته و نشور بالکسر بعد و معنی مغرب آن **نشک** بالفتح  
درخت صوب و دو گی کوبیده آنکه نشک افزید و سر و سهری آنکه سپید افزید و  
نار و لاهی **نشکریه** بالکسر و کاف فارسی مسکورالت کشتگران و بوزن ووزان  
و جلدان و سراجان که بدان پوست می بند و تراشند **نشکج** بالکسر و کاف مفتوح  
گرفتاریدن بناخن بوسی که در دکاند و نیلک نیز گویند و بی نقیاس نشکجند و  
**نشکجید** **نشک** بفتح تین جنک و در دزدن و در آویختن چیزی و در دفعه مهر یا چیزی  
که بیکدیگر دهند و در بی نقیاس نشلیدن و در نشلیده و در نشور سر و ری بجای  
نون یاد تازی گفته و در فرهنگ بنون و الله اعلم **نش** مختلفه ششم یعنی از اسکاها نشا  
و رمضان و دوی کوبیده چنین گفت سمیرغ با پور سام کرای دینه و پنج نشیم و کتا  
**نشیم** پوست خام پیراسته **نشوی** بفتح نون و سکون شین و کسر و ان نام شهر دیت  
نزدیک شروان که احوال بخیران گویند هند و شاه کوبیده بار و دیگر چنانچه بخیران  
پیراسته بخره نشوی و در قاموس نیز نشوی آورده و گفته که عوام بخیران گویند  
**الاستعارات** **نشمن** و یو یعنی دنیا **نشمن** **نشمن** **نشمن** یعنی نشستن بجام دارام  
**مع الصادق** یعنی از پیالهر و صبی از اسطرلاب و فقره ده پخی و نومیان جنک  
**مع العین** نخل **نشا** و زکری که به شکریه پیکانه و صد از جهت مراجعت **نخل** و **نشا**











۶۰۷  
 صهیفهای کتاب و مثال دیگر دولت و جنگ بیاید بیاید داشت که صاحب  
 قاموس نمودن فتح نون معرب نموده گفته و نمودن بنیادین الف خطا دانست  
 اما عبارت مفتاح و بعضی عبارت کتب دیگر دلالت میکند که نمودن خطا  
 و رتب صاحب مفتاح در علوم عربیست زیرا که از صاحب قاموس است و قول  
 و حجت است بقول صاحب قاموس و هر دو شاخ مفتاح نمودن را صواب دانست  
 و معرب نموده گفته و نه معرب نموده و قاعده قریب دلالت میکند که معرب نموده  
 باشد گفته چه دال مهمله بدل ال معی و در معربان بدل میشود بنون **نوسک**  
 بنیتین و دای معریف و سین مفتوح معرب است از و تاج که بکثر که از آنجا که گویند  
 و بعضی بنین معی گفته اند و سر و بی بفتح نون گفته اند و بالفتح و کسر هم میل  
 کردن و توجه نمودن و بی معنی توجه و میل گنی نموده و نموده بالفتح یعنی نوزیدن  
 مولوی گویند وقت سرك و در آتش می نهد چنانکه در وقت سرك چون  
 اعمی و زاری گویند نسیم برده از خاک نمیده و بالضم و یای مجهول محققا امید  
 ستان گویند ای جوانمرد ننگه بشو ان عطای خدا نمید مشوا **استعارات**  
**فایض آب** یعنی شراب **د آب داشت** شور و خوراک کردن **نک بر کمر داشتن**  
 محنت بر محنت و عذاب بر عذاب کشیدن **نکمان** یعنی دهان محبوب مع **النون**  
**نک** معروف و تنگین یعنی نشست و محبوب که از آن **نک** دارند سنانی گویند  
 هست پاک و لعل و تنگین معنی **نهرام و پلیت** و تنگین معنی مولوی گویند  
 وین مقام مانده تنگین مناج نقل اقتادش بصحرای فراخ مع **الادف** بالفتح مشهور  
 و بالضم و دای مجهول نین آمده جامی گویند آسمان و زمین و هر چه درو باشد  
 انجم و جهان چه گفته چنان و پهلوان و دلیر که ریتی تنگیند **نود و نوب** گویند اگر  
 چند بیند بجا است و نوب بر کار دار و خرد پیش رو جهان و انکاس شان پیش  
 رو و نلشگری و زم سنانان نو و بعضی ناله و امر بنالیدن نین آمده و نوبتی  
 مثال **نابالفتح** نغمه و آهنگ و مقامی است از دوازده مقام موسیقی و سنانان و  
 محبت و کرم و بعضی زمین و بنید و عیس و نواخانه یعنی بنیدی خانه و پیش کشی که  
 برای سلطان فرستند تا از تاخت و تاراج این باشد و بهتر و بزرگترین چیزی و بدین

۶۰۸  
 مناسب اسمیت از اسماء مغلان و در فرهنگ معنی سپاه و لشکر گفته فردوسی گویند  
 چنان چون بیاید بیاوندوا مکر پیران بید کرد و درها لیکن درین بیت معنی چیست  
 و سنانان است معنی شیر نین آمده که از آنجا که نین خوانند نظای گویند نوانین ترین شا  
 افاق بود نوازاده عیس و اسحاق بود لیکن درین بیت مشهور نوازاده است و این  
 نین معنی نوازاده است **نواخته** بالفتح و عیم نازی مفتوح و بسین زده باغ نوشا  
**نوازه** یعنی فرزند نوازه **نوازدین** نالجا ویده فرو برده نداشت برام گویند گفته  
 چنگال میداروش بدان نایب گیار بنوازش و بنیقاس نوازید نوازش کردن  
**نوانا ده** یعنی پسر زاده **پسر نواشته** بالضم و شین معی موقوف خشت و در نخته  
 سر و بی بسین محله دیوار خشتی که بر آورده باشند **نواک** سناننده و گویند  
**نواله** معنی کار و **نوان** بالفتح خرامان و چنان و نالان و نایادکان و بعضی نمیده  
 و در نواشته و بعضی اکاه و گفته و در فرهنگ آورده و در نخته اسپ که نالان و  
 میان زد و دیوار باشد **نواک** نواک نواک نواک نواک نواک نواک نواک نواک نواک  
 ز و در باب همیکه خون و درک زهر آب **نواک** نواک نواک نواک نواک نواک نواک نواک  
 نواک است مثالش در فارسی گفته **نواک** نواک نواک نواک نواک نواک نواک نواک  
 که یارید و در مجلس خسرو خوانند و آن مسج بود سر بر مدح خسرو و هیچ کلام  
 مطلوب نداشت و این قسم چون و اغانی و اخسرای نام نهادند **نواک** نواک نواک نواک  
 کردن فردوسی گویند در خشدین شیعیان سران نوانیدن کر نهای کران **نواک**  
 و نیا و راسته مرکب از نوا یعنی ناز و این معنی رسم و قاعده پس نواکین آنکه  
 بطریقی ناز جلوه گرفته باشند **نوا** و هر چه نوا آمده عموما و سوه نوا رسیده  
 خصوصاً **نوبت** لکاره و خیمه بزرگی که بازگاه نین گویند و بعضی باس نین آمده **نوبتی**  
 همان نوبت معنی خیمه بزرگ و تقاریر و اسب جنیت و پاسبان خانان گویند  
 نوبتی بدیع و افره خرد و طنباب و شمس نوبتی گویند نوبتی دولت یعنی بلا هیچ  
 خیر نوبت از بی و ن نود و نین زده خسرو گویند بنشویس و هلد و نجه مشایخ  
 نوبتی اسب که حفنت و در پادشاه پیداران شهبانان نوبتی بلکده از نوا که  
 و بقول که نوازه نین گویند **نوبان** بالضم و یای فارسی سیدی که از پید یافتند























مجهول و لا و در شجاع اسدي گوید بلی نیوا کردید و در ماه شد آشفته از باغ  
زی بازگاه و در فرهنگ بعضی ناودان آورده سنائی گوید برود سویی آن رو  
کوش و نیو حکمتی در پی خوس غریب و ظاهر این یعنی اصله ناودان است چنانکه  
گذاشت و آن بعضی ناودان نیست ملک ناودان سوزنی است که بدان ناودان را  
**نیوا** بالکسر و یا مجهول چوبی که بدان نان برین کنند **نیوش** بالکسر و یا مضمر  
آن باشد که چون دو کس با هم سخن کنند شخصی از پس دیوار گوش داشته باشد  
آن سخن بشنود بواسطه فتنه انگیزی بجای برد و بعضی اسراقی سمع گویند و در فقه  
سروبی بعضی مطلق گوش داشتن بعد پیشی خواه برای مصلحت خواه برای فتنه  
انگیزی و عدلی گوید هر نیوشه خواهی بر نیکی و صلحت هر نیوشه ناودان  
چنانکه فتنه و فتنه است و نیز گویند و کلوطا هر فصل گوید اشک باری و بی  
نیوشه گرفت باز بفرزد که به های دراز و در فرهنگ نویسه بد یعنی آینه  
چنانکه گذاشت **نیوشیدن** بالکسر شنیدن **نیوشان** بعضی شنونده و بعضی قیاس  
نیوشنده و نیوشند و نیوش یعنی بشنود شنونده و در فرهنگ بعضی چنان  
و طالبیدن نیز آورده لیکن تصحیف خوانده و بد یعنی نیوشیدن است چنانکه  
در بای تازی و لغت نیوش گذاشت **نیوه** بالکسر و یا مجهول ناله و فغان رود که  
گویند کوس تو سال و مرده بود سرود نشنوی نیوش و **الاستعاوات** **نیوه**  
**آتشین** یعنی شعاع آفتاب **نیوست کردن** اماده شدن برای خوردن و لذت  
کردن خور و گویند ایلدامن بکشتن جهت کرده زمین نیز بخوردن است  
کرده **نیوگون** پده ها و نیلی پده ها و **نیوگون خیام** و نیلی و طاق و نیلی **نیو**  
**دوای** و نیلی **خایه منیا** یعنی آسمانها **نیو دینار** و **نیو دینار** یعنی لب خاقانی گویند  
بهستم نیمه و نیارش بکار و چو بعضی که کریم و انگین است آن نیکیش و انگار است  
این دوش گرفته بکار هر دینار تو جسم تو باز لغت گفت زلف تو در تاب شدیم  
**نوعانی** یک طرفه و خسار بر زمین نهادن خاقانی گویند نیمه و خاکی و خون آلوده  
پس **نیل فلک** یعنی سیاهی فلک و خوشی فلک **نیم هلال** یعنی هلال معشوق  
خاقانی گویند آورد هزار عبد پیدا کان نیم هلال کرده که **نیمه** **نیل** یعنی ماه یا

**الواضع الالف** و آتش باشد که از ابا نین گویند سنائی گویند کورت نهفت می  
باید بجوای قناعت شو که آجا باغ و باغ است و خوان در خوان و داود و و بعضی  
بان نیز آمده چنانکه گویند و ابکوی یعنی باز بکوی و واگفت یعنی باز گفت نجیب  
القیل جریاد قانی گویند هزار یوسف که کشته و اتوایی یافت مراستین بهال خود  
آن بیفتانی و بعضی کشاده نیز آمده چنانکه گویند در واکن و بایه یعنی مراد  
باز و عازست و در محل تانیا استعمال کنند چنانکه گویند و او لغت بعضی با او لغت  
شده داعی گویند که چه ها و اسوی ما و امیر و میر بادل آشفته و بیخامیر و میر و کله  
است که در زمان مرده شدت گویند **وات** پوستین باشد و بعضی سخن بین  
گفته اند **وات** یعنی پوستین دود و بعضی رو خاندن گفته اند فخری گویند  
مش خدایا که بیانا عدل او بان است جفت صغوه و کرگست وات کر و مشال  
دیگر دلفت نباش گذاشت **واتر** یعنی دورش و بالان **واج** گویند و امر بگفتن  
**واجار** یعنی بازار و این اصطحت چه در لغت فارس باور زبانان می گشته استعمال است  
و فصیح تر از آن و از اوست چه چیم تازی نیکتری اند **واج** یقین باشد و در  
تفصیلهائی یقین رسد فخری گویند بصد دلیل صبر من کان من شد و **واج**  
**واخنده** بکسر خا و یا معروف **یشم** پنبه زده و واخندن پنبه بریدن **واردن**  
بیکون را و مهله و فتح دال چوبی که خبر بدان کنند برای چختن نان و بعضی تونیا  
گویند بختم تا و کسر او و سکون یا بعد فتن و واردن یعنی پهن کردن نان بر لبی چختن  
و صاحب قاموس گفته تونیا آرومی که زب نان کرد و تونیا فتن و سیاه شود بکسر  
**واوین** باشد فک و سی گویند دران شهری نان و چوبانهاد یکی مرود نمل او  
هفت باد برین کوبه بنامش اواده لغت زبنا که او را پیر هفت و مراد باد  
نیز آمده **واویان** یعنی بادیان **واوینج** بکسر زاله چیم تازی و راخ جفتی باشد  
که آنکس در بای آن اندازند و در فخر سروری جای از ناک که خوشه آنکس  
ازان روید فخری گویند بنام خسر و اگر ناک در دهند و هفتان بجای من شهر لعل  
رویدان و ازینج و او واره شبه و مانند و فتن و روید کی گویند کل و کرده بکشتا  
آمد واره باغ بوستان آمد و ارغندر گذاشت شعله او و شعله باغ را زان آمد







طعن نیز گویند و خشنه همان خشنه و ظاهر او عطف با اصل کلمه پیدا شده  
اند مع الدال و بودن و معنی **مع الرأ و ر** بالفتح مرادش بر جمع معاً  
و بمعنی جداوند و دارند چیزی نیز آمده چون کینه و درویش و و با جمع مجمل  
که عطف آور باشد و بی ترکیب گفته میشود و در فرهنگ بمعنی گری نیز گفته  
و دارد و در ر و در و در و در هر سه بفتحین و اول بحدف و اوائال بحدف  
الف نام ما و ال نیز می گویند اگر بخواهی ندانی زبان و را و در اما و ال نیز  
خوان و فخری گویند بیکوی سبازان سرا که جهان را بیکوی سباز بحدف می گویند  
را و در لیکن انا و در باب الف می بینیم کذاشت و ان اصحت و اگر بخواهیم  
آمده باشد پس باید که و را و در باشد و را و در و را و در و ان بالضم فوکت  
که گران نیز گویند و **دالغ** بالفتح شعله آتش حکیم علی فدی گویند آتش عشق چون  
کم پنهان کرده اند کند زبان و دالغ و روشنی و تایش که فروغ نیز گویند ان  
بین گویند بیشترین روزگاری داشتم انچه چنانکه بود حال و بالمرز و بیافانغ  
و با و دالغ لیکن این معنی نزدیک بمعنی اولاست و **دالغ** بفتحین چیزهای سهل  
و سبک فخری گویند عطای او بود است را یا نش را همان مبر که جز کس عطا دهد  
بودام و ناصر و گویند جهان پر از خس و غار و پراند و دام سداست و نام  
شهریت ان ملک را بگویند اما منشته او دارد و **دالغ** بفتح و او دالغ و سکون  
نون و نا و تانی و دالغ ظرف باشد مولوی گویند تا که شبی و رانه کردن برآمد  
که رفلاوت وجود بیویش را آمد و **دو و ش** و **دو و ش** بالفتح و قتم با و فارسی  
سرپوش چون چادر و غیره و در فرهنگ بمعنی مقنعه گفته و **دالغ** بفتح برهنه  
گرفت نیز گویند و ظاهر او عطف با اصلي پیدا شده اند و **دالغ** بالفتح کالیست  
سرخ و رنگ که آفتاب چون بهت الراس رسد باشد بشکند و انانان کالغ  
و قوله و آفتاب پرست خواندن را که همیشه روی با آفتاب دارد مولوی گویند  
سریع و راست می گفتند که از غار و دالغ برپا شد و رجائی بر بین  
و سوننی گویند تو با جوهر ملک شرف باری و اعداء بر آتش غم سوخته باشند  
چو دالغ و بعضی بمعنی سیاه گفته اند چنانکه تصور شیرازی گویند کشاده

د عید پرین

دیده بینا ستاره چون نرگس در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج و **دینج** بالغت  
تا مکرور و آه معروف و عجم تازی در افرغ غیت شب به تیر و لیکن از کج  
و هند یی بودند و بتازی سلوی گویند و **دینج** بدال نیز آمده حکیم طریقی  
گوید گفته در جنگل عشق تو گرفتار دلم **هجو** و **دینج** که در جنگل نانا است اسیر  
**دینج** بالغت قدر و مرثیه و معنی کندن نیز آمده و **دینج** و معنی ابرج نیز گذشت  
معنی گوید ای بونج و کما و ای ثانی اسفند تار و فردوسی گوید از باده  
یافتی و **دینج** و فردا بوضاهد رفتی گوید سرفرازان دولت را بفرزند یاور  
سمت کاران ملت را بونج حدی قاهر و بکر او و بفتح دادار و میاست  
که **دینج** نیز گویند و **دینج** بختین و خا و ساکن و **دینج** فارسی در افرغ نشت و کبریا  
فرخ مرقه خا فانی گوید پیش دل شان سپهر انجم این بوده و **دینج** و ان تخم **وله**  
نام های دولت و شبان نشت **نی** کرکس و **دینج** و نیز زلف تخم است و **دینج** بالغت  
و کسر الحوی که نان بیان چین کند و وارون نیز گذشت **دینج** و **دینج** بالغت و غم دال  
خانه علی که **دینج** گویند و **دینج** بالکسر و فتح دال بهلرخ که **دینج** سه  
گویند و **دینج** بالغت و دال مفتوح برچ گویند و **دینج** و **دینج** حاصل و کب و بنفیس  
و **دینج** و **دینج** و کشت و زراعت و این معنی اول ما خود است زیرا که  
زراعت بهم حاصل است و نیز عمل و معرفت و **دینج** مزاج و همچنین و **دینج** مراد  
بزرگ و **دینج** بالغت و زای عجم مفتوح و کاف عجمی مفتوح کوره بر آب و **دینج** بختین  
و آه منقوله ساکن آتش و سوزن گوید تبر قیاب تو دیده بدخواه تو باد  
تا بود راستی نیز کج از تاب و **دینج** و **دینج** بالغت و میان و **دینج** که و **دینج** است  
کند و **دینج** بالغت مرد ظریف و آراست و نام دلالی است عبد الواسع گوید  
تو کشیدی بچای و **دینج** لشکری و سپاه گران و **دینج** نیز آمده همان گوید  
فریاد روی تو کون اما و **دینج** چون دینج کوسفند و **دینج** عاز و **دینج** بختین  
وظیفه محقر که بیان اوقات گذر کند عسجدی گوید خدا یا تو بی جمله را دستگیر  
و **دینج** وجودت نعمت و اسب و **دینج** بالغت و کسر سین و **دینج** معنی تازی  
سقف خانه که اسمانه نیز گویند معنی گوید بهرین کعبه تقظیم او کجا باشد چه







هم نعت وهم روی نکودار و ستار و بیشین همی نیک گفته اند اما بسین مهمل است  
 است **دستی** بالفتح و کسرتون چون دوزخ بکشتوی داشته باشد هر کدام دیگر را  
 دستی باشد که انبیاغ نیز گویند سجده گویند و دستا نیز همانند و بسین شده  
 هم از آنست که راست نه در نه معاند نه زد و خیزی گویند از لغات عدل تو بهما  
 دستی از میان و بسینی و سه بفتحین خوب دستی و قدوة و غوث سوزنی گویند  
 بوسه سر بکوب و دشمن را من بگویم ترا اگر و سه نیست لیکن در هر صاع مغی  
 خوب دستی نیز توان گفت و بر شد بدستین نیامده چنانکه سوزنی گویند **سه**  
 روز و شبان نکند سیمین شان زدیهر هر ساعتی روزه سیمین یکی سون  
**وسد** بوزن و معنی بسد **مع الشین و شاق** بالضم علامت چه ترک و این ترکیب  
**وش** بالفتح ضرب و خزش سنائی گویند یادگر چه و ش آمد و دلکش بر حدت  
 بکند و نیاشد و بس و بعضی سبز و نیامده شاه داعی گویند عشق بود از کج پناه  
 فی المثل فقد خود را کرده است و ش از ازل و **شکل** و ستار که قش نیز گویند و  
 بعضی شبه و مانند معروف است و نام شهر است از ترکستان که یافته این شهر  
 بغایت زیبا و لطیف شود و بر تشدید شین نیامده و **وشنی** بفتحین و تشدید  
 با مضمینی منسوب بدان فردوسی گویند جهان سندان سه برستان هند  
 سنی که باشد عروسی برند و **شانی** در مرده هفت و صحیح سنائی است چنانکه  
 گذشت **وشت** بالفتح خوب و خوش مراد و وس مرقوم و بعضی رقص و هر آنکه  
 ووشین یعنی بستن و رقص کردن و برینقیاس وشته شاه قاسم از او گویند  
 یادم زد در هر آمد وشت نکند وشتن این خانه را از وشتن کلش کنگر کلش  
**وشتک** بالفتح همان و درشت و درشت یعنی کوسه که دران طاروی بندند  
**وشتک** بالفتح دانه آنکو که تخم دران باشد **وشتکل** در موقد بعضی خرج چکی باشد  
 حرکت نکرده و **وشتک** بالضم و فتح شین شده و مخفف همان است و قومه که استوخته  
 انت **وشتک** بالفتح همان و اشک دره حیت و جالاک و در رخت سر روی بکسر  
 و او که می که در کار می بکند و عاقبت آن اندیشد پس دران کار شریع کند و در  
 ساهی بضم و او و کسرتان آورده و گفته که بعضی سیمان گویند بوزن و میان و برینقیاس

و شکر دیدن

و شکر دیدن و شکر دیدن **وشتک** اند بالضم و اندون که بر پی حبه انحرار گویند **وشتک**  
 بالفتح و کاف فارسی مفتوح الت تناسل و بعضی و شکنه بفتحین و کاف  
 گفته اند و ظاهر هیچ شکنه است بحدف و او چنانکه گذشت **وشتکل** بالفتح همان  
 و شکل یعنی بلند و کار و در و در هتک بکسر و گفته **وشتم** بالفتح بخار و عموما بخاری  
 که در ایام نستان و در هوا پیدا شود خصوصا از فردوسی گویند در چشم از سر خود  
 و چشم خون زو شتم و هاشم نیزه کون و بالضم مرغیت شنبه به نه و گویند  
 از آن که بپندید بود نه گویند و چون قابوس که یکی از پادشاهان دینا له است بشکا  
 او میل تمام داشت بر شکر بلقب شد سنائی گویند فقد خوان لیک در چشم چا  
 همی قابوس و بر شکر میاس و بسلیک گویند و رختست علومت جرج ما  
 بنده و شتم پیش مرغیت **وشتک** بفتح و او ویم با افزاییمین **وشتک** بفتحین  
 و سکون خون و در کاف فارسی میل آهنی که بدان پنبه دانه از پنبه برارند شا  
 گویند یکی هر دو چشم و پیشانی خلی همی علاج دانه را بوشنک و قوده هر فوده  
 و امثال آن **وشت** بالفتح و ثانی مکسور خوش باشد و زبان فارسی گویند تبرا  
 از و شنبه بکداری همی خیا ط سوزن اروشی **وشتد** همان واسیده یعنی پنبه  
 جدا کرده **مع الغین و غین** بفتحین و سکون سین مهمل ظاهر و اشکارا کردن  
 و غشسته یعنی ظاهر اشکارا **و غغ** بفتح مر و و او و ا و و غغ و غش بالفتح و کثرانی  
 و یای مجهول بسیار و انوه اسدی گویند بر ذاع شان بنسان و غشیش مله شین  
 هر سه و ناندازه پیش **مع القاف و قواف** بالفتح و غنی است که با زبان بصورت  
 اری و دیگر حیوانات باشد و سخن گویند تا در دخت باشد و بعضی گفته نام جزیه  
 ایت و کوهی است که این درخت دران میباشند و اقواف نیامده و بعضی گفته اند  
 که و اقواف از آن گویند که کلمه و اقواف از آن درخت شنیده میشود و اقوافی گویند  
 بی نمائند که پیروج در زین خن سخن ساری شود چون درختک و قواف  
 و درختک دانه نیز گویند چنانکه گذشت **مع الکاف الفارسی و کال** بالضم و کاف  
 و ظاهر آن کال است که تخفیف خوانده اند **مع اللام و لک** بکسر و سکون عموما  
 شکوفه آنکو خصوصا که بتان ی فناع الکرم گویند و در رخت سر روی گفته که بتا

۲۸











لیکن بد یعنی عربست دایه کرو ماه لیکن بد یعنی عربست و ارام گرفته و قرار  
بافته و این معنی از حال ما خوراست و میمان هیزنیکه بجای شعللهای سوخته  
و در فتنه معنی مفتن و مضطرب و زلزله و معنی زلزله و لولین نیز گفته او بی  
صاحب هر دو معنی گویند و نیم همیشه هست نزدست دلاله دلاله که هست  
خانه هاله برداشت آن عروس و در آورد پیش من و آنکست زنی زاد هاله  
**مال** قریب و هاله مال خسرو گویند این آتش و آب باد سیو مال و کفاله  
هر چاره موافق شریکها و نه هاله مال **هاله** و **دان** بلادین که هاله و دان نیز گویند  
و بعضی گویند بلاد شاست معنی بلاد و زمین فرود می گویند جهانی پراشوب  
لشکر شدند **هاله** و **دان** جمله بکسر شدند **هاله** و **دان** معنی سر زبانی  
گویند برقتند کردن کشان **هاله** و **دان** برزد یک مستظهر که کار **هاله** و **دان** یعنی  
هر دو فرود می گویند سک و کتک **هاله** و **دان** به نندش هر سال پریان  
براه **هاله** و **دان** و زمین **هاله** و **دان** سر کشته و سر گردان **هاله** و **دان** یعنی  
میان لایمی بجای گویند باز دیوار کرد و دان بهم آن بود زیرا شد را که یکسند  
از **هاله** و **دان** معنی بفتح نیم و سکون **هاله** و **دان** معنی بلغمی بلغمی یعنی بر خیز  
**هاله** و **دان** معنی مکسور بلغمی بلغمی یعنی بختین بود و در فتنه این هر دو  
لغت از تاریخ طبری نقل کرده **هاله** و **دان** کلمه ایست که در محل تا کید گویند خواه در  
اعراض خواه در فتنه **هاله** و **دان** شود و غوغای **هاله** و **دان** معنی شور و غوغای  
شادی از روی گویند فلک از مجلس انس تو برانهای هوی عالم که بر خصم تو  
پرانهای **هاله** و **دان** معنی خفت مرانیه و هاله و **دان** معنی استعارات **هاله** و **دان** معنی  
**هاله** و **دان** معنی سر و کمان **هاله** و **دان** معنی سازه **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی  
فرق سر و روی گویند یکی کز نزد ترک را بر هاله کز آسیب آمد هاله و **دان**  
بجالت **هاله** و **دان** معنی سال که زمین زراعت بدان هاله و **دان** معنی بیاء  
فارسی گفته اند و در فتنه سر و روی گویند بفتح هاله و سکون یا و خطی جزئی که خیزن  
بان بیاد و صدق نگاه از دان جدا شود و گفته که در وید بفتح هاله و با و مواعده  
آورده **هاله** و **دان** معنی چک و در بهر بود یا گویند کسی هوچای است بر زبون هیز مردم

از روی چکار باید و ستانی گویند و دشمنان بد چکار که را بستند از کالج و دستان  
تکامل خم را نشویند از **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی  
**هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی  
تانی گفته چنانکه گذشت **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی  
دا و کن انیام زیرا که عقل ترا هر دو دشت **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی  
راست و ایستاده مانند ستون و چون چیزی بر زمین افتاده باشد و راست  
کند و گویند هیچ کرد معنی راست کرد فری گویند اربه او کرد علم را ظفر هیچ و چنان  
گویند کردن علم حکمت بر نام تو هیچ کرد **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی  
پود چنانکه گویند ای کرده روح بال لعل تو تو کوی محبوب از یکی و نکاری همچاوی  
**هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی  
باشد بلور نه هر یک کلان باشد **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی  
که سراب او را وقتی که با زبان میرفت در پای قلعه سپید و یکم در سرفا راست  
در جنگ زنده گرفت فرود می گویند **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی  
برشت و بالضم همان **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی  
لهو و طرب یاد سال و ماه باطلعت تو بر هاله و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی  
نیز بفتح است و از پسندیده آمد بفتحین کرده اند **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی  
خشک باشد بالضم معنی حق باشد و ارف هوده و پیوده و پیوده ازین  
ما خوراست و در فتنه سر و روی فائده و بفتح گفته قطران گویند هر خواهی زمین  
وید مری **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی  
مکتوب فائزانی گویند **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی  
روی که بفتح بعد از طغام خردن دهند و دندان نزدین گویند **هاله** و **دان** معنی **هاله** و **دان** معنی  
بالفتح کلمه ایست که افاده معنی عموم کند و دانش و اندک میان کدم و وید و وید  
ان مصر بود بنا بران ان میان کدم جدا کنند لیکن در فتنه سر و روی گفته که بفتح  
هاله است و در فتنه بفتح آورده و بفتح و در فتنه معنی ترسیدن و ازین ای  
رفت دل بود و با کسر کلمه که بدان کوسید را بسوی خود خوانند لیکن بد یعنی



عربیت و بقشد بد راست **هر** با الفتح و قشد بد راست ساخت اسپ سینه بند و  
کجام و غیره و در هنر آن گفته که کالوهای زین و سیم که در ساخت اسپیه  
کنند نیاز به مشا هت آن بلیل که آنرا گویند و بعضی شعر او متقدمین و متأخرین  
بمعنی ساخته است نموده هیچ معلوم نشد که با معنی ترسیده اند یا اینکه  
بدی معنی نیز آمده و مخفی نیست که هر بعضی هلیل هندی است و در فارسی  
نیامده و با الفتح تم و بیم و غشیدن شمشیر نظامی گویند و در ای جمله و در ای  
شیخ شده آب خون در دل تند میخ و او انده بی مانند او ان سباع و و عوف  
فردوسی گویند در صفت شب آوای مرغ و در ای و در زمانه زبان بستان  
شک وید و در نسخه سرودی بفتح ها گفته و با الکر فرود بخشن و نام شهری  
هری نظامی گویند برای کجش چوپانم کرد به پهلوانش هر ی نام کرد  
و در بعضی از جنین قائل است **هر** اسو با الفتح و در قیاس بسیار فارو با الکر  
تم و بیم و بر قیاس هر اسیدن و هر اس و هر اسید **هر** اسه با الکر چوپان که  
میان کشت و از ایاستاده کنند و گاه آتش برینند و گاه صورت سازند که چنانرا  
هر اسند و از ترس بکشت و از نیانید و بنای میخدار با الکر گویند **هر** اش  
با الفتح و استغراق شهید گویند و در توبه نکند ضار که هر کجا که رود  
مندی می بخورده کندی زود **هر** اش **هر** اش و **هر** اش و **هر** اش و **هر** اش و **هر** اش  
با الفتح و سبب موقوف و مرد و با و عجمی ستاره ستاره و وضع او هر یاسپان باشد  
**هر** یید با الکر و بای مفتوح به ستند آتش هر یید معرب آن بکر فالعجم **هر** یید  
با الکر و سبب منقوط عشق هکذا فی اختیار **هر** یید با الفتح و فتح با و موصوفه  
و در نسخه سرودی کالیست شبیه بر جان اخت کی گویند اگر چه هر یی چون خمیران  
بود و مشکل کجا توان دسه خمیر هر نو کرد **هر** کاره با الفتح و یکن سنگین سد  
کشاده کرد و آن اش و جزان بنزد و نیز انسان معروف است فردوسی گویند  
بیامد زن افغانه با شوی گفت که هر کاره آتش او در هفت **هر** یید با الفتح و کان  
فارسی بپعقل و مبهوت **هر** یاس با الفتح هر یی ناصر خسرو گویند دره نامه  
هر یی بکد کرد سوی بپعقل هر یی و هر یاس **هر** یید و **هر** یید و **هر** یید و **هر** یید

نام بشری و ششم دوزان هرگاه شمعی و فوسفات یکدیگر را با هم در مصالح  
روزه زن بد و متعلق است و نام بیرونش در آن نام بیرونش است و این  
معروف است برکنار دریا و نام عاشق کل زاری گوید بلیل هر وقت و طلب  
وصل کل و کتاب کل و هر شرح عطار در بیان قصه ایشان معروف است **هفتم**  
بالکسر و فتح دو نیم و سکون نون و دودیت و در نای هر جان که بخش کوههای  
ری باشد و از جواب چشمهای بدان میریزد و در دوی عظیم میگرد و چنانکه  
هیچکس را قدرت عبور از آن نباشد این همین گوید سخن چشم چشم که در بند  
روان چون هر بدش بر والی سوزی هر جان که در بد قصه است از نای بسیار  
**هشتم** بالفتح و او و با خلد و در رنجه سر و بی برآ و عجم آورده و گفته که اشعار  
بهر گشت نکرده اند **هوانه** بالفتح شکسته و عذاب و هر آنکه جای عذاب و شکنجه  
و داد الشفاد برآ که دیوانگان را و با شکسته کند و خاهی هر وانه یعنی دار الشفا  
نیز استعمال کنند و وسی گوید بفرمود کن و اهر وانه بفرمود کن و اهر وانه  
به و غری گوید هست دیوانه حکم کن شاهان تا بندش بسوی هر وانه **هوی**  
بکسر ها و او وانه است مانند ما شکر در میان باغها بود **هوی** و **هوی** بالفتح و فتح  
و انای فوقانی و هوی و او و جبول اسبقول و جود و او اول و سکون را نیز آمده  
**هوی** بالفتح ها و او و نام خردی و چون در دهنک گفته که این لغت انما است  
نوشته شده **هوی** بالفتح ها و نام و کلات بدع نظامی گوید هر ویش لقب بود  
زبان کار کون بدعش خواند امون کار و در دهنک گفته که نام پهلوانیت  
و هین بیت آورده بر دوی خوانده و سپهری عظیم کرده **هوی** بالفتح و تشدید را مقعد  
روحی سمرقندی گوید در صعوبت راه گوشت بیان هر و او و ده سر بهم رشت  
بیان شده فاده هزار زبان و یکی برای در وصف زشتی و تنگی کاغذ گوید  
تنک و تار یک چون هوی زشت و بد رنگ هر و نام زهار و کاهی است که پیا  
جو و کندم روید و غزنه کند کنکه دارد و از چند دان باشد که خود زشتی  
و دیوانگی دارد و کالینک و هر رنگ بالضم نیز گویند **هوی** بالضم و کسر باشد و او از  
مهیبت مانند او از سباع و وحش که هر آنرا گویند **هوی** بکسر تین و نای جبول

نام مشربی



و اولو متوج مشسوب پیش هر یمنی و از بغال و راجح خصوصاً و از نفاحه  
ابو الحسن شهید گوید چند بردار این هریج خوش نشود باده بر سر و دش  
نوش داشت کوفی که در کلو شکی بوشکی راهی بمالد گوش **هرگز** یعنی هیچ  
وقت و زمان و هفت و نازل و هرگز و باقی اوز و **الاستارات**  
**هر هفت** زینت و زیب و هفت و نه نیز خوانند و آرایش هفت کانه را گویند یعنی  
منا و سه و کلو و سه و سپید آب و زلف و قالید و سه و **مع الزمان انانی هزاران**  
عدد معروف و بلبل **هزاران** جمع آن لیکن از این بیت حافظ غیر آن ظاهر میشود  
عند لیان راهی پیش آمد هزاران راهی شد **هزارستان** و هزاران داستان  
و هزاران آواز نیز گویند **هزار است** قلعه ایست از مضاعفات خراسان **هزار** بر بتم  
با و موصوفه قلعه ایست از ولایت خراسان **هزار نامه** نامی است از نامهای آفتاب  
سیف گوید نامی نابد هزار نامه از کتب این کتاب طاهر **هزار چشمه** ریشی  
است که بیشتر بدشت آدمی بر آید و بنانی سرطان گویند و بعضی گویند از قسم  
سرطان است که گفت کبرک نیز گویند **هزار خانه و هزار تو** یعنی سنگینه **هزار رخا**  
کیاهی است که میوه آن می مانند خوشه انگود و پوست آن سبز و در باغت  
بکار آید **هزار د** بالغم ابله و نادان که بعضی زود فریفته شود و در فتنه سرگرد  
بفتح آورده و گفته که ابو جعفر معنی زبون گفته و قیچی گوید بیاید داشت  
دایم خوش را داشت بیاید بود و در **هزار کا** **هزار** و بعضی همان پندستر  
یعنی سگ آبی که هم در آب و هم در خشکی زندگانی کند **هزار کند** چند بدست  
یعنی خایه آن که از دواهای مفروضیت **هزاران** بالفتح مخفف **هزاران** خاقا  
گوید نکاویدم هیچ و زرد است و هم و **هزار ناس** **هزینه** بالفتح و کسر ز  
هرج باشد چنانکه حکم سنان گوید در کتابی نوشته که **هزینه** و لای که هر  
سینه خواهش روح القدس است بر کلب کلاب و بن قیاس مکن فردوسی  
گوید **هزینه** باندازه کج کن دل از پیش کج بی رنج کن و کمال گوید کرده  
**هزینه** در و مدح و توفیق هم و دانند که بماند از آن هم برای ست و بعضی  
نقد صیال نیز گفته اند و در فتنه سروری و طایفه هر و زهره ابو الفتح گوید

۶۷۸  
همه اعمال و عیال وجود دارند اود همدستان مزین و کاپان و در دهنش گوید  
که گاهی بمعنی شاطالت کنند چنانکه در تفسیر حیثی نقل کرده و در تفسیر  
این و الذی یکتون الذهب که اگر دیگران مزینه مال کند تو مزینه اعمال کن  
و اگر بر آن کنونی اغراض فانی جویند تو موزا سوار باقیه جو **مزاج** یعنی  
مزاج فلک **مزاج** یعنی زنده در ویشتان **مع الزوال الفارسی** **مثر** بالضم بوزن و  
معنی محرم و معنی خوب و نیکو و دقیق گویند ای همچنان چون جان و تن آثار و  
افعال مثنای و در ضم سر روی بفتح صا گفته **مژ** ها بفتح هر دو صادرند  
زیاده که اسب را پدید آید **مع السین** **مستور** بالفتح بوزن و معنی مستوی  
مقروص و در دهنش بمعنی حقیقت اشنان گفته اسدی گوید  
**مستیش** مستوشدی از غمت اگر خودیشتن دانشاسی درست **مستور**  
**ران** بالفتح بادشاهمی از یاد شاهان از دیباچیان که مدوح نظر است **مسر**  
بفتح سین **مخ** و **مسیر** باضافه یا نیز آمده لیکن اصح بهم است چنانکه گذشت  
**مسد** بفتحین غلبه یافتن که از اینجا گویند **مستر** بفتح ما و تا و رشت جوابی  
که بر پشت الخ اندازند بان خشت و جران کشند و نیز نیز گویند چنانکه گذشت  
**مع الثب** **مش** بالفتح وقتن و کل و کلام بالضم زیر یکی و طائرانی گویند و بهر دو معنی  
هرش مرادف است **مشپلک** بضم مشا و باد فارسی و فتح لام صفری که رد و نکشته  
در دهان کرده به شدی یاد کنند تا سادی برآید چنانکه گویند باز آن کند **مش**  
**دهان** کلیت که از اخیره گویند و در اختیار ادب بنوعی فرشته که عود دهند  
**مشن** بالکسر ها کردن و زن و گذاشتن و بیفتن **مش** و **مشته** **مشتوب**  
بالفتح و کمر تا و او و مجبول و سین سقوطیده و آخر و پنجم از خمسه **مسترقه** **مشنگ**  
بفتحین و سکون نون و کاف فارسی در اخر مردی سرو پا **مشاور** و **مشبور** و  
**مشبور** یعنی مرد هوشیار فردوسی گویند خبر یافت مخفی شده کاروان مشاور  
و یا هنک بسیار دان **مشوند** بالضم یعنی هوشمند فردوسی گویند زنجیری  
کشیدی درین رود یار ترا دادای نامشوند باز **مش** بالضم یعنی هوش **لاشتا**  
**مشت** نام و **مشت** دبستان و **مشت** منظر و **مشت** ما و این **مشت** نیست



مع الفاء هفت هفت بفتح هاء بانك سلك هفت بالضم هاء هاء كذا آب و  
شراب وهر صایع فروگشتد و بترکی قوت گویند جامی گویند برف و درون شایب هفت  
میخویدم هر یکی هفت هفت میخویدم و با لکسر اندک خشکی بعد از نری بدید  
ای هفت اندام را که معرفت که چون بکشایند از جیع اندام خون کشیده شود و  
بنای نری نهرا بدن و اهل گویند هفت برادران و هفت داوران و هفت  
اورانک بنات النخس هفت برک کبای که مار زبون نری گویند هفت رنگ کلی  
است که هفت رنگ دارد اسدی گویند هزاران هفت کلام عید و سنن  
نصد برک و در بعضی از هفت رنگ و در اختیارات گویند چیزی که بقدر است  
هفت نده بهترین رنگهای است که صد برک نری گویند بنای صیبر مضاعف  
خواهند هفت رنگ ربع کلام الله هفتوش بفتح هاء و او معنی است از طعام الاشیا  
هفتاد و دو شاخ و هفتاد و دو کیش یعنی هفتاد و دو دولت هفت از دها  
و هفت آب میخوردن و هفت جسم حج و هفت جسم خراس و هفت درخت  
و هفت رخشان و هفت کبیر و ابرج و هفت مهره زرین و هفت نوبی  
چرخ سبع ستاره خاقانی گویند در کف بخت بلندش ناخبران هفت دستبوی  
نیا دیده ام هفت آسیا و هفت بام و هفت پرگار و هفت چتر آب کون و هفت  
خراس و هفت خرد و هفت نیم فایه مینا یعنی افلاک هفت پدر یعنی هفت فلک  
و سبعه ستاره را نری گویند هفت پرده هفت آسمان و هفت پرده چشم هفت  
پکر یعنی سبعه ستاره و هفت قرار و هفت فلک هفت نشان و در میان اشیا  
گفت و ابدا ل هفت رود یعنی هفت هزار سال که هر هزار ساله تعلق دارد  
هفت ده آراسته و زیور پوشیده و بکسر ال کنایه از هفت فلک و هفت کشور  
است هفت دانه یعنی آتش عاشورا هفت راه یعنی هفت پرده چشم و مانتا است  
آتش مرم نشین نه اخلاص را از سوی هفت راه بیان از بکشی هفت کار یعنی  
هر یک هفت رنگ این بین گویند مار فاش چن بوی نسیم نوبهار بر چن کستر  
فرش از پند هفت کار هفت کاه یعنی فلک هفت کشور هفت کینه یعنی زرد  
نقر و امن و قلای و مس و نسرپ و برج هفت کبیر و هفت هفت ستاره خاقانی

گویند در

گویند در نکایش هفت کبیر و در شش خاتون و در هفت بر سرش بر هفت و  
شش عقد جمال امشاند اند هفت و شش یعنی سبعه ستاره و شش هفت  
هفت و شش یعنی نری و نیت و از امر هفت نری گویند عید لویکی گویند عروس  
دولت نوباد هفت و نری که بیام قصر جلال نوباد مسکون هفت ابا و هفت  
بیا و هفت بنیان و هفت پرده ارنق و هفت خضر و هفت سقف و هفت  
طلام و هفت قلم و مینا و هفت کبلی و هفت مندل و هفت منزل و هفت  
ملای خضر یعنی هفت آسمان خاقانی گویند از جو هفت پرده ارنق و ناسک  
خله طوفان بخت و قهر او کن و در آورده بای تو و رای هفت طلام و حصه  
مرد هفت بنیان انا شک خون پیاده و از دم کم سوار غوغا بخت قلعه مینا  
بر آورده هفت بان و هفت خاتون و هفت دختر خضر و هفت سلطان و  
هفت شمع و هفت شمع بی دغان و هفت طفل جان شکر و هفت مشعل  
هفت نقطه یعنی سبع ستاره خاقانی گویند از پی پرواز مرغ دولت او بودین  
لوردها کن هفت شمع بی دغان امشاند اند هفت اصل و هفت رفته او کن  
و هفت شاد روان او کن یعنی هفت طبقه زمین و هفت کشور خاقانی گویند  
بدستش دارد هفت ایوان خضر کلید هفت شاد روان او کن هفت ایوان  
طعام و نکار رنگ و نین مایه که بحضور عیسی عم از آسمان نازل شد و از نان  
و رنگ و ماهی و سرکه و شهد و شره و روغن بود هفت حمله نور یعنی هفت پرده  
چشم خاقانی گویند بخت و بخت اندرین سر غرقه مغن بخت حمله بزرگند  
نری و جوهر خواب هفت خط و هفت رسد یعنی هفت اقلیم هفت خلیفه یعنی  
خلفاء و روح و ان هفت عضو یا طاعت دل و شش و جگر و زهره و کمره و سپر  
و معده و نیز کنایه از روح حیوان و عقل و حواس خمس هفت طبق یعنی هفت  
طبقات آسمان و زمین هفت علف خان فلک یعنی کشور خاقانی گویند آتش  
نیم هفت علف خان فلک چون بیکر بر فراوان و بیکاه هفت فرش و هفت  
قطع یعنی هفت طبقه زمین و هفت کشور هفت محیط یعنی هفت فلک هفت  
مردان معظم یعنی اصحاب کعبه و نیز کنایه از ابدا ل کنند مع الکاف الثاني



**مکری** بالفتح و **مکلت** بالفتح و فتح کاف اول فراق که بپند ی بپیکر گویند بوسی  
 گویند از امتحانی که حکم کرد و بارش باید که کفری و مقبلی و دیکارش و خور  
 گویند زابستان پسینه دشمن فرو نشان خون از امتحانی خوف دل او را  
 مکلت بود **مکری** بفتح و کسر یاء و جمله کشنی که یاب با دانه ماضی شود و بجای نیز  
 گویند **مکری** بالفتح و واو مکسور سرگشته و متردد و در فتنه سروری بفتح ها  
 بفتح کاف یعنی متردد آورده و معنی شراب نیز گفته بفتح ها کاف غریزه ناریه  
**مکلت** بفتح هاء و واو از کریم که در کلو باشد خسرو گویند صوفی قزاق از بی  
 مکلت کریم کشاد کریم خیزین او در سجده جای او برین **مع الحان الفارسی**  
**مکن** بالفتح و کسر کاف یعنی مکن ناصر خسرو گویند مردم اگر از آب مرده زنده  
 بماند ی خلق نزدی مکر و بل چون **مکری** کرد برین کار خیرین کس حلاج  
 بیاند مکر و دیبا **مع اللام هل** بالفتح آغوش مولوی گویند ای عشق خندان چه  
 کل ای خوش چون عقل کل خدشید در ترکس هل ای شمسوار **هلالات**  
 و با لکسر مخفف هل یعنی الاهی و معنی بکفاز و بی نیاس هل یعنی بکفاز و  
**هلید** و **هلیدن** مولوی گویند ناعنا صریح که راوا هل **هلش** بفتح ها و شین  
 همان لها شمع یعنی نشت و زبون انوری گویند خطی نه سخت نیکو خطی ازین سیانه  
 شعری نه نیک عالی شعری ازین **هلش** لیکن لها شمع بفتح شین بوده چنانکه  
 گذشت **هللوش** بالفتح فتنه و آشوب که خلدلوش نیز گویند ناصر خسرو گویند  
**هللوش** جوینان دین بهشتند تو بهوش را و **هللوش** کن **هلاهل** و **هل**  
**هل** بکسر هاء و دیر زهری که هیچ تریاق مقام نکند بود بها گویند حفظ  
 شود بتلخی و هلاهل شود بطبع دندان چو طرز دوشکر نهاده **هلاکله** تنبیه است  
 که بدین نام آکنند فردوسی گویند **هلاک** و کوبا لها بکشد **هلاک** بفتح هاء  
 ها استان و سهل کمال گویند زبان سال و جان توان تحمل کرد ولی شامت امداد  
**هلاهل** نبود **هلنات** بالفتح و تاء فزقانی جوف و در فتنه سروری بجای تاون  
 آورده **هلت** بفتح ها و فتح لام چرم پاره مانند کف ترا و که از سر چوب معنی پیاویند  
 و بران سنک کرده بجا بقلعه خیم اندان ندید لویکی گویند چون هلاکی شدیم

بفتح دشته و تحقیق تن **هلند** و بفتح تن و سکون نون و را و منفرد و را و کما هیست  
 کرد و را و با بکار آید **هلند** و بفتح تن و سکون نون و ویر و فتح نون اول کاهل  
 بکار مولوی گویند خوا و ماه شکافت شما ارجح اند چرا و حست طهر نفیست  
 شما چون هلندید **هل** بفتح تن و شفتی **هلوزون** بفتح تن و سکون واو و ز و منفرد  
 منجم نقاشیها و اسبابی خطایا که بر اطراف کتاب نقش کنند **هلوزون** بکسر تن و واو  
 مجهول سید و در فتنه سروری بفتح ها و فتح نون و سکون لام بوزن من و یه ز گفته  
**هلپال** بالفتح و نون **هلپری** بفتح ها و کسر لام و نون مجهول و واو مکسور و کز کان  
 نازی که از اهلی و هولاک نیز گویند و در فتنه سروری چری که از چوب و ناسا  
 براب بنند و بیان بازی کنند **الاستعدادات** **هلالات** معنی شامه **مع الم**  
**هار و هار** مخفف هوار کال گویند مرکب اقبال تو هار برین باد و معنی  
 انداز و معنی حساب که اما دار مار خزانند نیز آمده **هاس** بالضم تانی از هاست  
**همال** قرین و هاست **همالند** بالفتح مانند و شیه فردوسی گویند نکار از مرده  
 کزیده جهان همانند توفیق اندر جهان و ناصر خسرو گویند ای خوب  
 از جوهار نکروی مانند سپیدان همانند و **همالی** **هاورد** و **هاوردان** بالفتح همان  
 ها و اردان یعنی ولایت شام یا این **هاورد** بالفتح چون دو کس با هم جنگ کنند  
 هر کدام را **هاورد** دیگر گویند فردوسی گویند کس این پهلوان را **هاورد** و نیست  
 رو دیده بگو **هاورد** فهم **هاورد** چون دو کس با هم تلاش کنند و بیابند هر کدام  
 را **هاورد** دیگر گویند **هاورد** بالفتح و هم نازی ملامت **همزند** بفتح ها و سکون هم  
 و ضم خا و واو غیر محفوظ و سکون نون معنی صد باشد **همزده** بفتح ها و واو  
 مجهول و سکون هم و فاسی که در پنج سالگی پاک دارد و هر و نداشت باید  
 و هر و شده نیز گویند که بجای فا و باشد و بری فاج گویند بکسر یاء و جمله **های**  
 ازاد دختر بهین کرد و نگاه بهین بود بشریت زده شد و او را نیز گویند و در ارب  
 از و متولد شد **همیار** یعنی شریک و انباز **همیر** یعنی همراه و قرین **همتک** یعنی  
 همراه و رویدن و رفیق **همداستان** هم از و منفرد **همزاد** اوری زاید و دانه  
 همراه او بود و هم سن و هم سال و هم قومه که در سفر همراه بود و شریک و دوست











مضمون و باو محتاج مفتوح مزین نارسیده که کالک نیز گویند **هول** بر او مجهول  
راست و درست فردوسی گوید فرستاده آن هول گفتار بدید و بعضی بلند  
نیز آمده **هولک** بر او مجهول کردگان بازی و درخت سر روی چرخ که از چوب  
و فاساترستانند و بالای آن گذارند و بان بازی کنند مراد از محبوب مرقه  
**هولی** بفتح و کسر نام کره اسب یکساله **هول** بر او معروف نام غایبی از نسل  
فریدون که از اسباب بدست او گرفتار شد و درختی است در هوای فارس  
شبه درخت گز که بوس در وقت دغمه بدست گیرند **هولان** بر او معروف  
برادر پیران و لیس **هول** بالفتح نمین کشت که در آن کلوخ بسیار بود و بالفتح  
کلمه است که برای ناگید گویند **هولید** بالفتح و فتح و او جهان شتر و درخت سر  
اسامی نقل کرده که بفتح و کسر و کلمه که گویا کرد که همان شتر دارند سنان  
گویند و همین در روی و معنای پهلوانی نگاه دارند و بیدند  
و ابوالمجد گویند بر او دم زماش تانبا گوش فرو شتم هویدش تانبا کل  
**هویدک** بالفتح و فتح و او و کسر دال و یاء و تیره معروف یکی از پیشوایان اجدان  
خاقانی گویند باشد بمشابه هویدک **هویدا** یعنی پیدا و آشکارا **هوده** همان بده و  
ازین مرکب است پیوده **هواسیده** بوزن هراسیده لبی که خون و دان گریخته  
و خشک و کدم کون **هوز** بالفتح و فتح و او فارسی مرغیست **الاستعاران هول**  
**سحاب کون** یعنی هوای ابر **هوائی** بوزن هواسیده نفس باشد و سخنان لغو و تیرگی  
که از بادوت برگشت و آتش در آن زده بهواسر دهند **هوکیل** مرغیست که از افاق  
کو نیز گویند زیرا که تمام شب خود را بیاویزد و هو گوید **هواخواه** یعنی دوست مع  
**الیاوهی** بالفتح یعنی هست چنانکه در هندی نیز گویند مولوی گوید گفت  
یاد بگرتن خاصان هند که مبارک دعوت و فرخ بیند و سوزن گوید  
همیشه مله سکی رنگ سپیدان که پهلایندی اند و از چند ابر و کلمه است  
که چینه آگاهانیدن از روی تندید و تقوی گویند از روی گویند آسمان گفته که  
مرد را بکنی راهی هم مستقیم یعنی اسب نیز آمده چنانکه گویند مستقیم  
**هتال** بالفتح بزبان بخارا مرد قوی و پانیروی و مردم حیلان و طالقان از ملک

بدخشان که ملک ایشان ملک مساله گویند **هیری** بالکسر همان خیری یعنی کل  
شب بود و رواق خانه **هیرد** بالکسر و ثماله **هیراس** بالفتح دوالی که بدان تنک زین  
و یار بندند لیکن در عربی حیاسه بد یعنی آمده **هیرج** بالکسر چنانکه و قلیل  
معدوم و ناخر **هیرج** بالفتح اسب تین و تند و جهنده **هیر** بسیار معروف آتش  
و هیر که یعنی آتش که و هیرید و هیراسند آتش پست که ملانم آتش باشد و  
هیرسند لقب کشتاسب بواسطه ملانم آتش پستی و هیرسند که رودیت  
موازی قدما در بنام اوست و صاحب قلمون هند سند تصحیح کرده و هیچ ندارد  
**هیرخت** که مرد و چرخ گویند **هیش** بوزن هیش یعنی هیچ اهد جام گویند هر که آمد هر که  
اید سرود اینچنان تحت سرای هیچ نیست اهدی خانی ترانیدی دهد افزون  
و باشد دنیا هیچ نیست و نیز کا آهن که آهن کاوی نیز گویند و بافته از کتان که  
اکثر در کجرات بافند و هر دو معنی مرادند **هیش** مرقه **هیک** بفتح ها و کاف  
فارسی اسب کیت و درخت سر روی بکسر کاف اسب سیاه که بر خیزند **هیکل**  
بالفتح باشد **هیکل** بالفتح همان هلیو یعنی کردگان بازی **هین** بالکسر کلمه است  
که چینه ناگید گویند و آن یعنی ند و باش و بعضی سبک نیز گفته اند و در فرهنگ  
گویند بد یعنی عربی است فخری گویند و نندکی چرخ بد و عدد و چون او اساس  
عمر فزاده است برگرد که **هین** **هیکل** بالفتح عبادت خانه ترسانان کردان  
صور و تماثيل باشد و هر خانی بلند و هر حیوان ضخیم و طویل و مو لا تا جلال  
روای گویند **هیکل** یعنی صورت و سپر و حکم افغان چند می ساختند و در طالع  
خاص و در آن خانه طلسمات نقش میکردند بنام کوکب سبعه و آن خانه را تعظم  
مینمودند و عبادت میکردند و میر عبادت القین منصور یعنی بدان آورده  
اندا و عربی نیز این لفظ آورده اند و هیکل جمع آن گفته اند **هینامین** یعنی شتا  
در شتاب از روی گویند در چنان دار و کبی **هینامین** **هینون** بالفتح شتر خانه  
**الاستعارات هیر و هیرخت** یعنی مکر و تزویر کردن **هیکل** **هین** یعنی  
مردن فردوسی گویند در آن خانه شد شاه یزدان پرست فرود آمد از اجاد  
**هیکل** به بیت **هیکل** خاکی عیار یعنی آبی **هیکل** **هینون** یعنی بهشت باب











گوید ما بفتح کرب پی بگزید نوبت ما را فاجاست امروز و در نسخه سر روی  
 بجای عین فاکتبه و بجای یا باء موحده نیز آورده **بفتح** بالفتح نوعی است از تیر وین  
 ترکیب **بفتح** بالفتح در نسخه سر روی غول بیابانی **مع الکاف الثاني بل**  
**اندان** بالفتح نیز نویسیست که بهر چنان در نسخه و چیده که اندانند دنبال آن  
 ننهند اخستگی گوید نازده بر هفت سه مخرج را هیچ یک اندازه نماند و  
 بترا نکه و آب کند و کنار و در خانه که از بالای تا پائین برابر باشد و آبی شود  
 بالا و پائین شود و گفت **یکدان** که هر پهل و قرن نوعیست از صاف و انحناء بود  
 که پنج یا هفت رشته بگردند و در رشته پنج یا هفت مروارید کشند بعد از آن  
 مهر رشته را جمع ساخته از یک لعل یا جواهر دیگر بگذرانند و باز از جواهر  
 دیگر بگذرانند بهین ترتیب تا هفت رشته شود و در نسخه سر روی بعضی کردن  
 بند مروارید گفته خاقانی گوید هر روی دان از آن دو که هر یکدانه کردن دو پیکر  
**وله** یا راه از ساعد و یکدانه زیر یکشانید **یکدشت** بالفتح و کسر و ال هفت  
 آکد شمرده یعنی دو تخت از آبی و غیره که بر پی مولر گویند این بهین گوید  
 چند افصلی که بر کسری می از تا شیران میکند مستی و مخموری جو چشم بکشد  
**یکران** بالفتح اسب سر آمد و در نسخه سر روی اسبی که رنگ او میان زرد و  
 بوز باشد و در شرفنامه اسبی که بشکل اشقر اما یال و دونه سفید اگر چنین  
 نباشد بوز باشد کمال گوید نشسته آب زوشت لطافتش و رخا که چنانکه  
 باد بر آتش ز لعل آن یکران خاقانی گوید و واسپه در آو رکابی در آو کزو  
 چه صبح بکران نماید و ظاهر او را صند نام اسب سر نک مذکور لیکن بر مطلق  
 اسب نیز باطلوق کنند **یکرتم** لقب سام زیمان زیرا که از دهان را بیک زخم کشته  
 بود فردوسی گوید بدست سام بگزیدم و بدشت زال می و مجلس او است  
 بفرشت یال من آن گرد یک زخم بداشتم سپه راهان بجای بگذاشتم  
**یکسون** و **یکسوه** یعنی یکسال و برابر یعنی همیشه و بردوام نیامده **یکوف**  
 بفتح یا و ضم کاف جامه هر برابو شعب گوید تو بیا راسته بارایش چه  
 بد نیاید و هر یکوف **الاستعارات** **یک اسبه** و **یک سوار** یعنی آفتاب

**یک یاد و کردن** یعنی راه گفت و گو پیش کسی نداشتن کمال گوید بجز خوشی  
 روی در گنجی بستم که نیست نه روی یاد و کردنم را **یکپشت** و **یکطشت**  
 دو کس را کاری که با هم متفق باشند و هشتین موافق **یکرسته** و **یکگره** یعنی  
 متفق و موافق **یکین کشتی** یعنی دین و اسلام چنانچه معتاد کشتی یعنی  
 معتاد مذ صلب **یک چشم** یعنی ظاهر بین و کمربین و منافق و بعضی بعضی  
 موقده نیز گفته اند **یکرو** و **یکروبه** یعنی متفق و بی خلاف **یک رکابی** یعنی  
 پشتاب و عهد نظامی گوید هفتار یک رکابی زیر میزد و دوستی یا فاکت  
 ششیر میزد **یک تیغ کردن** یعنی راست و درست کردن سنائی گوید  
 بد و تیغ او ذوالفقار و ستان کرده یک تیغ همی تیر جهان **یکره** یکبار و بعضی  
 بی ریا و بی نفاق نیز آمده **یکسر** تمام و از سر چیزی تا سر دیگر و بعضی  
 ناگهان و تنهائی آمده **یکنود** یعنی یک طریق و یک نهج **یکبسی** بفتح باء موحده  
 و سکون کاف و کسر سین مهمله یکبارگی **مع الکاف الفارسی یکان و یکنانه**  
 بی مانند و بعضی موافق نیز آمده سوزنی گوید و را بگویم زار باب دولت  
 است یکی که او بجایه زارگان دولت است یکان **یکان کو** یعنی موقوفه  
 گوید یکانه کو کسی باشد که او زنک کسان کرد نه بچاره ناکس که از کسی و کسان  
 باشد **یکانی** محقق یکانیکی ناصر خسرو گوید خدا یا پکان بدان و ارس آن  
 بر چه گفت رسول و را مصدق دار **مع اللام یل** بالفتح یهلوان و دلاور و دها  
 کرده و مطلق العنان مراد و یله چیزی که از چیزی آویخته باشد و دلی که از  
 اندیشه فارغ شود **یک یل** بفتح مرد و یا یعنی بیایا **یل** بالفتح شب اول جمعی  
 که در از ترین شهر است **یل** بالفتح قبا بلق معرب آن **یل** بفتحین رها کرده و  
 مطلق العنان و کج و خمیده چنانچه گویند این ساله را یله کن مراد آن باشد که کج کن  
 خسروان گوید بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند این موصله گراست که آنکه  
 کند و در فزینک بمعنی زن فاحشه و هرزه و پیوده و دوان و تازان و تنها  
 و منفرد نیز آمده لیکن در شواهد آن تا سلس **یکان** بالفتح نام پادشاهی است  
 از ترکمان و این نام ترکی است خاقانی گوید چگونه کو بر مدح میالت و وصف







و کلمه پاکیزه و دلس از ایشانند فارسی هر از هر است و بیانیست نهیست ششوال



